جز بدو نه هفت پیران گرفتار
از دو جهان شکسته ز بر بار غم

دیوان ادیب طوسی

بکوشش و اهتمام
م - مهریار طاووسی

ناشر
کتابفروشی ابن سینا
تبریز - بازار شیشه‌گرخانه

چمن لاله در هفته بد لاله کوهسار
ز زردراغ های شکفته و بر بار رفته رم

دیوان
ادیب طوسی

بکوشش و اهتمام

م- مهریار طاووسی

چاپ اول

ناشر

کتابفروشی ابن سینا

تبریز- بازار شیشه گرخانه

چاپ اول این کتاب از ۱۵ فروردین الی ۷ خردادماه ۱۳٤۱ در ۱۲۰۰ نسخه در
چاپخانهٔ شفق تبریز چاپ شد

بها ۲۰۰ ریال

پیشگفتار و شرح حال استاد

نخستین بار در سال ۱۳۳٤ بود که بااشعار **استاد ادیب طوسی** آشنائی پیدا کردم وقطعهٔ **وارث دهقان** (۱) را در **نشریه دانشکده ادبیات تبریز** خواندم وبعداً که بطور نامرتب این نشریّه بدستم میرسید ضمن مطالعهٔ آن بااشعار دیگری ازاین گوینـده برخورد کرده و هربار علاقهٔ بیشتری بگویندهٔ این شعرها پیدا میکردم ، تا اینکه درسال ۱۳۳۸ کتابی که شامل شرح حال و اشعار عدّه‌ای از شاعران معاصر بود چاپ شد و در این کتاب بامختصری از زند گی **استاد ادیب طوسی** آشنا شدم و فهمیدم که در **دانشکده ادبیات تبریز** بتـدریس اشتغال دارند بامطالعهٔ آن کتاب و اشعار تازه‌ای از استاد ، شوق زیادی بزیارت گویندهٔ این اشعار سنجیده وپرمغز پیدا کردم ، این انتظار زیاد طول نکشید تا دو سـال قبل افتخار استفاضه از محضر این استاد صاحبدل نصیبم شد. گاهگاهی ازاستاد تقاضا میکردیم تاشعری ازسروده‌هایشان برایمان‌بخوانند ویا گاهی‌اتفّاق میافتاد که خود چون مارا تشنهٔ شنیدن اشعار لطیف وآسمانی خویش‌میدیدند شعر تازه‌ای‌را که سروده‌بودند برایمان قرائت میفرمودند.

من همواره بعد از شنیدن این اشعار علاوه برخوشحالی زایدالوصفی که در خود احساس‌میکردم بی‌اندازه هم متأثّر میشدم، تعجبی ندارد اگر میگویم متأثر ، بلی ازاین متأثرمیشدم که میدیدم هرروز کتابی بازرق وبرق و درخشند گی‌ظاهری وبازاری بنام **مجموعهٔ شعری** چاپ‌می‌شود، ولی‌هنگامیکه هریك ازآنهارا میگشائیم

---

(۱) این قطعه بامطلع : آنسالخورده مردك دهقان که وقت‌کشت
رنجور بود وطاقت رفتن بدر نداشت
درصفحهٔ ۲۰۵ دیوان حاضر چاپ شده .

می‌بینیم که گوینده خودرا استاد مسلّم شعر دانسته و احیاناً خودرا از شاعرانی چون **سعدی، حافظ، هاتف** و .... هـم بالاتر پنداشته و حتـی زبان بشکایت از **مردم قدرناشناسی!** که او را **درنیافته و قدر هنرش!** را نشناخته‌اند گشوده و داد سخن داده که بلی منهم شاعرم ، هنرمندم و ... ولی چون بادقت باشعار عالی و استادانهٔ ! این‌شاعران‌توجّه میکنیم می‌بینیم که حتی گاهی این‌اشعار علاوه بر نداشتن مضمون، گوئی گوینده‌اش هم کوچکترین آشنائی باقواعد اولیهٔ سخن نداشته وفقط باهایهو وجار وجنجال وتبلیغ وساختن جلدهای رنگین وبظاهر زیبا یك مشت یاوه وبیهوده بنام شعر تحویل این‌مردم قدرناشناس! داده وباز چیزی هم طلبکارشده، بله بامشاهدهٔ این قبیل اشعار و کتابها متأثر و گاهی بی‌اندازه ناراحت میشدم که واقعاً بازار ادب ما چرا باید اینقدر سیاه شده باشد که خزف را از گوهر و دُرّ را از خرمهره تمیز ندهند . چرا مردم باید این‌قبیل کتابها را بخرند؟ از طرفی نه‌تنها در کتب شعر این موضوع مشاهده میشود بلکه می‌بینیم واقعاً مردم بموضوعاتی علاقه نشان میدهند که باعث تعجّب و ناراحتی میگردد (۱) .

راستی چرا باید اینقدر ذوق مردم پست شده باشد ؟ علت این انحراف ذوق‌ها چیست ؟ مگر ما همان مردمی نیستیم که اشعار را چون ورق زردست بدست میدادیم، مگر ما همان نیستیم‌که دردنیا بشاعر پیشه بودن وخوش‌ذوقی معرفی شده‌ایم ؟ مگر این سرزمین همان کشور شعر و شاعری نیست و خلاصه مگر ما نیستیم‌که بداشتن حافظی افتخار میکنیم که مردان بزرگ ادب دنیا خودرا مرید او میدانند؟ (۲) پس چه‌شده که‌یکمرتبه اینقدر کم‌ذوق وکج‌سلیقه شده‌ایم که هر بیهوده‌ای را بنام شعر قبول میکنیم وحرفی هم نمیزنیم ؟ ...

---

(۱) شنیدم از کتاب‌مهملی که‌نام‌بردنش‌را دراینجا حتی ننگین‌میدانم در**ایران** متجاوز از **۲ میلیون** نسخه چاپ شده وبفروش رسیده .

(۲) اشاره به **گوته شاعر آلمانی** است که خود را ریزه‌خوارخوان **حافظ** دانسته و حتی کتابی بنام **دیوان‌شرقی** نوشته ودرآن حافظرا بحد غیرقابل تصوری ستوده ـ مراجعه شود به‌دیوان شرقی گوته ترجمهٔ آقای شجاع‌الدین شفا چاپ تهران .

بعدازاین افکار وقتی اشعار لطیف استاد را می‌شنیدم از خود سؤال میکردم که چرا تاحال این‌اشعار راآنطور که بایدچاپ نکرده ودر دسترس همگان وآنها که باز ذوقی دارند وقوهٔ تمیز وچشم بصیرتشان کور نشده وتشنهٔ این نوع اشعار آرام‌بخش هستند نمیگذارند؟ هربار از استاد این سؤال را میکردم ایشان اظهار میداشتند که حوصلهٔ این کاررا ندارندفقط گاهگاهی‌میتوانند مقالات‌علمی‌وادبی‌خودرا چاپ کنند.

بالاخره پرسشهای پیاپی من وعدّه‌ای دیگر ازعلاقمندان استاد را وادار کرد بفکر چاپ‌این‌اشعار بیفتندو بازروزی که‌این‌موضوع‌پیش آمدوایشان‌اظهار کم‌حوصلگی کردند نگارنده از ایشان تقاضا کردم که اشعارشان را در اختیارم بگذارند تا اقدام بچاپ آن بنمایم. البته بعـد از چندی استاد این افتخار را ببنده ارزانی داشتند و عده‌ای هم از دوستان و استادان بزرگوار و دانشمند **دانشکدهٔ ادبیات تبریز** بویژهٔ جناب‌آقای **دکتر منوچهر مرتضوی** مرا باینکار تشویق کردند تا حدّیکه دیگر در زندگی فکری جز چاپ این دیوان عزیز نداشتم و بالاخره باهمراهی مدیر محترم **کتابفروشی ابن‌سینای تبریز** وسائل چاپ این دیـوان فراهم آورده شد و کتابرا برای چاپ‌آماده کردیم، ولی ازآنجا که نمیخواستم این دیوان مثل سـایر دواوین شعرا بترتیب حروف هجی و غیره مرتب شود تصمیم براین گرفته شدکه تا حدی اشعار را از لحاظ موضوعات و احیاناً نوع‌آنها باقید تاریخ و محل سرودنشان چاپ کنیم. خصوصاً چاپ تاریخ سرودن هرشعر مزید این فایده هم بود که سیر تحولی فکری استاد را درطیّ سالیان زندگیشان برای خواننده مجسم کند وبرای هر بخش از دیوان هم نامی خاص‌آن قسمت که متناسب باموضوع بود درنظر گرفته شد و باز همینطور برای سهولت‌کار خوانندگان سعی شد که اسامی دور از دهن و یا خاص در اشعار با **حروف سیاه** چاپ شود وتا حد امکان رعـایت نقطه گذاری هم بشود، البته تا چه اندازه دراین‌کار موفق شده باشیم قضاوت باخوانندگان محترم میباشد وبرای کامل شدن این دیوان اینطور پسندیده‌آمد که شرح حال مختصری هم ازاستاد ذکر

شود تا شناسائی استاد برای علاقمندان هرچه بیشتر و بهتر شود (۱) و همینطور فهرست کاملی از اشعار در آخر کتاب چاپ شود تا راهنمای خوانندگان گردد .

شرح حال استاد

استاد محمد امین ادیب طوسی درسال ۱۲۸۳ در **محلهٔ نوغان مشهد** دریك خانوادهٔ روحانی متولد شد و تحصیلات اولیهٔ خود را درمکاتب قدیم و مدارس علوم دینی بانجام رسانید و آنطور که خودشان‌میفرمایند : **« پدرم میخواست من مجتهد شوم ولی روح من‌خواستار آزادی وعشق بود »** بالاخره‌این‌روح عاشق‌پیشه حاضر نشد بلباس روحانیت درآید. بعد از چندی برای ادامهٔ تحصیلات وتکمیل معلومات ادبی بخدمت **استاد عبدالجواد ادیب نیشابوری** که از بزرگان ادب قرن اخیر و در **مشهد** ساکن بوده میرسند و مدتها از ایشان باستفاضه میپردازند و همینطور فلسفهٔ قدیم را در حضور **آقا بزرگ حکمی** و **ملا عباسعلی فاضل** در **خراسان** فرا میگیرند واز اینموقع (۱۳۰٤) باستخدام وزارت فرهنگ درمیآیند و در سال ۱۳۲۸ بدانشکدهٔ ادبیات **تبریز** انتقال میابند وتا حال در این دانشکده بخدمت اشتغال دارند .

دراثنای خدمات فرهنگی، معلومات منظم کلاسیك خویش‌را تا کورد کترای ادبیات فارسی می‌پیمایند. استاد چنانکه خود در قصیدهٔ « خانه بدوش (۲) » بیان داشته‌اند وهمینطور از ذیل اشعارشان که‌محل سرودن‌آنها ذکرشده برمیآید به‌اکثر شهرهای **ایران** و کشورهای‌همسایه‌مسافرتها کرده وتجربه‌ها اندوخته‌اندوهروقت‌هم کوچکترین فرصتی بدست‌آورده‌اند بنوشتن رمانها و کتب علمی و ادبی پرداخته

---

(۱) چند سال پیش رادیوی صدای آمریکا ضمن قرائت چند قطعه از اشعار ایشان استاد را ازگذشتگان معرفی کرده بود .

(۲) این قصیده بامطلع : من خانه بدوشم و سفر کرده شولای قلندری ببر کرده درصفحهٔ ۱۷ این دیوان چاپ شده .

ودر ضمن هر گاه حالی دست داده شعری سروده‌اند. واز آنچه در دست است و باقی مانده، مجموعهٔ حاضر تدوین یافته که تقدیم اربابان ذوق می‌شود .

البته بحث‌دراطراف اشعار استاد خود کتابی‌جدا گانه‌میخواهد ولی بد نیست متذکر گردیم که شعر **استاد ادیب** از سادگی وبی‌پیرایگی ویکرنگی مشحون‌است، قصاید بلند وشیوا، غزلیات باعالمی‌احساس‌آسمانی، مثنویها پراز تمثیلات دل‌انگیز وترکیب بندها و قطعات و رباعیات هریك بطرزی شیوا ساخته شده‌اند .

ایام‌کودکی (۱) استاد سزاست که برتارك ادبیات معاصر فارسی همچون گوهری تابناك پرتوافشانی کند . سادگی لفظ ، اندیشهٔ کودکانه و بیان تا حدی عامیانه که تقریباً تقلیـد ناپذیر پرورانده شده‌اند خواننده را در خوابها و رؤیاهای شیرین و طـلائی **ایام‌کودکی** ، بازیهای کودکانه، کنجکاویهای بیحد و اندازهٔ زمان طفولیت، و حیرتی که از وجود زیبائیها دراعماق دل و روح کودك نقش میزند، فرو میبرد . هـوائی بنرمی روح براندیشه‌ها و دلها پر می گسترد ، انسان در سبکی خاطره‌انگیز آن ، هرخاطرهٔ مرده و بی‌نشانی را زنده می‌بیند و می‌یابد . این شعر به‌نغمهٔ‌آبشار بسیار شبیه است. اگر شکوه دریا را هم دراین نغمه خلاصه کنیم.

در **اوهام عوام** (۲) ازقید وبندهای ناپیدا که‌بدست‌عدّه‌ای براندیشه و روح عوام نهاده شده بابیانی بی‌پیرایه واگر توان گفت: برهنه سخن رانده شده .

شغل بیمایه (۳) همه‌سوداگران بازارهای تزویر و ریا، همهٔ‌ترویج کنندگان خرافات زهرآگین وهمهٔ سازندگان بت‌های بازاری را مفتضح و رسوا میکند .

قصایدبه‌سبك خراسانی‌ودر کمال‌انسجام‌وبلندی‌وشیوائی‌سروده‌شده‌اند.مثنویها در نوع خود بی‌نظیرند و مضامین‌آنان بکر و بسیار عالی پرورانده شده که سرودن

---

(۱) بصفحهٔ ۳۰۸ تا ۳۲۸ مراجعه شود .

(۲) صفحهٔ ۳۰۰ را ملاحظه فرمائید .

(۳) این بخش ازصفحهٔ ۲۸۰ الی ۳۰۰ چاپ شده .

مانند آنها شاید امکان‌پذیر نیست.

باز آنچه که در این بحث کوتاه باید بدان اشاره کرد **اشعار نو** استاد است که در نوع بخصوصی سروده شده‌اند. استاد هر سخن نیان را در هر شکل و قالبی که بپسندند می‌پسندند و بهمین منظور در هر قالبی شعر سروده‌اند و به دریای هر نوع شعر، گوهرهای قیمتی نثار کرده‌اند.

این مختصر اشاره برای خوانندهٔ کتاب که میخواهد از چگونگی **اشعار** بیش از مطالعه آگاهی یابد کافی است. برای درک روح شعر استاد باید در عمق آن فرو رفت و باسادگی آن در آمیخت. خلاصه آنچه در این مجموعه گرد آمده اثر طبع شعری دانشمند و حساس و پاکدل و روشن‌بین میباشد که تصدیق این موضوع را بذوق سلیم خوانندگان واگذار مینمائیم.

تبریز - بتاریخ اول خردادماه ۱۳٤۱ **محمود طاووسی «مهریار»**


عکس از افشین



اعضاء انجمن ادبی خراسان در سال ۱۳۰۶

ایستاده از چپ براست
۲ـ آقای مؤیدثابتی ۳ـ آقای فرخ خراسانی ۴ـ آقای ملکزاده برادر ملک‌الشعراء بهار ۶ ـ استاد
ادیب طوسی.

نشسته ازچپ براست :
۲ـ آقای شیخ محسن گنابادی ۳ـ آقای احمد زنجانی ۴ـ شاهزاده هاشم میرزای افسر معروف به شیخ‌الرئیس ۵ـ آقای عبدالحسین آگاهی ۷ـ آقای شیخ حسن هروی



مجسمه‌ایست که هنرمند بزرگ **آقای کاظمی** رئیس هنرستان
هنرهای زیبای تبریز ازاستاد ساخته‌اند.



عده‌ای ازاستادان دانشکدهٔ ادبیات درسال ۱۳۲۹
ایستاده ازچپ براست :
۱ـ آقای فرامرزی ۲ـ آقای دکتر محمد تعلیمی ۳ـ آقای احمد ترجانی‌زاده ٤ـ آقای‌دکترخیامپور ٥ـ آقای‌علی‌اکبر‌بامداد ٦ـ آقای‌نورآذر
نشسته ازچپ براست :
۱ـ آقای‌دانشور ۲ـ مادام تعلیمی ۳ـ آقای سرهنگ وفا ٤ـ آقای **ادیب طوسی** ٥ـ آقای‌دکتر گاسپاریان

فهرست آثار استاد ادیب طوسی که چاپ شده‌اند

درشعر :

دیوان حاضر که محتوی سه کتاب است :

کتاب اول : دفتر خاطرات شامل :

۱ـ **افکار پریشان** ، مشتمل برقصاید و ترکیب بندها .

۲ـ **اندیشه‌های ناتمام** ، مشتمل برچند ترکیب بند .

۳ـ **رؤیای عشق** ، « « ۱۳۸ غزل .

۴ـ **رنگ زندگی** ، « « قطعات و دوبیتی‌های نو .

کتاب دوم : افسانه‌های حیات شامل :

۱ـ **سیر وسلوك** ، که مثنویست عرفانی .

۲ـ **پیغام عقل** ، مشتمل بررباعیات و دوبیتیها .

۳ـ **حریق استخر** (مثنوی) .

۴ـ **شغل بیمایه** (مثنوی) .

۵ـ **اوهام عوام** (مثنوی) .

کتاب سوم : اوراق پراکنده شامل :

۱ـ ایام کودکی.

۲ـ نقش خیال .

۳ـ شعر ناتمام .

که اغلب این اشعار قبل‌از چاپ این دیوان بطور پراکنده درجراید و مجلات کشور بچاپ رسیده‌اند .

در نثر ، (چاپ شده‌ها) :

۱ـ انتقام عشق رمان در ۳ جلد .

۲ـ دخمهٔ سیاه « « ۲ « .

۳ـ جوکی‌درجنگل« « ۱ « .

٤ـ مرد عجیب   رمان   در ۱ جلد .

٥ـ درویش گمنام «   « « «

٦ـ چهارده رساله‌دربارهٔ زبان و لغت‌آذری .

٧ـ تعلیم و تربیت ازنظر غزالی

٨ـ نکاتی راجع به‌اوزان ترانه‌های ایرانی و رابطهٔ آنها باعروض .

٩ـ یك پیشنهاد تازه درعلم عروض .

١٠ـ دستور نوین فارسی باروش تازه .

١١ـ دورهٔ یکسالهٔ مجلهٔ **ماهتاب** که بسال ۱۳۱۷ درتبریز منتشر شده .

ومقالات بسیار علمی‌وادبی‌که درمجلهٔ: **ایران باستان** و روزنامه‌های : **شفق سرخ**، **ایران**، **مهرایران** ومجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز چاپ شده و اخیراً رسالهٔ **لغات مشهدی** که در همین مجله تحت طبع است .

بمناسبت سوءقصد خائنانه

بذات اقدس همایونی

در تاریخ پانزدهم بهمن‌ماه ۱۳۲۷
بعدازحادثهٔ سوءقصد سروده‌شده‌است

آن خیانت پیشگان بنگر که ازبیداد و کین
برمراد غیر جُستندی زوال ملك و دین
بیخرد جمعی به‌نیروی اجـانب متّکی
روسیه قومی بابنـــــاء ارازل همنشین
بسته اندر خدمت بیگانگان از جان کمر
کز شقاوتشان بود نقش خیانت برجبین
ابلهانند این‌همه از رنج مـردم شادکام
گمرهانند این‌رمه از شـادی ملّت غمین
از شرف بیگانه وزآئین انسانی بـدور
باتبه‌کاری موافق بـاسیه روزی قـرین
گر همی خواهی که بینی ادّعای بی‌عمل
بـرمرام کفر دعـویّ مسلمـانی به‌بین
گرك نشنیدی که دعویّ شبانی میکنـد
تا بفرصت گوسپندانرا بدّرد پـوستین؟

دزد نشنیدی که گـردد رهنمای کاروان
تا که بگشاید بره بر کاروان از کین کمین ؟
زین گروه بی‌وطن کاندر لبـاس **توده‌اند**
باز بینی روبه‌اندر جـــــلوهٔ شیر عرین
کار این کشور همـه آشفته از بیدادشان
مرگ بادا برچنین بیدادگر قـومی لعین
آن تظاهر برمراد غیر کردن بهـر نفت
خویشتنرا سخره کردن از تقاضائی چنین !
آن **خراسان** از فـرار افسران آشوفتن
واسپهانرا ساختن از فتنه‌جوئی خشمگین !
آن فسـاد و فتنه اندر خطّهٔ **مازندران**
وزعناد کافری جستن ستم برمسلمین !
آن کمك در راه استقلال **حزب کومله**
وزفساد آن **بکردستان** درافکندن حنین !
آن شدن همداستان بانقش مردی تیره روز
کو **باذربایجان** بر کرد دست ازآستین !
آن **بخوزستان** فرسـتادن برای اعتصاب
کارگـر از **اردبیل** و کارفـرما از **نمین** !
گاه بلوا بهر **اندونیزی** از جـور **هلند**
گاه غوغا کردن از امداد **امریکا بچین** !
خـلق را آموختن از راه بحث و انتقـاد
برمرام اشتراکی انحراف از راه دین !

درخیال فتنه بودن از شمال و از جنوب
در هوای یاوه گفتن از یسار و از یمین !
الغرض از این گروه ابله بیــــــداد گر
بس ستم برخلق ایران رفت در چندین سنین
اینهمه بس نیست‌کاندر روز روشن کرده‌اند
در محیط علم و دانش قصد سلطان مهین
پهلوی شاهنشه ایران خدیو پـاکدل
کز همه شاهان بدانائی و دین‌آمد گزین
نیمهٔ بهمن بــروز جشن دانشگاه خواست
تا فـزاید رونق دانش خـداوند زمین
شد بدانشگاه و گفتش خیرمقدم بیدریغ
از صفا اربـــــاب دانش از وفا اهل یقین
وآن رجال ملك هرسو صف کشیده از ادب
تا که موزیك سلام افکند در میدان طنین
لحظه‌ای نگذشت از آن‌حالت که‌مردی‌نابکار
باطپانچهٔ خود بقصد شه برون‌جست از کمین
پنج تیر افکند و لطف ایزدی بنگر که هیچ
کارگـر نامد بجان شه را گلولهٔ آتشین
گرچه ازیك تیر پشت شه بجست و وزدگر
لعل‌لب‌آزرد واز خون لاله‌گون شد یاسمین
شهریار دادگر حالی برست از آن خطر
اینت برالطاف یزدانی گواهی راستین

درشگفتم‌زین گروه بی‌همیّت کزچه خواست
دست یازیدن بسهم آگین خطائی اینچنین ؟
خواست تا روز همه ایرانیان سازد تباه
خواست تا **ملک کیان** آشفته گرداندبکین؟
خواست تا برما ببارد ابر غم باران مرگ
خواست تاایران‌شود ویرانسرائی سهمگین؟
اینهمه میخواست لیکن لطف یزدان بود یار
جان بدر برد از بد دشمن شه باآفرین
آری‌آنخسرو که بخشد خلق‌را لطفش امان
حافظ جان گرددش ازهربلا روح‌الامین
چون دعای اهل دین او را بلا گردان بود
در پناه حق نیندیشد زکید آن و این
کم نگردد رونق بازار گوهر از صدف
نشکند خرمهره قدر و قیمت دُرّ ثمین
شاهبازیرا زکید پشگان اندیشه نیست
آفتابیرا نیارد ساخت خفّاشی غمین
وندرآن کشور که‌روشن ازفروغ ایزدی‌است
دیو ظلمت کی شود برمسند عزت مکین؟
چون شود این ملک جولانگاه مشتی نابکار
کی فتد در دست **اهریمن سلیمانی نگین؟**
دشمنان ملک خفّاشند و سلطان آفتاب
پیش خورشید جهان غوغای خفاشان ببین

تهران ۱۵ بهمن ۱۳۲۷

اوّل: دفتر خاطرات

شامل

۱- افکار پریشان
۲- اندیشه‌های ناتمام
۳- رؤیای عشق
۴- رنگ زندگی

۱ = افکار پریشان

خانه بدوش

من خانه بدوشم و سفر کرده　　شولای قلندری ببر کرده
باسردی و گرمی آشنا گشته　　بانیك و بد زمانه سر کرده
چون گرد نشسته برسرهر کوی　　چون باد بهر گذر گذر کرده
آیات خدای را بهر عنوان　　از دیدهٔ پاك بین نظر کرده
سیر و سفر از معاصران یکسر　　در پهنهٔ خاك بیشتر کرده
بسپرده محیط خاورستانرا　　و آهنگ دیار باختر کرده
در ناحیهٔ شمال چون **شعری**　　خود را برهر کسی سمر کرده
در منطقهٔ جنوب چون **کیوان**　　بر کارگه کیان گذر کرده
از **شط عرب** گرفته تا جیحون　　پیموده و سیر بحر و بر کرده
از **رود ارس** گرفته تا **عمان**　　واوازهٔ خود بچرخ بر کرده
ایران بنهاده و **بتوران** خاك　　آهنگ چو پور **زال** زر کرده
مانند عقاب در هوای چرخ　　**سیر همه جا بزیر پر کرده**
آنم که اگر ستیزگی خواهد　　با من فلك ستیزه گر کرده
بینی که منش چگونه درناورد　　زیر آرم و جای برزبر کرده
بر پشت فلك نشسته در کشتی　　باپنجهٔ چرخ پنجه درکرده

*

بیهوده چه ژاژ خایم ای آوخ　　بیچاره‌ام و فسانه سر کرده
هنگام جوانی و نشاط عمر　　بامحنت دهر خون جگر کرده

از مسکن و خانمان جدا گشته — خود را بـزمانه دربدر کرده
سوزانده زهجر جان مـادر را — خون از غم خود دل پدر کرده

ترسم نرسی بکعبه اعرابی
زین‌راه که‌بینمت سفر کرده!

شیراز - خرداد ۱۳۰۴

نقش بهار

گیتـی زسبزه‌ها و سمنها — آراسته ببـاغ و چمنهـا
پراز گلست ولاله و ریحان — دامانه‌های دشت و دمنهـا
بـرپا ستاده‌اند درختـان — پـوشیده سبز جامه بتنها
وزشخ شکوفه‌هـای درفشان — آویخته چو عقـد پرنهـا
سنبل ببـاد صبح گشوده — از تـاب زلف خویش شکنها
نورس بنفشگان همـه شاداب — شسته بآب جـوی بدنها
بنگر زشـاهکاری یـزدان — هرسو هـزار گـونه وثنها
رخسار شـاهدان بهـاری — وان نورسیدگان بچمنها
آراسته چنـانکه تو گوئی — روی نکوی سیم ذقنها
یاد گل است یـار هزاران — چونانکه یـاد بت بشمنها
جویند وصل گلبن و گویند — از ماجرای هجر سخنهـا
مرغان خوش ترانه نشستند — برجـایگاه زاغ و زغنهـا
هنگام گردش است و نشاید — دادن عنان بـدست شجنها
سوی خوشی گرای وگرنه — بـاشد ترا زعمر غبنهـا

وزسرّ غیب آگهی آموز — گر زانکه واقفی زعلنها
لب تشنه چند برلب آبی — جویای رسم و راه عطنها ؟
زنجیرها زهم بگسستند — یاران و ما اسیر رسنها !
خسته براه و مانده زرفتار — چونانکه اشتران بلجنها

*

باید به‌پیش تیر حوادث — نیروی آهنینه مجنها
وندر ره حمیت و مردی — بیزاری از سجیت زنها
غافل زگیر و دار جهانند — نابخردان چنانکه وسنها
رسم عداوت است بشر را
تا هست رسم دین و وطنها

مشهد ـ اردیبهشت ۱۳۰۲

جور صیاد !

ای داده زکین بدست صیادم — رحمی که ز پای اندر افتادم !
فریاد همی زنم زغم فریاد ! — آوخ که نمیرسی بفریادم
بیداد کند سپهر دون برمن — ای داور آسمان بده دادم
رنج غم و اندهان مرا از پای — افکند وزهم شکست بنیادم
مانندهٔ موم شد زبی‌تابی — در پنجهٔ غصه جسم پولادم
ویدون بهوای چرخ بدآهنگ — سرگشته غبار رفته بربادم
گاهی بزمین چو فتنهٔ **لوطم** — گاهی بهوا چو صرصر **عادم**
هم دل ببلا نهاده **ایوبم** — هم تن بقضا نداده **شدادم**
یکره بمثال کودکی خردم — یکدم بهمال پیر استادم

تن خسته زدست سفلهٔ دونم — دلبسته بمهر مردم رادم
خون می‌خورم از ملالت ودایم — آغشته بخون چو تیغ جلاّدم
هرلحظه غمی فزایدم برغم — هردم المی کند زنو یادم
جان میکنم از خیال جانفرسا — ای تیشهٔ غم بکش چو فرهادم
همراز عروس محنتم زانروی — در حجلهٔ غم نشسته دامادم
جز شیر بلا نریختم در کام — مادر که برای ابتلا زادم
برخلق گره گشایم ای آوخ — کاین عقده زکار خویش نگشادم
کزبهرچه این‌سپهر دون‌خواهد — سرگشته دراین خرابه آبادم ؟
پربسته دراین قفس یکی مرغی — پیوسته اسیر جور صیادم
من ناله همی کنم زبیدادش — او خنده همی زند بفریادم
دانم زکجایم و نمیدانم — کاینجا زکدام رویه افتادم !

بیزار شدم ز زندگی بیزار
ای مرگ بیا که ازتو دلشادم

مشهد ـ آبان ۱۳۰۲

راز ستارگان

این خیل که نامیده کو کبند — تا بنده بچشم تو هر شبند !
پیدا بدو صد شکل هندسی — در طاق سپهر محدّبند !
یکدسته بیک خط مستقیم — یك عده بخط موّربند !
هرجوقه بنوعی گرفته شکل — هرجرگه بشکلی مرتبند !
بعضی بمثل دمّ ماهیند — برخی بنظر نیش عقربند !

القصه بنزد تو این صور هریك بخطابی مخاطبند!
گوئی که پی زینت جهان آورده و آماده هرشبند!

*

اینان کو، توبینی حقیروپست در ساحت هستی مقرّبند
هریك ببلندی مسلّمند هریك ببزرگی مجرّبند
هستند همه صاحب مدار دارای سپهر محـــدّبند
گرزنده دراین جوّ بیکران سرگشته و جویای مهربند
از ثابت و سیّار و ذوذنب همرا همه مجذوب وجاذبند
دارندهٔ مخلوق ازدحام گرزانکه همه نیست اغلبند!
از تو بتمدن بسی فزون هستند و ترا هم مراقبند
لیکن بدرستی نمیتوان دانست که مرد چه مطلبند!
آیا بحقیقت رسیده‌اند وزلوث شقاوت مهذبند؟
یاآنکه چو ما وتو ازنخست در بند هواجس معذبند؟
پوینده پی خصمی و نفاق جویندهٔ آئین و مذهبند؟
وزخواهش ملّیت و نژاد هریك برسومی مؤدّبند؟
مانندهٔ ما و تو روز و شب خواهندهٔ مأکول ومشربند؟
گر زانکه بدینسان تباهکار یاآنکه بدانگونه صائبند

درهستی خود لاجرم چو ما
مغلوب خداوند غالبند

اصفهان ـ فروردین ۱۳۰۵

موج ظلمت!

ای روشنی صبحدم خـــدا را
دریاب در این شام تیره ما را

این شب که چو مرغی سیاه پیکر
بشکافته از پرّ خود هوا را

بگرفته ببال سیه از اینسوی
تا آنطرف خطّ استـــوارا

این شب که چو دریا زموج ظلمت
انگیخته توفان ابتلا را

وزتیرگی خود همی ببـــارد
برپیکر گیتی غم و بلا را

این شب که جادوی ستیزه کردار
داده بزمین کرّی و عما را

پوشانده بشولای خویش یکسر
جنبندهٔ اقلیم آسیـــا را

این شب که ربوده زدیدگان‌خواب
اینسان من بی‌برگ بی‌نوا را

تا برسرپا ایستاده وزهم
تشنیع کنم بخت بد روا را

بافکر پریشان و حال پژمان
بنهاده زکف دانش و دها را

گاهی بزمین بنگرم زخشیت
گاهی بنظر آورم سما را

*

بگشای در، ای آسمان زرحمت
برروی زمین صبح جانفزا را

وی صبح منیر جهان برافروز
آن رایت مهر جهانگشا را

وزفرّ فروزندگی پدید آر
برخلق جهان نزهت و صفا را

تا باز برآیند و باز بینند
در جلوهٔ گیتی رخ خدا را

وآن خوبی و کشی و دلفریبی
وان برز و طراز و فروبها را

وآن منظرهٔ دشت و دامن کوه
وان جلگهٔ سر سبز غم زدا را

آن پهنهٔ دریا و موج و ساحل
وان ابر پراکنده در هوا را

آن مرغك زیبای پر گشاده
وان آهوی شوخ گریزپا را

آن قطرهٔ افتاده در دل خاك — وان ذرّهٔ سرگشته در فضا را
بینند همانا بروی خلقت — زیبائی بی‌حدّ و انتهـــــا را
زان پیش که در چشمشان زمانه
بیزد زاجل سرمهٔ خفا را

تهران - تیرماه ۱۳۰۵

درجلوهٔ غروب

چو کرد ازاین سپهر نیلگون فر — هوای باختر خورشید خاور
بچهر تابناك از قلّهٔ کوه — همی افراشت سوی خاکیان سر
گهی چون گوی زرّینه بچوگان — گهی چون مجمر سیمین در آذر
یکی ابر سیه پاشیده ازهم — بدریای افق گشته شنـــــاور
چنان چون سکّه اندر صفحهٔ سیم — چنان چون سایه اندر تودهٔ زر

*

بنا میزد که در این طاق آفاق — زهرسو جلوه‌ای بینـی نکوتر
فلك چون جایگاه رفعت اوست — درآن بس رنگها افکنده منظر
زمین چون کارگاه قدرت اوست — **برآن بــرنقشها گشته مصور**
زعکس ذرّه‌های حیرت انگیز — زنقش کوههـای هیبت‌آور
گریوه تا گریوه حسن و خوبی — کرانه تا کرانه زیب و زیـور
درآن پایان همان سرسبز جلگه — که بادش پایدار آن سبزه اندر
زنقش کشتزاران برسر خاك — فکنده پرنیان هفت پیـــــکر
همـی اندر نشیب آن درهٔ دور — که نغز و دلگشا بینی سراسر

از آن رسته هزاران سرو وشمشاد		در آن کشته هزاران کاج و عرعر
نشیب از سبزهٔ خودرو مصفا		**فراز از لالهٔ خوش‌بو معطر**
سرود عشق و آزادی سرایند		همه مرغان خوش‌الحانش ازبر
همی آید بگوش از آبشاران		صدای **شارشار** و بانگ **شرشر**

*

بسوی خانمان خود شتابان		زسوی کشتمان خیل کشاور
بدوش اندر یکی بیل گران‌سنگ		بپشت اندر یکی بار گران بر
به‌پی آن کودکان کز مطلع حسن		همی تابند چون رخشنده اختر
همه پروردگان دامن کوه		**که بوده خاکشان آغوش مادر**
بشب اندر ندیده روی راحت		بروز اندر کشیده رنج بی‌مرّ
نخورده نان سیر از سفرهٔ چرخ		کزاین‌خوان‌بوده‌حرمانشان‌مقدّر
دلی چون سینهٔ **سینا** (مصفّا)		تنی چون صخرهٔ صمّا مکدّر

*

زنی تابنده چون‌رخشنده‌خورشید		نه برسر مقنعه بودش نه چادر
همی‌میرفت‌وجان سر گرم‌این‌راز		که ای پروردگار حیّ داور
اگر از حال ما غافل نشستند		خداوندان و عمّاران کشور

تو نیز ای دادخواه بیکسان زود
بر آور ز آستین دستی بکیفر

مشهد - آذر ۱۳۰۷

مایهٔ فساد

سودای سر زلف یارها | آشفته کند روزگارها
رخسارهٔ چون آتش بتان | در دل بفروزد شرارها
خون در دل آزردگان کند | گلگونی روی نگارها
سودای نکویان لاله روی | از دست ببرد اختیارها
یا مهر بتان کلاله موی | از کف برباید قرارها
هر کس که دهد تن به‌بارعشق | دارد بدل از غصه بارها
و آنرا که بجز کار عشق نیست | درمانده بماند بکارها
عشق است که برباد داده است | بنیاد بسی اعتبارها
عشق است که در پیشگاه وی | پست است همه اقتدارها
عشق است کز او صد هزار سر | آویخته گشته بدارها
عشق است کز او خاسته بپای | فریاد و فغان از هزارها
القصه ازاو خاست هرچه‌خاست | در تودهٔ شهوت شعارها

*

ای عشق توئی مایهٔ فساد | وز تست همه گیرودارها
ای بیخ بسی کار ناپسند | وای اصل بسی نابکارها
ای از تو بهم در شده امور | وی از تو پریشیده کارها
تو زاده‌ای از شهوت و هوس | سنجیده‌ام این گفته بارها
برپای من از غم خلیده است | با دست جفای تو خارها
وندر دل پاکم فتاده است | از آتش جورت شرارها

آسوده نیم از تو یکزمان　　در گردش لیل و نهارهـــا
من از تو برنجم مرا بهل
ای یـار نکوهیـده کارهـا

مشهد اسفند ۱۳۰۷

شب در درهٔ جاقرق

شامی سیه گذشت مرا در دل دره　　گشته بکوهسار ز هرسو محاصره
آن‌درّه‌خودمراچوحصاری‌شگرف‌بود　　کز تیغ کوه داشت باطراف کنگره
گفتی مگر بخاك شده چیره اهرمن　　کافراشته لوای سیاه از بر کره
بگرفته تیرگی همه اقلیم آسیا　　از **بحر زرد** تا لب **دریای مرمره**
بالای‌آسمان همه چون بخت‌من‌سیاه　　روی‌زمین چو طالع من تیره یکسره
جز وحشت و عذاب نبینی به‌میمنه　　جز هول و اضطراب نیابی بمیسره
افزون شده‌است حدّت اعصاب‌سامعه　　وز دست رفته دقت ارکان باصره
این را چو تیغ کوه‌بود شاخهٔ‌درخت　　وآنرا چوبانگ‌رعدبود صوت‌زنجره
ازهرشبح که‌هست مجسم کندخیال　　صدهیکل عجیب دراین‌تیره‌منظره
برخاسته‌است‌مرغ‌حق‌اندر نوای‌وای　　چون‌مؤمنی که گشته‌طلبکارمغفره
گوئی‌بوحشت‌است‌ازاین‌شام‌پرهراس　　کز بیم‌جان گرفته صدایش بحنجره

*

زانشام پر ملالت و انجام غم‌فزا　　بودم همی به‌بخت‌خود اندرمشاجره
کاین موج‌وحشت ازچه‌بپاخاست وزچه‌رو　　دارد مرا کدورت و غم در محاصره!
ناگه بکوه رایتی از نورشد بلند　　وز وی بتافت روشنئی دردل دره

پیدا شد ازخلال درختان جمال ماه — برمن چنانکه روی تو از پشت پنجره
خندید برمن شب تاریك من چنانك — روشن شد از نظارهٔ او عین ناظره
وان دره را بساخت زنور سپید رنگ — جائی طرب فـزا و فضائی منـوّره
یکسوچوجایگاه فرشته‌خوش ونکو — یکجا چو خوابگاه پری‌نغز و نادره
یکباره رخت بست زجانم غم و بلا
وزدل برفت محنت واندوه یکسره

مشهد مرداد ۱۳۰۷

بیاد ملك الشعراء بهار

سخن گراز دل دانای مرد با هنراست
همی بپاید جاوید و درجهان سمر است
سخن که نغز و پسندیده و درست بـود
از او روان سخن سنج مرد مفتخر است
سخن بـود که بآئـین مـردم هنری
به از دفینهٔ درّ و خزینـهٔ گهر است
سخن بود که از او زنده است فکرت مرد
سخن بود که بدو نام مرد مشتهر است
سخن ستاند ملك و سخن ببخشد تاج
سخن نشانهٔ فتح و طلایهٔ ظفر است
سخن بود که بدو محکم است کاخ علوم
سخن بود که از او شاخ فضل بارور است

سخن بود که از او متقن است پایهٔ ملك
سخن بود که بدو تاج و تخت مستقر است
سخن بزاید صلح و سخن فزاید جنگ
سخن وساده خیر است و طیلسان شر است
از اوست کار جهان درهم و از اوست درست
ازاو صلاح وصواب آید و از او خطر است
بگاه نرمی همرنگ پرنیان و حریر
بروز سختی همسنگ آهن تبر است
بگاه لطف گشاینده دل چو باغ بهشت
بگاه قهر گزاینده طبع چون سقر است
سخن بود که بتدبیر صاحبان سخن
بصد لباس مخالف عیان و جلوه گر است
گهی نشانهٔ اقبال وگه نشان وبال
گهی نمونه خاکست وگه عیار زر است
گهی وجیزهٔ آیات وحشت است و عذاب
گهی خلاصهٔ قانون فرّهی و فر است
خلاصه آنکه سخن را محامد است آنقدر
که در ز حیّز تقریر و حیطهٔ شمر است
بهر خیال و بهرحال گفته‌های بزرگ
بود کـه قافله سالار جنبش بشر است
سخن پسنده و سنجیده می‌بگوی از آنك
نهال فکرت گوینده را سخن ثمر است

بجای ماند آن گفته‌ها که در گیتی
ز شاعران و حکیمان و انبیا اثر است
نبی که باشد؟ آن پاك گوهری که ز خلق
به‌رای و فکرت وعقل وعمل بزرگتراست
حکیم کیست؟ بزرگی که ازدرایت وعقل
خدایگان جهان فضیلت و هنر است
دگر که باشد، شاعر؟ یکی بهشتی مرغ
که از زمین بسوی آسمان گشوده پر است
بزرگ روحی کورا هزار گونه صور
درون خاطر از وحی واهب‌الصور است
فرشته خوئی چونانکه هست **فردوسی**
که صیت شعرش از خاوران بباختر است
بلند طبعی چونان **نظامی** و **سعدی**
ویا چو **حافظ**، کاوآزه‌اش بچرخ در است
سخن گزاری چونان **محمد بلخی**
کز او سخن را پیدا حلاوتی دگر است
و یا **سنائی** و **خاقانی** و **جمال‌الدین**
که هریکی بمثل آسمانی از قمر است
دگر کسان که نیارست نامشان گفتن
در این چکامهٔ ناچیز من که مختصر است
همه بزرگ سخن آوران این کشور
که نامشان بسخن در زمانه مشتهر است

قوام ملك بديشان بود كه ايشانرا
قوام طبع سخنور بدانش و هنر است
نگر بشاعر آزادهٔ زمانـه «ملك»
كه در بهار فصاحت طلايهٔ زهر است
حكايتی است مرا با تو ای نسيم سحر
اگر ز ملك **خراسان** ترا به **ری** گذر است
پيام بندهٔ مخلص ببر به پيش **بهار**
كه پيشوای سخن‌گستران پرهنر است
بگو كه **طوسی** گر چند از تو دور بود
بدل هوای تو دارد ز بندگان در است

مشهد دی ۱۳۰۷

در کشاکش جهان

ندانی که از گردش روزگار — نیاید بجز رنج و انده ببار ؟
نبینی کـه پشت سپهر بلنـد — پذیرفته از بار غم انکسار ؟
نه‌تنها تو بی‌اختیاری که نیست — ز تنها کسی صاحب اختیار
جهان جمله در جنبش و جستجوست — بتـدبیر سرپنجـهٔ کردگار

*

نظر کن بآسیمه سر اختران — کران تا کران صدهزاران‌هزار
فتاده در این جـو بی‌انتها — بگردش همه پای بند مدار
نه یکره ز جنبش مجال شکیب — نه‌یکدم ز گردش امید قرار !

در این تودهٔ پست دنیای خاك — کز ایشان یکی آید اندر شمار
بسا نقشها کز تجلای غیب — برآورده دانای فرخنده کار
وز آنها نبینی یکی را که نیست — ز هستی برنگک تکلف دچار
همه دردمند و همه سینه ریش — همه مستمند و همه دلفکار
بردشت گه سبز و گاهی سفید — ز جور دی. و ماجرای بهار

*

سر کوه گه سرخ و گاهی سیاه — ز آسیب نار و زموج بخار
در آن یك همی عادت ارتعاش — در این یك همی حالت انفجار
گهی آن بسیل غریونده جفت — گهی این باببر خروشنده یار
از آن خاسته صد خلال و شکاف — وز این ساخته صد مغاك ومغار
خلال یکی پر ز توفان و موج — مغاك یکی پرسعیر و شرار
اسیرنـــــد در پنجهٔ انقلاب — وز این انقلابنـد بی‌اختیار

*

از آن جمله حیوان که بینی اثر — دراین پهن جای جهان آشکار
نبینی یکی را که باشد دمی — رهیده تن از زحمت گیرودار
همه از پی طعمه در جستجو — همه از پی لقمه در کارزار
بروز اندرون تن بحسرت‌قرین — بشب اندرون دل بوحشت‌دچار
وز این صبح و شام سیاه و سپید — نگر تا برایشان چه آید ببار
گهی‌رفته‌چون مردگان‌در کفن — گهی خفته در جامهٔ سوگوار

*

تو را نیز تارای هستی بود — **اسیری بسر پنجهٔ روزگار**
ز اول که باز آمدی در جهان — بآخر که بیرون‌روی زین‌حصار

نبینی دمی روی آسودگی | نباشی ز غم لحظه‌ای برکنار
بامید و بیم اندرون حاصلی | نیابی بجز حسرت و انتظار
که پیوسته داری ز آز و نیاز | یکی جامه برپیکر تن دثار
ز فرط جهالت نیائی برون | زمانی از این جامهٔ مستعار
بپائی بدین شیوه تا زنده‌ای | بمانی در این ره همی پایدار
بسر گشته حالی ترا داده‌اند | سری پر ز سودا دلی پرشرار
از آنرو نیاری دمی ایستاد | ز تدبیر تحصیل مال و عقار
که هرچند باشی بدولت‌فزون | ببار آیدت بیشتر افتقار
وز این می که نامش نهادی‌طلب | نگردد تراکم صداع خمار
نبینی بجز ذلّت و مسکنت | دراین حشمت و دولت واعتبار
نگر تاچه بردند غیراز ملال | ز گیتی بلند اختران یادگار
نیابی بجز درد وحسرت اگر | بکاوی دل مردم نامـــــدار
شنیدم که‌میگفت دروقت‌مرگ | جهاندیده صاحبدلی هوشیار
«دراین‌ورطه کشتی فروشدهزار | که نامدازاوتخته‌ای برکنار»!

*

مگر دیده باشی بشامی سیاه | که اندوده ازتیرگی رخ‌بقار ؟
بدریای پهناوری بیکران | که موج بلا خیزد ازهر کنار
بتهدید گیتی برآورده سر | خروشان وجوشان درآن‌شام‌تار
بهر دم که موجی برآید از آن | کند سیل‌وحشت بساحل گذار
درونش پر از سطوت ایزدی | برونش پراز قهر پروردگار
ز هرجانبش سرکشیده فراز | دوصدموج‌لغزنده‌چون کوهسار
وز آن لجّهٔ پرغریو و نهیب | سر و دست مردی بود آشکار
کز آن‌غرقه گاهست یاری‌طلب | ولیکن بیاری کسش نیست یار

در آن پهن توفنده دریای ژرف بهرسو کشد مو

نرسته ز دامان موجی هنوز که موج دگر گیردش در

گهی درفراز و گهی در نشیب گهی در یمین و گهی در یسار

بکوشش همی‌اندرآن زیروروی بجنبش همی اندر آن گیرودار

فتاده در آن پرتگاه عدم زبون و ذلیل و نژند و نزار

نه راه خلاصی نه‌یارای صبر نه جای تأمل نه تاب قرار

بیفتاده از هول جان مرد را دل اندر طپیدن نفس در شمار

وز اعماق آن ورطهٔ هولناك بنــــالد همی دردم احتضار

بدامان دریا بود تا دمی که آغوش‌موجش‌شود غمگسار

*

جهان قلزمی بیکران وآدمی در آن گشته باموج وحشت‌دچار

سیه شام او آرزوهای دور که جز تیرگی می‌نیارند بار

دراین لجّه بس موجها کزفتن پی جان او برشده استوار

همو برامیـــد رهائی کند ز هرسو بدامان موجی فرار

گذارد همی روز در اضطراب سپارد همی عمر در انتظار

*

نظر کن همانا بگاو خراس دو چشمش فروبسته هنگام کار

که راهی دراز آیدش در نظر چو برچرخ گردنده گردد‌هزار

شبانگه که بگشایدش دیده‌بند براو راز پنهان شود آشکار

چو بیند درآنجا یگه خویش‌را که از بامدادان شده رهسپار

*

براین چرخ گردنده نوع بشر چو گاو خراس آمد ای‌هوشیار

از آن چشم بینائیش بسته‌اند که پوید بره تا دم احتضار

نیاساید از بیم جان لحظه‌ای — نگیرد ز رفتن زمانی قرار
بجای‌ایستد آنزمانی که مرگ — فرا گیردش پرده از روی کار

٭

نظر کن که بردیده‌بانی بلند — یکی ایزدی فرّ بود آشکار
گرفته سررشته‌ای را بدست — که کوری بدان رشته گشته‌مهار
کشاکش‌همی‌می کشدسوی‌خویش — به نیروی بازوی پولاد وار
بهم برشده جان بیچاره مرد — پی استقامت در آن کارزار
ولیکن همه سعی‌او بیخود است — بکوشش بود مرد بیهوده کار
که‌آن‌رشته‌محکمتر از آهن‌است — کشاننده محکمتر از کوهسار
بپوید که مجبوراز آن رفتن‌است — دراین ره ندارد ز خود اختیار
همـــو میرود تا دم واپسین — براین کوه ودشت وتلال وقفار
نه‌بینا که پایان راهش کجاست — چرا خود دراین‌ره بود پی‌سپار؟
نه‌دانا که اورا کشاننده کیست — چه‌میخواهدازوی‌دراین‌رهگذار؟

٭

یکی رشته از شهوت و آرزو — بود فی‌المثل گردش روزگار
که یکسو ازآن بسته باجان ما — سر دیگر اندر کف کردگار
همی‌میکشدمان بدین‌رشته‌سخت — بدانجا که داناست سر رشته‌دار
نه‌دانا که این جنبش و جستجو — چه میخواهد آوردن آخر ببار؟
نه بینا که از این نشیب و فراز — چه‌زاید دراین راه پر گیرودار؟
بتن بینوا و بجان بی‌نصیب — بسر پر هوی وبـــدل بیقرار

ز تدبیر دور و بتقدیر کور
بحسرت قرین و بحرمان دچار

تهران آبان ۱۳۰۸

صبح دولت!

فری بر تو ای صبح دولت فری
بتاب از در فجر دانشوری

بطبع فروزنده چون آفتاب
بیــــــارای ملك سخن‌آوری

وز این باستانی سخن زنده کن
روان **منوچهری** و **عنصری**

چه‌غم گر ازاین‌بیش رونق نماند
بگفتار نغز و بشعر دری؟

بشد رایگان سخرهٔ سفلگان
متاع خردمندی و شاعری

گرفتنـد پیشی ز دانشوران
همان مردمان ز دانش بری

بگشتند مردم ز آئین و داد
هم از رسم و راه ادب‌پروری

بجستنــــــد آزار آزادگان
نکوهیده مردم ز مستکبری

گرفتند دیوان و غولان قرار
ببنگاه کرّوبیــــــان و پری

بجای گهر برنهادنــــــد باز
بر گوهری مرد، مهرهٔ خری

خردمنـد شد سخرهٔ بیخرد
خز فکار زد طعنه برگوهری

ببردند رونق ز کالای فضل
سبکسر سفیهان ز لایشعری

*

گذشت آنهمه تیره‌بختی که بود
عیان شد زنو صبح نیك اختری

برون شد ز ابر سیه آفتاب
که تابد براین تودهٔ اغبری

شد آن ماجراها که دیدی بدی
از این ریمنی چرخ نیلوفری

فسرده دم عـــــالمی از الم
نمانده بجا خرّمی و تری

تن کوهساران شده در کفن
بگشته بر مرغزاران عری

نشسته بجای هزاران هزار
کلنگان و زاغان بخیره سری

همه درگذشت و بیامد بهار   بیاراست گیتی رخ دلبری
بروئید سبزه بدامان دشت   بشد کشتمان پر ز لالهٔ طری
دگر باره شد برسر شاخسار   نوازنده بلبل بخنیـــــاگری

بنالید آهو بدامان دشت
بزد خنده درکوه کبك دری

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۱۰

یار و دیار !

تا که دورم از دیار خویش ویار خویشتن
زار گریم در غم یار و دیار خویشتن
چون ننالد هر که او مهجور ماند ازدیار
چون‌نگرید هر که دورافتد زیارخویشتن؟
آ گهی یابد ازآن غمها که اندردل مراست
کس اگر ماند جدا از غمگسار خویشتن
من‌ندارم شکوه ازدور سپهر وجورچرخ
نالم از بیداد بخت کجمدار خویشتن
ای‌دریغا جان به‌نومیدی سپردم زاین سفر
در تمنای دل امیدوار خـــــویشتن
برنچیدم در جوانی یك گل از شاخ مراد
تـا بیغمای خزان دادم بهار خـویشتن

روزگاری با خیال زلف او بردم بسر
تا چنین آشفته کردم روزگار خویشتن
حلّ هرمشکل به‌نیروی خرد کردم ولیك
عقده‌ای نگشودم ای‌آوخ ! ز کار خویشتن
مردمان گویند روزی برمراد دل رسد
مرد اگر سعی و عمل سازد شعار خویشتن
لیك درنزد من این گفتار را معیار نیست
چون بدین معیار سنجیدم عیار خویشتن
مردم بدبخت را درزندگی بیحاصل است
تکیه بربازوی عزم استوار خویشتن
ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد
بختی بخت ار کشد در زیر بار خویشتن
غیر نومیدی نیابی حاصل ازسعی وعمل
شاهد بخت ارنبینی درکنار خویشتن
صد هزاران کس به‌نیروی خرد کردند کار
عاقبت ماندند سرگردان بکار خویشتن
چون مرا درزندگانی رای وتدبیری نماند
در کف تقدیر دادم اختیار خویشتن

***

از من ای باد سحرگاهان بدان دلبر بگوی
برسر کویش اگر دیدی گذار خویشتن
کای‌تو خوش‌خوابیده‌اندر بستر راحت‌بپرس
لختی از حال دل شب زنده‌دار خویشتن

ای ندیده روی ناکامی و حسرت تا بکی
غافلی از عاشق محنت گسار خویشتن
چند خواهی دل مرا اندر خیال خود پریش
چند سوزی جان مرا در انتظار خویشتن؟
آخر ای صیاد یا این بند بگشایم زپای
یا بکش یا پرسشی کن از شکار خویشتن
چون بمیرم برسر خاکم ز رحمت کن گذر
تا نثار مقدمت سازم غبار خویشتن

بیجار خرداد ۱۳۱۰

اشرف مخلوقات!

در گردش لیل و نهارها — بگذشت بسی روزگارها
و آورد زمانه بسی خزان — اندر عقب نوبهارها
پذرفت طبیعت ز رنگ صنع — در صحنهٔ گیتی نگارها
وز نرد هوس باخت روزگار — در عرصهٔ هستی قمارها
وین طارم نیلوفری بساخت — از گردش انجم مدارها
ز انواع خلایق بپروراند — دردامن فطرت هزارها
وانگاه ز جنبندگان کشاند — درمعرض هستی قطارها
یکدست پراکنده درهوا — یك توده نهان درمغارها
جمعی ببدل بحرها مقیم — خلقی بسر کوهسارها
یکعده پراکنده درزمین — یك فرقه بدشت وقفارها

پس کرد نگاهی در آن میان — آن ایزد فرخنـــده کارها
تا با محک تجربت مـــگر — ز انجمله بسنجد عیـــارها
وز آنهمه جنبندگان که داشت — در جوّ بحـــار و قفارها
خواهان بشر گشت و بیدریغ — بخشید بوی اقتدارها
اورا بخود آهنگ داد وخواست — دارای بسی اعتبارهـــا
تا باز رسد بـــرمراد دل — تا کسب کنـــد افتخارها
وز جملهٔ جنبندگان کشد — در پنجهٔ قـــدرت مهارها
جویای سعادت شود بجان — وز دل بزداید غبارهـــا
وز رنگ تمدن کند پدید — اورنگ بسی رنگ و بارها
گردد زپی خورد و خفت تن — آماده پی گیرودارهـــا
تشکیل بسی جرگه‌ها دهد — در حیطهٔ شهر و حصارهـــا
وز سرّ توالد کنـــد پدید — جمعیت خویش و تبارهـــا
وانگه پی فرزند وزن کند — آهنگ ضیـــاع وعقارها!
یکعده ز تحصیل ملك و مال — جویند سری برهزارها!
گیرند بخود از فر وشکوه — عنوان جلالت مـــدارها!
قومی دگر از سست طالعی — درمانده بمانـــد بکارها!
وز حسرت وحرمان همی خلد — برجان وی از غصه خارها!
القصه از این اختلاف حال — آشفته شود روزگا هـــا
وز این دوگروه بلند و پست — برپای شود کارزارهـــا
وز آتش خصمی بجـــانشان — افروخته گردد شرارهـــا
افتند چنان گرگ و سگ بهم — ازفرط عناد و نقارهـــا

وینگونه پریشان شود امور
وزهم گسلد پود و تارها!

تهران ــ آذر ۱۳۱۱

پردهٔ اسرار سینما !

دل بجهان بستنت ای جان من خطاست
زانکه جهان خانهٔ اندوه و ابتلاست
برندهد برتو بغیر از ملال و رنج
برتو نیارد ثمری جز کمّی و کاست
دل چه ببندی بچنین جایگه کزان
حاصل جان غصّه درهمه ره غصه وبلاست !
هرچه بیابی همگی درد و محنت است
هرچه بینی همگی ذلت و عناست
رسم وفا و خوشی از این جهان مجوی
کاین بمثل قصهٔ سیمرغ و کیمیاست
هرکه تو بینی شده پابستهٔ الم
هرکه تو یابی بغم وغصه مبتلاست
می‌نزید جز که بحسرت اگر شه است
می نبود جز که بحرمان اگر گداست
تا شده دل سرخوش از آهنگ زندگی
وقت بدر رفتن از این ریمنی سر است
نیك نگر کز براین خاك تیره رنگ
عرصهٔ جولان بسی خلق بینواست
خاسته در منطقهٔ زندگی بشر
در همه ره خویشتن آرا و خودنماست

لیك هنـوزش نــــرسیده بکام دل
گاه برون رفتن از این جای غم‌فزاست
پیش از این بـوده بسی مرد بخردی
کش اثر ایدون بخرد بهترین گواست
یا که بسی بوده ز مردان نامـــــور
کش سمر و شهرت بی‌حد و انتهاست
وز اثر گـردش این آسمان شدنـد
از نظر آنسان که نـدانیم در کجاست !
سیطرهٔ **کورش** و هم **داریوش** کو ؟
رسم **سکندر** شده گم از میان چراست ؟
حشمت **شاپور** و **انوشیروان** چه شد ؟
دولت **پرویز** و دگر خسروان کراست ؟
زانهمه شاهان کـه شنیدیم کـو نشان
زانهمه مردان دلاور اثر چه خاست ؟
عالی و دانی همه در راه نیستی است
عارف و عامی همه در معرض فناست
یك بدر آید دگری در شود ز چشم
زانکه جهـان پردهٔ اسرار سینماست

تهران ـ تیر ۱۳۱۲

جهل و حرمان!

دل گر زانوار هدی ، گردد بدانش مهتدی
برهاندش لطف خدا ، از هرپلیدی و بدی

این‌خوف‌وخذلان‌وانهد،وزجهل‌وحرمان‌وارهد
تا ایزدش مأوی دهد ، در بارگاه بخردی

فرخنده جائی یافته ، خرم جهانی یافته
روشن روانی یافته ، از فیض نور سرمدی

سعی وعمل ، علم وادب، آثار انسانی نسب
شکروثمل، شوف‌وشغب، اسراردیوی‌وددی

درخدمت‌خلق‌ای‌پسر، بایدخوردخون‌جگر
ابدال‌را باشد اگر برسر هوای مرشدی

***

چون‌شد که‌جمعی کودکان، بگشوده‌ازدانش‌دکان
ناخوانده‌رسم گبرکان، دارند رأی‌مؤبدی؟

برملت ماتم‌زده ، بس نابکاریها شده
ازدست‌شوخ‌میکده، وزرسم شیخ‌مسجدی

آنشوخ ازحق بیخبر، و آنشیخ ازدنیا بدر
هریك بآئینی دگر ، پویند راه ملحدی

آن یك‌شده‌دکترفلان،ازدرس‌مسیوبهمدان
وین گشته‌آخوندی کلان،ازمکتب‌ملاعدی

دارند هردو در بغل حکم دو روئی و دغل
هستند هریك مستقل ، درنابکاری و بدی

***

آئین مردان خدا ، جوئی اگر ای مقتدا
رو درجهان اهتدا ، برمرد حق‌شو مقتدی
جان گر نگردد معنوی، پیوسته میناید غوی
خواهی بکیش مانوی، خواهی بدین احمدی
امروز کز علم ای‌پسر، بر آسمان پرّد بشر
توچندخسبی بی‌خبر، درخوابگاه بیخودی؟
کردند یاران راه‌طی، ازعلم وتوماندی‌زپی
ای‌ساربان‌برخیزهی، براشتران‌برخوان‌هدی
بایست بودن بعدازاین، اندرجهان علم‌ودین
پویای راه راستین، جویای رسم‌فرجدی
دل‌ازصفاروشن‌شده، دوراز بدوریمن‌شده
بدخواه اهریمن‌شده، ازفیض‌وحی‌ایزدی
گشتن غیور ومقتدر، درحفظ حیثیّت مصرّ
در کار نیکو مستمر در راه یزدان معتدی

تهران ــ مرداد ۱۳۱۲

فرّ فروهر

برماه شب چارده فری — کز چرخ برآید بدلبری
وز نور رخش خاك تیره رنگ — پوشد بـــه تن حلهٔ زری

وین خانهٔ اهریمنی بیافت — آذین بچنین نیک منظری
زیباتر از آرامگاه حور — فرخنده‌تر از کلبهٔ پری

***

بنگر بدرخشنده اختران — برطارم این چرخ چنبری
مانندهٔ قندیلکان نور — آویخته برطاق اخضری
یا همچو فروزنده مشعلند — برکنگرهٔ عرش داوری!
نی‌نی‌که نه‌قندیل و مشعلند — این خیل درخشان‌که بنگری
خود روز نکانند پرفروغ — از پرتو انوار آنسری
آنسانکه ز هریك شعاع نور — تابیده براین جای اغبری
تا داده بدنیا فر و شکوه — بخشیده بگیتی منوّری!

***

گفتند گروهی ز انبیا — زین پیش بوحی پیمبری
کاندر پس این آسمان بود — دنیای برون از مکدری
خلقی است در آن جایگه مقیم — بیرون ز هیولای عنصری
جانشان ز فضولات تن رها — تنشان ز کدورات جان عری
نی دردلشان حسرت وهوس — نی در سرشان‌کبر وخودسری
وارسته ز دنیای مسکنت — پیوسته بملك توانگری
هرگز نخورند و نپرورند — تن را بغذاهای ظاهری!

***

این قوم‌که گفتند وصفشان — سرسلسله داران رهبری
گفتی‌که از این پیشتر بدند — چون ما و تو از مردم ثری
در صورت **ایرانی** و **عرب** — در هیکل **تاجیك** و **بربری!**
لیکن ره تقوی سپرده‌اند — روزی دو در این دیر داوری

تا با مـدد بـال معرفت		رستند از این جسم اغبری
وز خیـل ملایك گرفته‌انـد		پیشی ببزرگی و مهتــــری
تا داده خداونـدشان مقام		در آنطـرف چرخ چنبری
وین روزنه‌ها ساخته بچرخ		تا باز ببیننـــــد برتری
اطوار همه آدمیّ و دیـو		اسرار همه جنی و پری !

***

هان باز نگر روی **زردهشت**		بـرروزن **ناهید** و **مشتری**
زی ما و تو چشمك همی زند		کای زادهٔ **جمشید** خون گری
برمسکنت و جهل خویشتن		وز تیرگی شام کیفــــری
زیراکه باغوای دیـو جهل		**گم شد زتو فرّ فروهری !**
گشتی ز مقاسات فعل خویش		از خـرمی و عافیت بـری

تن داده بـذلت ز ابلهی
جان‌داده بحرمان زخودسری

مشهد ــ خرداد ۱۳۰۷

شور بشر

برآنسرم تا ببال جـــان		پـرم ببالای آسمــــان
بـرون شوم از محیط خـاك		رسـم بملك کروبیـــان
وز آن روم تـــا بعالمی		ورای انـــدیشه و گمان
نه‌بـرده ره سوی آن خـرد		نـه داده فکـرت از او نشان

چو اندر آن جایگه رسم — سراغ جویم ز ایزدان
وز ایزدان آنکه خاکرا — مربیست از همه جهان
بجویم و باز گویمش — که ای خداوند خاکیان
چرا در این جایگاه قدس — ز خاکیان گشته ای‌نهان؟
چرا نیائی تو در زمین — که برزمینی تو پاسبان ؟
کیان خاك از تو ایعجب — برون چرائی از این کیان ؟
مگر نبینی که از بشر — چه فتنه‌ها خاسته عیان ؟
مگر ندانی کز او بسی — رسیده برخاکیان زیان ؟
اگر چه ماهی بقعر آب — و گرچه طایر بر آسمان
اگرچه وحشی بکوه ودشت — و گرچه اهلی بشارسان
اگرچه گرگ درنده خوی — و گرچه غرم رمنده جان
همه از او مانده در بلا — همه از او گشته ناتوان!

***

عقاب آسا گشوده پـــــر — گهی در این جوّ بیکران
گهی در اعماق آبهـــــا — خزنده گشته نهنگ سان
نه از پی کشف راز حق — که از پی آز و امتحان
همی بحرص هوای تن — بنابکاری است توأمان
بنوع خود خاسته بجنگ — ربوده از خویشتن امان
اگر بود **روس** و **انگلیس** — و گرچه **بلژیك** و **آلمان**
اگرچه **ژاپون** و **آمریك** — وگرچه **یونان** و **لهستان**
همه بهم گشته کینه توز — همه ز هم آمده بجان
هرآنکه اقوی است هست — پی تعدّی بنـــاتوان
هرآنکه‌را سطوتی‌است‌هست — بفکر آزار این و آن

ببین که از احتراق بمب گرفته آفـــاق رادخان
بنـــام بحران اقتصاد ویا بعنـــوان کار ونان
بهم ستیزند ای عجب
ز هم گریزند ای امان

مشهد ـ مرداد ۱۳۰۷

ثمر دانش

ای خواجه ز دانش ، ثمر چه دیدی ؟
وز کسب فضیلت ، اثر چه دیدی ؟
از بحث معانی ، چه بـــر گرفتی
وز فحص مبانی ، ثمر چه دیدی ؟
ز آنشاخهٔ بینش که برنشانـــدی
برگوی بدانم که ، برچه دیـــدی ؟
آوخ که ندانم ز بعـــد یك عمر
پیمودن راه هنر ، چه دیـــدی ؟
وز بعد بسی بذل و جهـــد کردن
در فهم علوم نظر چه دیـــدی ؟
زان یك تو بغیر از زیان چه داری
زین یك تو بغیر از ضرر چه دیدی ؟
از سیر مقامات و جد و عرفان
ای عارف نیکو سیر چه دیدی ؟

وز فهم مقالات علم و حکمت
ای عالم والاگهر چه دیدی ؟
از اصل وجود و عدم چه زادت
وز مسئلهٔ خیر و شر چه دیدی ؟
از فرق حدوث و قدم چه بودت
وز فهم قضا و قدر چه دیدی ؟
ز اثبات هیولا چه بهره بردی
یا خود ز بیان صور چه دیدی ؟
آوخ که ندانم زما تقدم
جز تالی فاسد دگر چه دیدی ؟
وز آنهمه سرمایهٔ فضائل
جز محنت و خون جگر چه دیدی ؟
یا زآنهمه پیرایهٔ کمالات
جز خستگی و دردسر چه دیدی ؟
ایام جوانی برنج تحصیل
طی گشت و بپیری نگر چه دیدی ؟
جز ضعف قوای بدن چه داری
جز کندی حس بصر چه دیدی ؟
جز اشکم خالی زنان چه زادت
یا جز دل پراز شرر چه دیدی ؟
با اینهمه جز خواری و مذلت
در مجمع نوع بشر چه دیدی ؟

یا بهره بغیر از ملالت و رنج
زین مردم چون جانور چه‌دیدی؟
پاداش هنرهای خویشتن را
جز جور خداوند زر چه‌دیدی؟
خود حاصل تحصیل دیدی اما
جز حسرت وبوك ومگر چه‌دیدی؟

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۷

لوح حیرت!

من کیستم و اصلم از کجاست؟ | جایم‌شده این‌خاکدان‌چراست؟
آنکس که مرا آفریده کیست | یا آنکه بمن‌داده جان کجاست؟
این نقش وجود من از چه بست | وین‌صورت هستیم ازچه‌خاست؟
هستی من آورده در جهان | بیخود نه، که آوردهٔ خداست
آورده اگر ازبهرخوردوخفت | زین‌خوردن‌وخفتن‌چه‌مدعاست؟
خفتن همه مرگ موقتی | خوردنش همه رنج وامتلاست
زان حاصل جان رفع خستگی | زین مایهٔ تن دفع ابتلاست!

***

گویندکه تو شاه عالمی | سالاری اقلیم جان تراست
تو گوهر یکتای خلقتی | اصل تو هم از عالم بقاست
هستی تو رمزی ز قدرت است | بود تو نمودی ز کبریاست!
از چیست که فانی شود تنم | گرخود زبقا گوهری مراست؟
با فرّ خداوندیم اگر | جانم زچه بی‌برگ وبینواست؟

یارم همه درد و مصیبت است / بارم همه رنج وغم وبلاست ؟
هرگز ندهد روشنی بجان / گیتی که همش قیرگون بناست
معلوم نگشته بهیچ کس / کاین خلقت کون ومکان چراست؟
وز بهرچه این قبّهٔ سپهر / افراشته و بیستون بپاست ؟

***

نی نی که خود این خلقت جهان / آورده عیان از پی شقاست
خلقش همه با یکدگر بجنگ / زان سرّ تنازع که در بقاست
هرچیز که از نقطهٔ دو قطب / تا منطقهٔ خط استواست
جنبنده اگر در بن زمین / پرنده اگر برسر هواست
گاهی بره نفی و نیستی ... / یك لحظه پی نشو و ارتقاست
ویژه بشر زشت بدسرشت / کز جور در این خانه کدخداست
پیوسته از او عالمی برنج / جاوید از او خلق در عناست
زوطایر گردون بریده پر / زو وحشی صحرا شکسته پاست
از هیبت او خاك در فغان / وز سطوت او کوه پرصداست
وز این همه بیداد گستری / با نوع خود اندر پی وغاست !
پیوسته بخونریزی و ستیز / آماده پی شهوت و هواست
گه شورش **آشوریان** کند / گه فتنه **بابل** ازو بپاست
گه ملك مسلم کند به **مصر** / گه دولت **یونانش** مقتداست
گه لشگر **کورش** کشد بغرب / گه جیش **سکندر** در آسیاست
گاهی بکشد رایت **عرب** / با نیزهٔ خونین ز چپ براست
گه جنگ **صلیب** آورد پدید / جنگی که ازآن عیشها عزاست
گاهی کند از لشگر **مغول** / بنیاد تمدن ز هر کجاست !
وزجنگ عمومی هر آنچه خاست / پنهان نبود بلکه برملاست
زان سیل که ازخون روانه شد / گر کوه بجنبد زجا بجاست

آری همه بیـــــدادگر بود | این‌جنس بشر بی‌فزون وکاست
یکره نـــــرود راه عافیت | یك لحظه نپوید طریق راست
گر خلق ز حق برخطا روند | **انگیزش پیغمبران چراست ؟**
و آنجمله وعـــــید ونویدها | آورده چرا خـود ز انبیاست ؟
کس نی که بود موجب عقاب | کس‌نیست که‌مستوجب‌جزاست!
ورخاسته خود این‌خطا زخلق | **خلقی بخطا خاستن خطاست**
تـا بـاز خطا بر کـه بشمرد | یزدان که براین‌ماجرا گواست!

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

آمادهٔ سفر

ای شام غم‌افزای من سحر شو | زین پیش‌چه‌پاینده‌ای ، بسر شو
ای دیـو سیه کار تیره کـردار | از پیش نگاهم دمی بدر شو
ای اختر صبح امید باز آی | ای‌تیرگی زشت، پی سپر شو
ای رایت پیروزی سحر گاه | افراشته بـــــرقبّه قمر شو
ای مهر درخشنده از پس کوه | برخیز و فروزندهٔ نظر شو

***

در ایـن قفس آهنینه ایدل | در نوحـه بمانند **زال‌زر** شو
وندر غم این شام تیره یکدم | خونابـه شو و ازدیـده در شو
چون حاصل‌جانم بجزبلانیست | ای شاخهٔ امیـد بی‌ثمر شـو
چون کشتهٔ تن را نمیرسد آب | ای خرمـن آمال پرشرر شـو
ای‌روح من ! ای شاهباز قدسی | زین کالبـد شوم من بدر شو
دربند طبیعت برنجه‌ای چند ؟ | ازبند طبیعت فشانده پر شو

آخر چو بباید روی ز اول — برخاسته آمادهٔ سفر شو
اینجا زچه‌رو مانده‌ای بخواری — زاینجا بسوی عالمی دگر شو
زین بیش ملالت بخویش مپسند — آسوده از این محنت وفکر شو
ازدخمهٔ خوف وشغب برون‌آی — در بارگه قدس مستقر شو
ای‌پیکرخاکی مپای‌ازاین‌بیش — پاشیده ز هم گشته سر بسر شو
برصورت ذرّات کائنـــــاتی — سرگشته دراین جوّ پرصور شو
از خیر و شر روزگار بگذر — بیرون ز مکافات خیر و شر شو
رنجور ممان در شمار گیتی — فارغ ز مقاسات این شمر شو

***

میسوزم و کس‌را بمن‌نظر نیست — ای نالهٔ جانسوز با اثر شو
مینالم و کس را زمن خبر نیست — ای دادگر آسمان خبر شو
مقصودزبود وجودمن‌چیست؟ — ای‌شاهد مقصود پرده درشو
در عرصهٔ گیتی مرا فکندند — گفتند بتحصیل‌خواب وخورشو
واندر طلب‌خورد وخفت‌یکچند — آمادهٔ هرنقمت و خطر شو
با خلق در آویز وحیلت‌انگیز — از خویش پژوهندهٔ ظفر شو
گه دشنه بدلهای غمگنان باش — گه برسر بیچارگان تبر شو
گه فتنهٔ جانهای بینوا گرد — گه آفت تنهای در بدر شو
بگرای بناروئی و شقاوت — وانگه سوی اقبال راهبر شو
القصه پی کامرانی تــــن — هردم پی ناروئی دگر شو
ورزانکه ره راستی سپردی — خود طعمهٔ گرگان حیله گرشو
درجامعه رنجور وخسته‌دل باش — وز قاطبه مأیوس ومنزجر شو

بیچاره شو و خار هرنظر گرد — آواره شو و گرد هر گذر شو
ور خود هنر آموختی ز استاد — خود سخرهٔ مردان بی‌هنر شو

با این روش ناستوده یکچند
دربادیـــــهٔ عمر پی‌سپر شو

تهران ــ تیر ۱۳۱۰

گریز از هستی

گیرم از جور کسان بگریزمی — هم‌زجور خود چسان بگریزمی؟
من‌خودازخود رنجه‌ام‌نبودمجال — تاز بهمان و فلان بگریزمی !
بایدم بگریختن از نفس خس — بایدی‌گر از خسان بگریزمی !
دشمن من‌نیست غیرازجان من — گر بیابم ره زجان بگریزمی!
زین طبایع کافت هوش منند — خوش‌بود گر بر کران‌بگریزمی
بسته اندر بند اعراضم بهل — تا از این بندگران بگریزمی
خسته ز آشوب جهانم کور هی — تا زآشوب جهان بگریزمی ؟
هستی‌من‌نیست جز وهم و گمان — بو که ازوهم و گمان‌بگریزمی!
حاصل نام ونشان جزرنج‌نیست — به‌کز این نام ونشان‌بگریزمی
شادی وغم جزخیالی بیش‌نیست — باید از این هردوان بگریزمی
فکر نانست این‌همه‌مکر وفسون — زهره کو کزفکر نان‌بگریزمی؟
بهرخان ومان بود این گیرودار — بهره کو کزخان‌ومان‌بگریزمی؟
خاطرم ناسود ازین هستی بهل — تا ازین هستی بجان بگریزمی
شارسان زندگانی پربلاست — باید از این شارسان بگریزمی

زین بساط خاک اگر ممکن شود — برفراز آسمان بگریزمی !
وز مکان پر زغوغا و دغل — تا فضای لامکان بگریزمی !
وزهوای شهوت و خوف و شغب — تا بر کرّوبیان بگریزمی !
سود این عالم زیان باشد مرا — نه کزین سود و زیان بگریزمی
چون غم آید از مرور این زمان — از مرور این زمان بگریزمی
عیسیم من عیسیم کو همتی — کز **یهود** بدگمان بگریزمی !
موسیم من موسیم کو غیرتی — تا ز شر **قبطیان** بگریزمی
گرهویدامی نه‌بتوانم گریخت — زین هویدا درنهان بگریزمی
مردمان اعوان شرّند ایعجب — کورهی کز این‌عوان‌بگریزمی؟

***

ای دریغا کز جهان نابکار — می نیارم رایگان بگریزمی !
زانکه ره تا رنج پیری برده‌ام — گرچه ازعالم جوان بگریزمی
تا توانایم گرفتنـــدم عنان — تا چو گشتم ناتوان بگریزمی
چیست‌مقصودمن‌ازاین‌زندگی — **گو بدانم تا از آن بگریزمی**
چون نشد درزندگی کامم روا — چون شود گر کامران بگریزمی
وزدل این عالم پرهایهـــو — گشته رنجور و نوان بگریزمی
ایخوش‌آنروزی‌کزین ناخوش‌جهان — تا جهان جاودان بگریزمی
کزجنایت‌زاده‌ام وزبعدمرگ — **زین جنایت تاجنان بگریزمی**

تهران ـ بهمن ۱۳۱۰

سرشتهٔ خاک

آنکس که پای‌بند الم نیست   دربند اوفتاده بغم نیست
آنرا که نیست خاطر پژمان   آگاهی از ملال دژم نیست
ورزانکه ناله را اثری هست   تأثیر آن بگوش اصم نیست
دستی که بسته نیست به‌بیداد   درفکر دست بسته بهم نیست

***

جز نقش خودپرستی و تزویر   در صفحهٔ زمانه رقم نیست
غیر از خیال خوردن و خفتن   یك فکر درجهان همم نیست
رسم وفا و شرط مروت   گرهست جز بملك عدم نیست
ور آدمی وفا نشناسد   معذور دارمش که ستم نیست
حیوان بخود گراید و انسان   ازوی دراین معامله کم نیست
زیبنده است تاج فضیلت   برآدمی که بند شکم نیست
و اینگونه آدمی بحقیقت   بشنو که هم‌نبوده وهم‌نیست
جنس دوپا سرشتهٔ خاك است   خاك ای‌پسر فرشته شیم نیست
مخلوقی از محیط زمین است   موجودی ازبهشت ارم نیست
جنبنده‌ایست‌خودسر وخودخواه   حاجت دگر به‌لاونعم نیست
تا هست زنده در همه احوال   کارش بغیر دفع الم نیست
جز ایده‌آل خوردن و خفتن   بشنو که در تمام امم نیست
هرقوم‌را یورش زخورش خاست   ور نه‌سرّی بطبل و علم نیست
مقصود غیر نان بعرب نه   منظور غیر آن بعجم نیست
اسم خدا و رسم شریعت   آورده جز برای شکم نیست

مؤمن خدایرا نشناسد — گر درهوای لطف و کرم نیست
مشرك بپای بت نبرد شکر — امیدوار اگر ز صنم نیست
عارف اگر نه طالب نفع است — سرمست جام عشق قدم نیست
القصه غیر نفع پرستی
در خانقاه ودیر و حرم نیست

بیجار ـ فروردین ۱۳۱۱

یکشب در درّه پس قلعه

ایشام سیه کشیده دامن — خوش‌زی بنشاط عشق با من
یکدم بخوشی و خرمی باش — ایقلب پراز عواطف من
تا آنکه بجلوهٔ طبیعت — فارغ شوم از کدورت تن
آسوده شبی گذارم از عمر — در دامن که گرفته مسکن
آنجای که سادگان خلقت — از شرّ بشر گزیده مأمن
نی در دلشان خیال تزویر — نی در سرشان هوای ریمن
وارسته ز حادثات ایام — وز فتنه روزگار ایمن

***

این درّهٔ رفته تا دل کوه — کز سبزه و گل بود مزیّن
آراسته سر ز کاج و شمشاد — پیراسته بر زسرو و سوسن
رخ گرچه به‌تیرگی نهفته است — پنهان نبود ز دیدهٔ من
آنراکه بچشم سر نبینی — با دیده دل رو است دیدن

و انرا که بصر نکرد تعیین
امکان نظر کند معین
بنگر بفروغ عشق کزوی
این شام سیه شدست روشن
رخشنده کواکب از بر کوه
در چشم منند پرتو افکن
پیدا ز خلال شاخساران
چون شعلهٔ برشده ز روزن
شاخ از وزش ملایم باد
مایل سوی ایسر است و ایمن
وان مرغ نشسته برسر شاخ
با آه و اسف شده نوازن
چون واعظ برشده بمنبر
یا مؤذن آمده بمأذن
وز نالهٔ وای او شود نرم
دل گرچه بسختی است آهن

***

مرغا ، بحقیقت توانا
وان قادر بی‌مثال ذوالمن
کز آه و فغان دمی بیاسای
زین بیش مکن فغان و شیون
وز سوز نوای وایت ایمرغ
شعله مفکن مرا بخرمن
عمری بملالت و محن شد
در گردش این سپهر ریمن
وین لحظه که شادمانی آمد
در این دل کُه مرا بدیدن
چونست که با نوای جانسوز
پابند بلاکنی دل من ؟
زین ناله و اندهان بیاسای
بیهوده مکن فغان و شیون
خوشدل بنشین و شادمان باش
از فتنهٔ آسمان پرفن
با من بنشاط خیز و منگیز
از نالهٔ خویش غصه برمن
آسوده ببال تا ببالد
ز آسایش جان تو مرا تن
یك لحظه بشور عشق باشم
از کشمکش زمانه ایمن
یکدم بنوای آبشاران
یاد آورم از فر مهیمن

آنکس که مرا بداد بینش
بردیدن لطف آفرینش

تهران ـ تیر ۱۳۰۶

«صلح و جنگ»

گر در طبیعت بشری نیست رای جنگ
از چیست کش بسر نبود جز هوای جنگ؟
بهرچه گشته زادهٔ انسان درنـده خوی
گر خود نزاده است از اول برای جنگ؟
چون شد که از طریق سلامت کند عدول
پیوسته خویشتن فکند در بلای جنگ ؟
آری از آن بجنگ گراید بشر که نیست
اورا بملك هستی جـز مدّعای جنگ
وندر بسیط خاك نیابی بهرمقام
جائی که آدمی بود ونیست جای جنگ
بنگر یکی بصفحهٔ تاریخ باستان
تا نیك برتو عرضه کند ماجرای جنگ
کاین آدمی ز جنگ طلبکار حق بود
جز در هـوای حق نشود آشنای جنگ
گر چند قتل و غارت مردم بود مراد
یونان مدد همی طلبد از خدای جنگ
ورزانکه انقراض ملل باشد آرزو
ایران بنام یزدان خواند دعای جنگ
چون **دجله** برحدائق **بابل** گریست خون
از **نینوا** بچرخ برآمد نوای جنگ

تا عالمی بدانـد کز بهر حق فکنـد
در **نینوا** شهنشه **مادی** عصـای جنگ
یا **کورش** بـزرگ پی کسب افتخـار
در **آسیا** بچرخ فکند آسیـای جنگ
چونانکه هم **سکندر رومی** بحق گشود
در پیش **رومیان** پی غارت لوای جنگ
هم از عرب ز غیرت دین برزمین فتاد
صدها هزار سر زعجم پیش پای جنگ
وز حملهٔ **مغل** کـه جهان در بلا فکند
شد خوانده : انتقام خدائی ، بلای جنگ
بنگر بجنگهای **صلیبی** کـــــه ماتمش
بنشانـده عالمیرا انـدر عزای جنگ
نام **مسیح** بود و **محمد** که گشته بود
انگیزهٔ چپـاول و رونق فـزای جنگ
القصّه هر که بـود بگیتی ستیزه‌خواه
کرد از پی رضای خداوند رای جنگ
زیراکـه نیست در نظر نسل بوالبشر
در هرسبب رضای خدا جز رضای جنگ
ز آنرو که گر خدای نمیخواست جنگ‌را
اندر جهان پدید نکردی لقای جنگ !
تا عالمی خراب کنـــــد فتنه و ستیز
یا مرده‌ی هلاك شود از عنـای جنگ !

***

بوده است خود ز عهد حجر تا گه اتم
بــــدبختی بشر همه از ابتلای جنگ
کاورا بهرخیال و بهرحال دل نگشت
آسوده از کشاکش بی‌منتهای جنگ
هرچند شد فزون بتمدن فزون نمود
ساز و سلاح خویش پی اعتلای جنگ
یکروز رای‌جنگ نمودی **بسنگ** و **چوب**
روز دگر **تبر** بگرفتی برای جنگ
وآندوره چون سپرد **بشمشیر** برد دست
وز**گرز** و **نیزه** کرد بمردی هوای جنگ
تیر و **کمان** گرفت و **بگردونه** شد سوار
و آراسته به **خود** و **زره** ، کرد رای‌جنگ
پس **چرخ** و **منجنیق** بپاکرد بهرخصم
افکند شعله در دل **قاروره**‌های جنگ
وز بغد سالیان که براین شیوه شد بکار
بنهاد براساس نو آئین ، بنای جنگ
قطران فکند و ازپی **باروت** و **نفت** رفت
کرد از**تفنگ** و**توپ** جهان‌پرصدای‌جنگ
عالم از آن صدا بهم اندر فتاد و گشت
آماده هر که بود بگیتی برای جنگ
جنگ ملل پدید شد و خلق عالمی
بنشست زین معامله اندر عزای جنگ

لیکن ز اختراع بسی بلعجب سلاح
شد عقل و دانش بشری پیشوای جنگ

میدان آسمان و زمین شد مصاف او
بسپرد عرصهٔ همه عالم بپای جنگ

دریا بشد ز **کشتی** جنگی پراز نهنگ
صحرا ز **توپ** و **تانک** پراز اژدهای‌جنگ

وندر فراز ابر به پروازهای دور
شد آن **دژ پرنده** تو گفتی همای جنگ

تا گونه گونه **اژدر** یا **بمب** و **فشفشه**
گردند روز معرکه رونق فزای جنگ

وز احتراق خویش بسوزند عالمی
برآسمان رود ز زمین وای وای جنگ

***

اسباب کار چون همه آماده گشت باز
از نو زدند در همه گیتی صلای جنگ

برخاستند خلق جهان جمله در ستیز
درهم شدند و گشت زمین مبتلای جنگ

پیکار آدمی همه جنبندگان بسوخت
دام و ددی نماند برون از بلای جنگ

وز بعد چند سال کشاکش برآن شدند
تا خویشتن نجات دهند از عنای جنگ

بنیاد سازمان ملل شد بنام صلح
صلحی که زاده بود هم از اقتضای جنگ

دادند رأی صلح و بر آن بود مدّعـــا
کز هیچ ملتی نرسد ادّعای جنگ
غافل که صلح نیست میّسر ازین بشر
ور هست لحظه‌ایست هم اندر قفای جنگ
جنگ است مقصد همه از ابتدای صلح
صلح است عادت همه در انتهای جنگ
جنگ‌است چون‌نکو نگری‌خونبهای‌صلح
چونانکه صلح نیز بود خونبهای جنگ
القصه آدمیرا از جنگ چاره نیست
تا بوده است و هست بود آشنای جنگ
زان دیرمی نپاید کاین صلح بی‌اساس
از نو بما پدید نماید لقای جنگ
عالم پراز شرارهٔ آتش کند چنانك
نسل بشر شود همه یکسر فدای جنگ
دیگر اثر نماند زین خلق خودپسند
تا باز خودسرانه نماید هوای جنگ
باطل شود حکایت **هیدرژن و اتم**
رادار و **رادیو** نشود رهنمای جنگ

***

آشفته خاطرم چو همی بنگرم جهان
آشفته از کشاکش بی‌منتهای جنگ
آن روز میرسد مگر ای بار کردگار
کاین آدمی ز سر بگذارد هوای جنگ؟

ونـــــدر ره مرّوت و آزادگی رود
راهی که هست مقصد آن انتهای جنگ ؟

جوید صلاح خویش و بماند قرین صلح
صلحی کز آن پدید نیاید لقای جنگ ؟

آنروز اگر رسید بهشتی شود زمین
دور از شرار دوزخ حرمان فزای جنگ

تبریز ـ آبان ۱۳۳۰

منظرهٔ دی

هنگام زمستان شده خیز ای بت دلجو
تا رخت ز بستان بکشم جانب مشکو

برخیز بتا چاره بینـــــدیش که اکنون
هنگامهٔ دی کرده جهان پر ز هیاهو

از برف زمین گشته چنان بال حواصل
وز ابر هوا گشته چنان پرّ پرستو

چون شیر بود عرصهٔ این تودهٔ غبرا
چون قیر بود طارم این گنبد مینو

این را بمثل گونه پراز گرد سفیداب
و آنرا بنظر چهره پراز دودهٔ مازو

وان باغ که می بود چنان کان زبرجد
اکنون شده گوئی بمثل معدن لولو

پوشیده بکافور برسرو و سفیدار
اندوده به بلّورتن ناون و نـــارو
هرسوی صف آراسته زاغان و کلنگان
برشاخ درختان عوض قمری و تیهو
دیگر نکند برسر گل زمزمه بلبل
وز سرو دگرمی نزند فاخته کوکو
نزگل اثری مانده نه از سبزهٔ شاداب
نز لالـــهٔ سوری خبر و از گل شببو
وز هرطرفی بادخنك میوزد اکنون
لرزنده و لغزنده بصد جنبش و نیرو
تا در فکند رخنه بارکان بساحصن
تا در شکند قدرت بس قلعه و بارو
تا دررگ جنبده ازآن درفسرد خون
تا برتن لرزنده ازآن راست شود مو
در هرگذری مینگری رهگذری چند
برخاسته از سورت سرما بتکاپو
یکدسته ز برزن بسوی خانه شتابان
یکعده گریزان سوی مشکو شده از کو
کز سردی بیسابقه امسال همه خلق
خشکیده و خمیده تنانند چو تندو[1]
افسرده همه بوم و در و دشت دراین ملك
از منطقهٔ **شط عرب** تـــا لب **آمو**

۱ــ تندو : عنکبوت

بگسسته همه سنگ به **الوند** و **دماوند**
بربسته همه آب به **کارون** و **قراسو**
از سردی دی باز شده ملعبهٔ کبك
وز سطوت وی شیر شده سخرهٔ آهو

***

درفصل چنین سرد که هنگامهٔ برف است
باری چکنم گرنه بکاشانه کنم رو ؟
ای دلبر من ای بدو رخ مهر منوّر
ای لعبت من ای بدو گیسو شب دیجو
برخیز و سراخانه بیارای کز این پس
جائی نتوان یافت به از خلوت مشکو
کانجا بتوان شعلهٔ زردشت برافروخت
هم ساخت توان مجمره از آتش هندو
وانجا بتوان کرد یکی بزم محبت
از لعبتکی چند دلارام و پریرو
نی نی که مرا صحبت خوبان نه‌بکار است
تا چون تو دلارا صنمی هست به پهلو
آزاده ز قید دگرانم که بهرحال
دربند توأم بند تو ! ای سلسله گیسو
مستم بتماشای تو ای لعبت طنّاز
شادم بتولّای تو ایدلبر خوشخو
خوشتر بودم فصل زمستان بشبستان
با مهر تو پیوسته و بگسسته ز هرسو

وقت است که بـاهم بنشینیم و بگوئیم
فارغ ز مکافـــات دی و کجروی او

***

ای قامت تـو راستر از شاخهٔ طوبی
وی طلعت تو خـوبتر از روضـهٔ مینو
برخیز و فرابنــــد در حجره باغیار
بنشین و فرونه سر مـــــن برسر زانو
افسرده اگر طبع جهان از دمهٔ دی
گرم است بعشق تو مرا طبع سخنگو
ور باغ و چمن رفتـه بیغمای زمستان
صد باغ و چمن دارم ازان طلعت نیکو
ورزانکه سپید است زمین از اثر برف
وقت است که سرخ ازمی گلگون کنیم رو
پر کن قدحم زان می چون خون کبوتر
ای زلف شبه گون تو چون پرّ پرستو
کز وصل تو درفصل دیم طرفه بهاریست
با آن رخ گلگونه و آن قامت دلجو
وز سنبل و نرگس نکنم یـاد بهرحال
زان سنبل مرغوله و آن نرگس جادو
تو سرو دلارای منی جای سخن نیست
با قامت و بالای تو از سرو لب جو
تو نـوگل زیبـای منی قصه نیـارم
پیش گل رخسار تو از لالـهٔ خودرو

دریاغ وفا ای تو خرامنده چو طاووس
ونـدر چمن حسن گرازنـده چو آهو

طاووس کجا دارد این شکل و شمایل
آهو بچنین دلبری و جلوه‌گری کو ؟

دلـدار ندیدم بچنین طلعت و انـدام
دلبر نشنیدم بچنین ساعـــد و بازو

ای بسته دو صـد دل بخم زلف چلیپا
وی خسته بسی جان ز کمانخانهٔ ابرو

مژگان تـو دلدوزتر از نـاوك **چنگیز**
ابروی تو خونریزتر از تیغ **هلاکو**

هم غیرت **قاآنی** و هـم غارت **ارغون**
هم آفت **اُکتائی** و هم فتنـهٔ **منگو**

جادوی تو شد رهزن بس **تهمتن** و **گیو**
هنـدوی تو صیاد بسی **بیژن** و **برزو**

چون خال‌تو هندو بچه‌ای نیست به‌**پنجاب**
چون چشم تو جادو بچه‌ای‌نیست به‌**کنگو**

ای زخم دل ریش مرا لطف تـو مرهم
وی درد مرا لعل لب نوش تـو دارو

ای فتنهٔ جان تـرك جفا پیشه خدارا
با عاشق شیدائی خود عربده کم جـو

کاین سنگدلی ازتو مرا بس عجب آید
کت هست تنی نرمتر از سینـهٔ تیهـو

تو آیت مهری صنما از چه کنی قهر ؟
با ما ز سر لطف همی خند و همی گو
بنشین و بیارای مرا مجلس عشرت
برخیز و برقص آی بآهنگ **پیانو**
وانگه بنوای خوش و آوای دل‌انگیز
برخوان برمن از غزل **خواجه** و**خواجو**
وز شعر خوش و نغمهٔ دلکش که تراهست
ز نگار غمم از دل افسرده فرو شو
کاوای تو در گوش من ای طایر اقبال
خوشتر بود از زمزمهٔ بلبل و بوبو
وین یك دو سه مه نوبت سرمای زمستان
حیف است بباطل گذرد عمر من و تو

***

خوش باش ومیاندیش زدی زانك هم ازپی
امّید بهاران بود و آمدن او
زوداکه پرازگل نگری دامن صحرا
زوداکه پراز سبزه به‌بینی همه مرزو
زوداکه بروید بچمن نوگل شاداب
زوداکه دمد لالهٔ نعمان بلب جو
وز باغ بگوش تو رسد بانگ هزاران
برشاخهٔ هرسرو کند زمزمه تیهو

تبریز ـ بهمن ١٣٣٤

ره‌آورد بلوچستان

افکند مرا گیتی آخـر به‌بسی دستان
از منطقـهٔ **مشهد** در خاك **بلوچستان**
جائیکه تو پنداری خلقش همه ازخواری
با گرگ بود همدم با سگ شده همدستان
عریان بدل صحرا هنگام دی و بهمن
بریان زتف گرما در مـوسم تـابستان
در عمر ندیدستند جز خار و خس صحرا
هرگز نشنیدستند بـوئی زگل بستان
درپا شکندشان خار چون بومی **افریقا**
دردست‌چمدشان مار چون لولی **صربستان**
در خیمهٔ چون قیرنـد غولان سپید ابرو
در چادر چون شیرند دیوان سیه پستان
کی در پی آبادی یا برسر عمرانند ؟
هرسوئی و هرجائی درکـوه و بیابانند
چون وحشی صحرائی ازجامعه مهجورند
گـه بـرزبر تپّه گه در دل ماهورنـد
یك‌جوقه به‌**مکران**اندیك‌دسته به‌**بخشان**اند
یك عده به‌**سرحدات** یك توده به **بمپور**ند

در صید مگس کردن گردان هنرمندند
در مور و ملخ خوردن ترکان سلحشورند
نی دردلشان دانش نی در سرشان بینش
ازعلم و ادب عاری وز دانش ودین عورند
در بادیه عطشانند سرگشته و حیراند
گوئی به‌شتر مانندکز آب وعلف دورند!
با اینهمه بدنامی وز اینهمه بدبختی
الحق چو نکو دیدم بیچاره و معذورند
زیراکه از این ذلّت بیرون نرود تنشان
تا بادیهٔ **لوت** است بنگاه و نشیمنشان
اینست همان وادی کاندر دل ایرانست !
وز سوز و تف گرما همپایهٔ نیرانست !
جز دامن گردونش در دامنه پیدا نیست
شایدکه تو پنداری کو بی‌سر و پایانست
هرسوی که می‌بینی صدره کتل و تپّه
هرجا نگری یکسر صحرا وبیابانست !
پیداست از این وادی آثار ضلالت زانک
نه‌آب ونه آبادی نه بانگ مسلمان است
طایر نپرد آنجا کاندر حذر خویش است
وحشی نچرد آنجا کاندر خطر جانست!
زین پیش شنید ستم از ایزدیان کانجا
منزلگه اهریمن جولانگه شیطانست !
حاصل چه بود یارب زین خانه باهریمن
جز مسکنت وحرمان جز تیرگی وریمن ؟

لرزش بدل وادی از جنبش باد آید
آن باد که از هرسو چون صرصر **عاد**آید
با قهر خداوندی هردم که زجا خیزد
هم دامنه بگریزد هم کوه بداد آید
الحق چو به هیبت سر زی بادیه بگذارد
افغان ز حجر خیزد آوا ز جماد آید
لرزان بهٰ‌هوا یکره سر گشته روان گردد
لغزان بزمین یکدم شوریده نهاد آید
آنجاکه بود موجش دریای بلند اوجی
نه‌موج به‌هیچ ارزد نه‌یم بعداد آید
در بیخبری آنرا کز راه برد این باد
مشکل‌که خبر از وی تایوم معاد آید

زین پیش بسا لشگر گم‌گشتهٔ این بادند
بیرون ز نظر یکسر تا موعد میعادند!

برخیز و بخوان باری ازصفحهٔ این‌دفتر
گر خود نشنیدستی افسانهٔ **اسکندر**
کز خطهٔ **هندوستان** اندرگه برگشتن
آمد به **بلوچستان** با بس خدم ولشگر
قومی همه پیل اوژن اندر زره‌وجوشن
خلقی همه روئین تن اندر سپر ومغفر
از گرجی و ایرانی وزرومی و یونانی
از چینی و سقلابی وزهندو و از بربر

نشناخته سر از پا خفتند هزاران تن
در سینهٔ هرصحرا در دامن هر گردر
از تشنگی افسردند گردان خدم یکجا
وز گرسنگی مردند مردان حشم یکسر
تا راه بدر بردند زینجای گروهی چند
برخویشتن آشفته از جان بستوهی چند
آری نتواند برشد بی‌خبر از اینجا
گر زانکه‌شه **اسکندر** خواهد گذرازاینجا
کز فرط بلاخیزی گوئی ظلمات است‌آن
بی **خضر** رهی نتوان شد راهبر از اینجا
نی نی چو **خضر** گردد همصحبت ره ترسم
تا آمده بر گردد آسیمه سر از اینجا
زیرا که ازآن‌ظلمت گرچشمهٔ‌حیوان‌جست
هرگز نتواند جست آب خضر از اینجا
ورزانکه همی باید آب حیوان جستن
از کندن چه شاید آید بدر از اینجا
تا آنکه در این وادی بینی اثر از حیوان
وز نعمت آبادی یابی ثمر از اینجا
سر سبز به‌بینی بـــاز این وادی بیدارا
بینی بصفا دمساز این جای غم‌افزا را
شه گر به **بلوچستان** روزی نظر اندازد
بنیاد خرابی زان ، یکباره براندازد

این خطّهٔ ویران را آباد کند از لطف
وین کوخ بلوچانرا پی تازه‌تر اندازد
آئین تبه دینی برگیرد ازاین ساحت
وز دین نو آئینی طرحی دگر اندازد
قومی که بدیدنشان[1] جز بیهده گشتن نیست
از کاوش و کشتنشان برکار در اندازد
برجای سیه خیمه بنیان بنهد از گل
وز تخم بصحرا دل ، تخم ثمر اندازد
طفلان بلوچی را علم و هنر آموزد
وین مردم کوچی را کوچش زسر اندازد
تا چون که بدانجا ره یابد زقضا یکتن
چون من بدل آگه برخود نکند شیون :
کاندر دل این وادی سرگشته و حیرانم
وز محنت نـاکامی آشفته و پـژمانم
از یار و وطن دورم وز جامعه مهجورم
خو کرده بدین‌وحشت چون گرگ بیابانم
آزاده اگر چندم افتادهٔ این بنـــــدم
کافسرده بود جسمم و آزرده بود جانم
گیتی زچه رو خواهد همسایهٔ دیوانم ؟
گردون زچه رو دارد همپایهٔ اینانم ؟
هرچند مرا خواهد دربند **بلوچستان**
جویای ره **طوسم** کز اهل **خراسانم**

۱ـ عادت وخوی

ای بخت بمن لختی دمساز و موافق شو
ای لطف خدا یکره زاین داهیه برهانم
چون گرد برافشانم ، چون باد برانگیزم
تا با مدد یزدان ، برخیزم و بگریزم !!
بیرون بروم یکسر از دامن این وادی
تا موطن آبادان تا مأمن آبادی
آنجا که نبیند کس جز خرّمی و خوشی
و آنجا که نیابد کس جز فرّهی و شادی
سر سبز و صفا پرور از معدلت یزدان
خرّم برو خرّم سر از لطف خدادادی
جائیکه بود همدم با معدلت و رأفت
ملکی که بود توأم با مکرمت و رادی
آورده بسا مردان با فکر فلاطونی
پرورده بسا گردان با پنجهٔ پولادی
طوس ای وطن دانا ! ای خانهٔ **فردوسی**!
ای منطقهٔ دانش ! ای ساحت آزادی !
جان من ازآن ره شد شرمندهٔ احسانت
کز لطف مرا مادر پرورد به دامانت !
در راه وفا هر کو شرمندهٔ احسان نیست
اندر نظر پاکان شك نیست که انسان نیست
در پیکر انسانی به گر نکند جولان
احسان کسانرا جان گرزانکه گروگان نیست
انسان بحقیقت شو ای گشته بنام انسان
کادم‌شدن آسانست انسان‌شدن آسان نیست

شرمندهٔ احسان شو ور نه کمی از حیوان
زیرا که خوداین کفران درخصلت حیوان نیست
عزّ و شرف ارجوئی بگرای به‌نیکوئی
کاندر ره ناروئی جز خفّت وخذلان نیست
چون در نگری از پس بدراست ندامتها
وندرره احسان کس از کرده پشیمان نیست
اینراه چو دانستی پس کار بدینسان کن
هم بندهٔ احسان شو هم زنده باحسان کن

بلوچستان ــ فروردین ۱۳۰۹

صبح بهار یا بهار عمر

زکوه خاوران خورشید سر زد — در فش روشنی برچرخ برزد
جهان‌پوشیده‌رخ از کوکب صبح — طبیعت پرده برروی قمر زد
بگیتی خیره شد سلطان انجم — دوباره سکهٔ دولت بزر زد
برویش کوه گفتی اندر آن‌حال — یکی دیهیم نورانی بسر زد
منور گشت ازوی جلگه و دشت — فروغش‌خیمه در کوه و کمرزد
نهان شد تیر گی از عرصهٔ خاك — که شاه روشنی طبل ظفر زد
بدو گردید سالاری مسلّم
زمین پوشید برتن کسوت نور — ز روی آسمان شد تیر گی دور
بشد این کاخ اهریمن دگر بار — بنور صبحدم چون کلبهٔ حور

زجا جستند خیل خفتگان باز	بسان مردگان از نفخهٔ صور
جهان گفتی بفرّ مقدم مهر	فروچیده بساط شادی و سور
نیابی جز صفا دردشت و دامن	نبینی جز طرب درتلّ وماهور
همی خرم بود گیتی در این دم	کهرست‌ازوحشت‌آن شام‌دیجور
زنو شد همدم صبح مکرّم

بطرف باغ گل بشکفتن آورد	بنفشه سر فرا از خفتن آورد
نسیم صبحدم چونانکه دانی	بساط بوستانرا رفتن آورد
بناز و دلفریبی شاهد گل	بزیر سبزه رخ بنهفتن آورد
زخواب انگیخته بلبل دگربار	رموز عشق بازی گفتن آورد
بیامد غنچه‌را برلب تبسم	چو این‌دستان ازو بشنفتن آورد
چمن روشن شد از آئینهٔ صبح	که رنگ دلکشی پذرفتن‌آورد
بدینگونه عیان شد سبز و خرّم

ز هرسو نالهٔ مرغی خوش‌آهنگ	بسان زخمه بردلها زند چنگ
ز هرجا نغمهٔ سازی دلاویز	زداید از دل غمدیدگان زنگ
گل اندر پیش رو خروارخروار	بنفشه از قفا فرسنگ فرسنگ
جهان با لطف و زیبائی هم‌آواز	زمان‌باعشق و آزادی‌هم‌آهنگ
زمین مانند دیبای نگارین	هوا چون صفحهٔ آئینه بیرنگ
طبیعت راست پنداری در اینحال	بناز و دلبری بسته میان تنگ
که هردم جلوه‌ای آرد فراهم

خوشا و خرّما صبح بهاران	بسیر و گشت دشت و لاله‌زاران
گذشتن بر بساط کشتمانها	نشستن بر کنار جویباران
ز دست لاله‌رویان باده خوردن	ربودن بوسه از لعل نگاران

دمادم بـا سرود عشق کردن — همـاهنگی بآوای هـزاران
بروی سبزه غلطیدن ز مستی — حمایل دست در آغوش یاران
بذوق مستی و عشق و جوانی — دمی بردن بسر در روزگاران
که خوشتر نیست زان یکدم بعالم

جوانی دورعیش وکامرانیست — نشاط زندگانی درجوانیست
جـوانی مشرق انوار امیـد — جوانی منبع فیض نهانیست
جوانی حاصل ایـام هستی — جوانی ایده‌آل زندگانیست
جوانا! درجوانی شادمان باش — که‌مقصوداز‌جوانی‌شادمانیست
چنان‌سرگرم‌هستی‌شوکه‌گوئی — بپایان زندگانی‌را فنا نیست
مخور غم تا توانائی اگرچند — سرانجام جـوانی ناتوانیست
مآل عیش وعشرت، حسرت وغم

جهانی کاین چنین‌خوش‌خط‌و‌خال‌است — سراسر دلفریبی و جمـال است
هوایش پر ز انـوار طبیعت — فضایش پر ز آثار جلال است
بهرجا بنگری لطف و نکوئی — بهرسو باز بینی اعتدال است
ترا تا لـّذت هستی در اینجاست — چه‌جای‌حسرت‌ورنج‌وملال‌است
شنیدستم ز دانایان که گفتنـد: — دراین‌عالم غم وشادی‌خیال‌است
خیال غم بخود هر کو دهد راه — براه زندگانی در وبال است
نشاید خوانـــــدش از ابناء آدم

دل آزاد ما پابنـد غم نیست — زبار غصّه مارا پشت خم نیست
غم از بیش و کم آید آدمی را — چه‌غم‌آنرا که‌غم‌از‌بیش‌و کم‌نیست
بـدور زندگانی حاصل مرد — چو نیکو بازبینی غیر دم نیست
ستـم ارماورد بـرما و گرنـه — جهانرا باکسی رای ستم نیست
کنون‌سرمستم اندرذوق‌هستی — که میدانم‌بپایان‌جز‌عدم‌نیست
بهنگام جـــوانی شادمانم — که شادی درخوراهل‌هرم‌نیست
به‌پیری نیست راز عشق همـــدم

خوشا آندل که ازغم رسته باشد　　بمهر مهوشی پیوسته باشد
خوشا آن سر که در راه ارادت　　بسودای وفائی بسته باشد
خوشا آنکس که با امّیدواری　　براه دلبری بنشسته باشد
چنان باشد گرفتار کمندی　　که قید ازعالمی بگسسته باشد
چنان دلبسته با مهر نگاری　　که ازکار جهان وارسته باشد
بسودای نکویان شادمانه　　زجور مهوشان دلخسته باشد

خورد انـــــدوه وحرمان جهان کم

مشهد ـ اردیبهشت ۱۳۰۶

۲ـ اندیشه‌های ناتمام

جلوهٔ طبیعت

هنگام غروب آفتابـــــان کزجلوه کران گرفت‌خورشید
وز عرصهٔ خاکیان بناگاه دامانهٔ نور خویش برچید
شد در پس کوهسار مغرب رخساره ز خاکیان بپوشید
وانگاه یکی اشعه از نور بردامن آسمان بپاشیـــد
افروخته شد شراره‌ای سرخ زان نـور سپید رنگ امیـد
کز جلوه افق بروی عالم نظّاره خود گشود و خندید
گردید ز عکس ظلمت و نور
فرخنده جهان چو کلبهٔ حور

صد نقش بدیع شد هویدا از منظـره‌هـای کشتزاران
وز دامنه‌های سبز و خرّم شد جلوهٔ ایزدی هزاران
برخاست پی نوازش گوش از کـوه خـروش آبشاران
وزجلگه‌نوای مرغ‌برخاست برمپل دل امیـــــدواران
هرگوشه جماعتی نشستند شیدا بجمـال گلعذاران
خرّم بهـوای دامـن کـوه خوشدل ز صفای جویباران
وانسرد نسیم عــــــافیت ساز
کز جانب جلگه میوزد باز

ازآن افق مقـــــابل رو برخاسته موج ظلمت‌آهنگ

کرده است کنار آسمان را — چون سینهٔ اهرمن سیه‌رنگ
هردم قدمی نهد فراتر — تا تیره کند جهان بنیرنگ
اینك بگرفت عرصهٔ خاك — کوبید ببام چرخ اورنگ
وین جایگه سپاهی روم — افتاد بدست لشگر زنگ
هرجلوه که‌بودرخ‌نهان‌ساخت — از دیدهٔ مرد ایزدی هنگ

وز شومی طالع بد آموز
شام سیه آمد از در روز

شدشام‌وخوشم که‌اندراین‌شب — تنهایم و نیست کس در اینجا
از جرگهٔ شهر گشته‌ام دور — وندر دل کوه مانده تنها
آنجا که بسی ز جانورها — از شر بشر گرفته مأوا
نی در دلشان ملال تذویر — نی در سرشان خیال سودا
بی‌محنت آرزو و اندوه — بی‌حسرت خواهش و تمنّا
از نخوت و ملعنت منزّه — وز خودسری و دغل مبرّا

هریك بخیال خویشتن شاد
وز بند هوای نفس آزاد

آن یك ز مکائد زمانه — در سینهٔ کوه بسته دیده
وین یك بدرون ثقبهٔ سنگ — آزاده بخویشتن تنیده
وانْ یك بفراز پشته و تل — با راحتی دل آرمیـــــــده
وین یك به نشیب رودخانه — بی‌هیچ ملالتی لمیـــــــده
آن دردل کوه کرده مسکن — وین برسر شاخها پریده
این یك برخاسته بـآواز — وان دیگر دم فرو کشیده

فارغ ز ملال اندهانند
غافل ز مکائد جهاننـــــــد

شرّ بشر

آوخ کـه بگیرودار هستی — این‌جانوران چو ما اسیرند
وزخواهش نفس‌خود بناچار — چون‌انسان‌در گرفت‌و گیرند
دورند اگرچه از شقاوت — بالذّات چو آدمی شریرند
دربند تنازع بقاینـــــد — وز صید ضعیف ناگزیرنـد
هریك به تعیشّی که دارند — محنت اثـر و بلا پذیرنـد
جز بهر وبال هم نکوشند — جز راه هلاك هم نگیرند

وز اینهمه ابتلا کـه دارند
در پنجـهٔ آدمـی شکارنـد

کو جانوری کـه آدمیزاد — جانش بره خطر نیفکند ؟
وز تـیر شقـاوت و شئامت — برپیکر او شرر نیفکند ؟
یا آنکه بتیغ قهر وعدوان — ببریده سرش ببر نیفکند ؟
یا از پی سود خویش اورا — نگرفت وبکار در نیفکند ؟
وانگه ز بـرای بـار بردن — راهش‌سوی‌هر گذر نیفکند؟
یا ازپی امتحان و تفریح — بندش برپا وسر نیفکند ؟

آسوده بخـویشتن نهادش
وندر کف اندهان ندادش ؟

یك چند دوید در بیابان — تا اشتر واسب وخر بیارد
وز بستن گاو و گوسفندان — سود آورد و ثمـر بیـارد

چندی بشتافت سوی جنگل — تا مرغ ز لانه در بیارد !
وز جستن ماکیان و اردك — صدگونه ثمر ببر بیارد !
هم شد پی جستجو ز هرسو — تا ما حصلی دگر بیارد !
از کرم ضعیف پیله دزدد — وز شان مگس شکر بیارد

القصه برد ز جانورها
آنراکه فزون بود ثمرها

اینکار چو برمراد او شد — ننهاد ز کف ره دغا را
وزآتش خودسری برافروخت — سودای شئامت و شقا را
تا باز بکام دل رساند — این نفس شرارت آشنا را
شد .برسر آنکه صید سازد — هرجانور گریز پارا
هردام رونده برزمین را — هرمرغ پرنده در هوارا
هرچیز کز آن کند فراهم — انگیزهٔ کمترین بهـــــارا

یا گر ثمری از آن نزاید
لازم ز پی تجمّل آید !

بگذر سوی باغ وحش کانجا — بسیار ز دام و دد اسیرند
گر زانکه نجیب و نیك‌طبعند — یا آنکه سبکسر و شریرند
هرچند بجثّه بس بزرگند — ورچند بصورتی حقیرنـد
در پنجهٔ قهـر آدمیزاد — این خیل گنه نکرده گیرند
وزمحنت خویشتن درآن‌بند — پیوسته بناله ونفیرنـــد
لیکن زآنحال رقّت‌انگیز — مردم همه خرّمی پذیرند

کاین جانوران که سربقیدند
اسباب نشاط عمرو وزیدند

در بند قفس ضعیف مرغی — میکرد ز سوز دل ترانه
کاندر چمنی مرا ازاین پیش — بودی بهوای خویش لانه
با رنج فزون ز حد نهادم — برشاخ درختی آشیـــــانه
برتخم نشستم و بماندم — یکچند جدا ز آب و دانه
تا تخم گشود وجوجکان زاد — در سایهٔ مهر مادرانه
نادیده هنوز رویشان سیر — کز دست مکائـــــد زمانه

صیاد بسنگ بال من خست
وز کینه دراین قفس فروبست

ای آنکه مرا اسیر کردی — از دست شقاوت تو فریاد
برباد روی از آنکه دادی — سامان مرا ز کینه برباد
چندیستکه اندراین قفس من — بی‌بهره‌ام از هوای آزاد
وز دوری جوجگان که دارم — رنجورم ونیست خاطرم شاد
از هستی خویشتن شوم سیر — هرگه که ز آشیان کنم یاد
زین بند قفس مرا رها کن — زین بیش روا مدار بیداد

من طایرکی ضعیف وزارم
وز بهر تو بهره‌ای ندارم

هان ای‌پسر بشقاوت و کبر — ازجور وستیز دست بردار!
وین جانوران بیگنــه را — ازفرط عناد و کین میازار!
تا معدهٔ بی‌هنر کنی پر — اندام ضیعفشان میوبـار!
تا شانـه تهی ز بـارسازی — بیگاره به‌پشتشان منه بار!
تا حظ نظر کنی فـراهم — دربنـد بلا مبنـدشان زار
یا خـود ز برای آزمایش — جانشان بکف هلاك مسپار

تا کی ز عناد و فتنه‌جوئی
پوئی بـره درنـده‌خوئی؟

ادعای بیجا

گویند بشر بعـالم خاك آمد که خودیّ خود بداند!
وز دفتر این کتاب نه تو اسرار خدای را بخواند!
روشن شود از فروغ دانش در ظلمت جهل وا نماند!
وین جسم دنی فرو گذارد خودرا بجهان جان رساند!
وز عالم جان کمیت همت درساحت لامکان جهانـد!
در خلوت قرب حق نشیند درعزت جاودان بمانـد!
همـراز شود بعـالم غیب
دمساز شود بذات لاریب!

گر زانکه بشر بذات لاریب دمساز نمیشدی چه میشد؟
این پرده ز کارگاه خلقت گر باز نمیشدی چه میشد؟
وین‌خلقت نامبارك ازاصل آغاز نمیشدی چه میشد؟
ای آینـهٔ خدای اگر باز غمّاز نمیشدی چه میشد؟
وای شاهد غیب اگر از اول طنّاز نمیشدی چه میشد؟
وای سر مشیّت اربگیتـی همراز نمیشدی چه میشد؟
کز هر نظری که بنگری باز
گیتی بشقاوت است دمساز!

زان سرّ تنازعی که برخلق درعرصهٔ گیرودار هستی‌است
عالم همه جایگاه شرّ است تا در کف اقتدار هستی است
پوید بره ستیزه و جنگ هرچیز که‌درگذارهستی‌است
هرقطره که دریم وجود است هرذرّه که درمدارهستی‌است

از بهر بقای خویش ناچار کوشد که همود چار هستی است
ز آنرو همه کائنات باهم پیوسته بکارزار هستی است
وین کشمکش جهان بناچار
جز شرّ و دغا نیاورد بار

درنده‌خوئی!

زانجملهٔ کائنات اگر باز شرّ ازپی حب‌ذات برخاست
یا جانوری بطعمه جوئی افنای وجود دیگری خواست
آن کرده باختیار نبود مجبور طبیعت و تمنّاست
لیکن ز بشر بسی خطرها برخاسته درجهان بعمداست
بس‌قد که پی ستیزه وجنگ از غایت خودسری بیاراست
بس‌خون که بهیچ‌موجبی‌ریخت وین گفته اگر نبایدت راست
بشنو که حکایتی بگویم
وز شرّ تو آیتی بگویم:
آنروز که برتو زین تمدّن بادید نبود رنگ و بوئی
وین شاهد اقتدار و دولت برتو نگشوده بود روئی
نفکنده بدی ازاین حضارت در دور زمانه هایهوئی
افراد تو بود اندر آن‌حال از جرگهٔ عافیت بسوئی
هرفرد بحالتی و وضعی هر کس بخیال و آرزوئی
بیگانه ز قوم و خویش وزهم وحشت زده‌ای کناره جوئی
چون جانوران زخود رمیده
سر گشته بهرطرف دویده

هر شب بخیال خویش خفتی — بی‌واسطهٔ چراغ و مشعل
هرروز بحال خویش گشتی — سرگشته بگرد تپه و تل
گه در طلب طعـام رفتی — برجستن میوه‌های جنگل
گه در پی صید رخ نهفتی — در دامن کـوه و پشتهٔ پل
گه از پی لقمه‌ای معذّب — **گه ازپی طعمه‌ای معطل**
القصه بدان روش که بودی — ای‌زادهٔ آدمـــــی از اول

شرّ تو چو شرّ دیگران بود
فکرت‌غم قوت و بیم جان‌بود

لیکن‌چو ازآن روش گذشتی — وز وحشت زندگی رمیدی
بیگانه شدی ز کوه وجنگل — در جلگه و دشت آرمیدی
بـرصورت اجتمـاع رفتی — برخویش حصارها کشیدی
و آنگاه براه دین و آئین — رفتی و مرامها گزیـدی
آکنده زحبّ جاه و شهرت — صد باد هوس بخود دمیدی
بس نقشه بکارگاه نیرنگ — کزخواهش مال‌وجاه‌چیدی

تا از پی حبّ نام و ناموس
برجنگ‌و نفاق و کین‌زدی کوس

گه فتنه شدی بشهر **یونان** — کزجنگ‌وجدل‌در آن‌بسوزی
گه شهره‌شدی بملك **ایران** — تا **آتن** و شارسان بسوزی
گه ازپی **کورش** و **سکندر** — رفتی که همه‌جهان بسوزی
گاهی بمثل شـدی **اتیلا** — تا خانـهٔ **رومیان** بسوزی
گاهی **بعرب**شدی هم‌آهنگ — کزعالم ، خانمان بسوزی

گاهی شدی ازقفای **چنگیز** تا از همه خلق جان بسوزی

هردم بتعینی دگـر سان

خون ریختی ای نژاد انسان

درجنگ عمومی از دغا باز صد حیله و فتنه‌ساز کردی

تـا در ز هزار گونه محنت برطلعت خود فراز کردی

زاطریش و پروس و ترك و بلغار آهنگ ستیزه باز کـردی

وزملت **سرب و روس و بلژیك** صد حملهٔ تـر کناز کردی

زایتالی و انگلیس و ژاپون دست غم و کین دراز کردی

یونان بفرانسا و بلـژیك پیوستی و طرح راز کردی

تـا از **قره‌داغ** و **پرتقالی**

سوزنده ادانـی و اعـالی[1]

زاین جمله فرق بهیچ موجب جنگی بجهان عیان نمودی

وان چیز که ازتو نیست شایان ای جنس بشر همان نمودی

گر گفته شود دروغ نبود عالم همه کن فکان نمودی

صد سیل زخون بیگناهان **برروی زمین روان نمودی**

وآنرا که طرف نبوددرجنگ بی‌مسکن و خانمان نمودی

خودخنده‌زدی وخود گرستی خود کشتی وخودفغان نمودی

ای دور ز عـاطفت بهستی

بیداد گری و خـودپرستی

ایـداور آسمـان بنـا گاه از مکمن غیب سر بدر کن

یکدم ز دریچهٔ عـدالت **برعرصهٔ خاکیان نظر کن**

وانگه اگرت سرخدائیست خود را فارغ ز دردسر کن

۱ــ این منظومه بعد از جنگ بین‌الملل اول سروده شده

وز قهر شراره‌ای برانگیز — ما را همه طعمهٔ شرر کن
وآسوده محیط خاکیانرا — از دست شقاوت بشر کن
پس بندهٔ عافیت سرشتی — آماده ز فطرت دگر کن

گر خود ز بشر خیالت این بود
وزهستی ایده‌آلت این بود !

راز خلقت ؟!

دادار جهان که نقش هستی — بر پردهٔ نیستی بیاراست
بیهوده اگر نبست این نقش — زآراستنش بگو چه‌میخواست؟
این نقش ببست تا چه‌زاید — وین رنگ نهاد تاچه برخاست؟
میخواست که‌در کشاکش کون — زین هستی فتنه‌ها کندراست؟
یکرا باز آورد فزونی — یکرا بازآورد کم وکاست !
آنرا راندزخود که زشت‌است — واینرا خواندبخود که‌زیباست!

این روی دورنگ گرازاو نیست
زشتی زکجا نکوئی‌ازچیست ؟

گر جلوه‌ای‌ازنمودحـقّ‌است — عالم‌زچه گونه گون‌صوریافت؟
وین جمله‌صورزچیست‌کاهنگ — برراه خلاف یکدگر یافت؟
هریك بغریزه‌ای که دادش — سودای‌وجودخود به‌شریافت!
ضرّ دگران بنفع خود دید — وزنفع‌دگر کسان‌ضرریافت!
آنسانکه بقای عالمی را — باهستی‌خویش مختصریافت!

برحکم تنازع بقا رفت　　　دستور فنای غیر دریافت!

تاهر که گرفت رنگ هستی
جان در نبرد زجنگ هستی

ذرات جهان در این کشاکش　　　برهستی خود دچار باشند!
وز بهر بقای خویش باهم　　　پیوسته بکارزار باشند!
در راه ضعیف گشته صیاد　　　دردست قوی شکار باشند!
یکعده بگیرودار هستی　　　آسوده زگیرودار باشند!
یکدسته ز حادثات ایام　　　در محنت وغم فکار باشند!
آندسته قرین شادمانی　　　وین عده زغم نزار باشند!

هریك زوجودخویش ناچار
باشد بتکلفی گرفتار!

من کیستم!

حیرت زده‌ام که خالق من　　　هستی بخشوده از چرایم؟
وندر دل این محیط خاکی　　　چون‌داده مکان‌چراست‌جایم!
زاینجا بکجا بباید‌م‌رفت　　　وز اصل ز مردم کجایم؟
ازخلقت‌من چه‌داشت منظور　　　مقصودش چیست ازنمایم؟
من خود که نخواستم وزاول　　　این‌بود نبود، مدعایم
او بست مرا به‌بند هستی　　　او کرد اسیر ابتلایم!

صیدی سر در کمند میخواست؟
مرغی پا بست بند میخواست؟

میخواست که بهرخواهش‌تن　　　ازآتش غصه جان بسوزد؟

وز شعلهٔ پرشرارهٔ نفس | تن بفسرد و روان بسوزد؟
وین پیکر غم‌سرشت خاکی | از بیش و کم جهان بسوزد؟
گاهی بملال این بموید | گاهی ز وبال آن بسوزد؟
در بوتهٔ ابتلا گدازد | در کورهٔ امتحان بسوزد؟
از زحمت خویش رنجه باشد | وز کجروی کسان بسوزد؟

القصه کشد برای هستی
پیوسته غم و بلای هستی؟

دانی بمثل کیم؟ یکی کور | کم بسته کسی برشتهٔ خویش
وانداخته از طریق اجبار | در این ره پرهراس و تشویش
با آنکه مجال باز پس نیست | هر لحظه همی کشاندم پیش
وز کوشش من در این کشاکش | اورا نشود کشش کم و بیش
آوخ که نمیرسد خیالم | برمقصد او ز حدّ اندیش
کز بهرچه میدواندم باز | خواهد بکجا کشاندم پیش؟

دانسته چو این رهم ندادند
برفکرت من رقم نهادند

محصول شهوت!

این هستی پرملال واندوه | وین بود پر از غم و فکر چیست؟
این پیکر آزمند رنجور | کافتاده به بند خواب و خور چیست؟
این جان پر از هوی و حرمان | کافکنده بخویشتن شرر چیست؟
این عقل سبك عنان که اورا | سودد گران بود ضرر چیست؟

این نفس شریر شهوت‌انگیز — کز او زاید هزار شر چیست؟
باری در این جهان پرشور — بیچاره من بلا اثر چیست؟

من چیستم و قوای من چه؟
وز هستی مدّعای من چه؟

گر میشنوی بگویمت باز — کز هستی من چه مدّعا بود!
وین پیکر غم شکر که بینی — از بهرچه زاد و از کجا بود!
زین پیش کسی بزاد دختر — کانزادهٔ شهوت و هوی بود
هم زاد یکی پسر دگر زن — او نیز ز تخمهٔ دغا بود!
این هردو بهم شدند یکشب — از شومی بخت بدروا بود
کم تخمه بکاشتند و کردند — کاری که برآندوازنیا بود

القصه بمدّعای شهـــــوت
آماده شدم بـرای شهوت

گر شهوت نفس می نبودی — عقد زن و شوهری نمیشد!
وآنکار پلیـــــد نابهنجار — از آندو بخودسری نمیشد!
وانــدر اثـر پلیـدکاری — زن مظهر مادری نمیشد!
واز بار رحم که بــرد نه ماه — رنجیده و بستری نمیشد!
واندر گه وضع حملش ازدرد — با مرگ برابری نمیشد!
من زاده نمیشدم واز اینراه — بیداد و ستمگری نمیشد!

کز حاصل حظّ نفس یکدم
عمری بکشد ملالت وغم!

من نیز بروزگار خردی — جانم بغم آشنـا نبودی!
چندی ز برای شیر پستان — برگریه لبم نمیگشودی!
واندر پی شیرخوارگی نیز — گوشم سختی نمی‌شنودی!

یا از پس هفت سالگی باز — دانا ادبم نمی‌نمودی !
واز بعد کمال‌علم یك عمر — گیتی بغمم نیازمودی !
وانیگونه ز ابتلا بدردم — هردم دردی نمی‌فزودی !

تا از پی کسب نان بکوشم
خون دل این و آن بنوشم!

تا بهرهوای نفس سرکش — صدگونه بلاکشم بهردم !
واین دورهٔ چند روزهٔ عمر — با محنت و درد درنوردم !
هردم به تعیّنی در افتم — هرلحظه بحالتی بگردم !
برسرخی‌روی‌خویش وپیوند — سازد غم دهر چهره زردم !
برگرمی نان‌کودك و زن — گیتی فکند بآه سردم !
با اینهمه هیچ کس نیابم — کز راه وفا رسد بدردم !

زآنرو که همه بیاد خویشند
چون‌من زپی مراد خویشند!

اوهام عقل

زین پیش بسا حکیم دانا — باز آمد و گفت داستانها
واندر پی کشف راز خلقت — آورد معانی و بیانهـــــا
گه بحث نمود در طبایع — گه فحص نمود ز آسمانها
گه راند سخن زفعل ابدان — گه گفت ز انفعال جانها
حل‌کرد غوامض مسائل — کز پیش بمانده بود آنها

القصه برای خویش بگشود — **زاین‌گونه متاعها دکانها**

لیکن ز هزار عقده نگشود
یکعقده وصد بمشکل افزود

روشن نشود رموز هستی — زین‌طاق‌فلك که‌تیره‌رنگ‌است
هرگز نرسی بنقطهٔ غیب — **کاین‌دایره‌برعقول‌تنگ‌است**
بیهوده چه سرسری شتابی — زی‌جای‌بمان گه در نگ‌است
فکر و خرد جهانیان را — درراه طلب کمیت لنگ‌است
کی پرّش باز میتوانند — آن‌صعوه که‌بازرا‌بچنگ‌است؟
هرگز ننهد قدم در اینراه — آنکودارای‌هوش‌وهنگ‌است

زین پرده خرد نمیبرد پی
با یاوه دری حکیم تا کی؟

تو جانوری زبون و زاری — در ساحت عزت جهان خوار
بیچاره و آزمند و رنجور — آشفته و جاهل و تبه‌کار
از هیبت پشه‌ای بزحمت — وز آفت ذرّه‌ای بآزار
دردست‌تو نیست هیچ‌جز باد — **درپای‌تو نیست هیچ‌جز خار**
مقهور به پنجهٔ طبیعت — مستور بپرده‌های پندار
با اینهمه چون بود میسّر — از بهر تو آگهی ز اسرار؟

معلولی و علم تو بعلّت
ممکن نبود مبرّ مذلّت

پندار حقیقت!

گر زانکه حقیقت است روشن — غوغای مذاهب و ملل چیست؟
وز مسئلهٔ معاد و مبداء — برخاسته این همه جدل چیست؟
برهان بیان **اشعری** کو؟ — عنوان گمان **معتزل** چیست؟
مشّائی پای بند معلول — **اشراقی** رنجه از علل چیست؟
وآنعارف پاکدین که بینی — درطی طریق محتمل چیست؟
القصه براین فرق دراین راه — حاصل زجدال مبتذل چیست؟

اینان ز چه رو خلاف دارند
وز بهر چه اختلاف دارند؟

بردیدن اردك سپیدی — قومی بشدند برلب جو
هریك زده عینکی برنگی — برچشم و ازآن گرفته نیرو
چون باز بیامدند یکتن — پرسید ز وصف وحالت او
آن یك گفتا که: سرخ رنگ است — واندیگر گفت: یاوه کم گو
سبز است! یکی دگر خروشید — سرخ است! بسی بشد هیاهو
کان اردك رابگونه گون رنگ — دیدند وزجمله بود یکسو

زیرا که ز رنگ شیشه هریك
رنگی دیدی بروی اردك!

در جلوهٔ عالم طبیعت — یك نقطه بوهم شد پدیدار
آن نقطه بدید عقل انسان — پنهان شده در حجاب پندار
جویندهٔ رازگشت وبشتافت — اندر پی فهم آن باصرار

وز کوشش وجستجودراینراه — جز جهل و عنا نیامدش بار
لیکن زغرور جهل خود گفت — بیهوده سخن بسی ز اسرار
وین فلسفه‌های نابهمرنگ — بار آمد و گشت قصه بسیار

هردسته طریقتی گرفتند
پندار حقیقتی گرفتند

اکنون که تو کشف این معمّا — ای فکرت من نمیتوانی
درعرصهٔ خودسری منه گام — بیهوده مکن سبك عنانی
بگذار که نگذرد باوهام — برخاطرم این دو روز فانی
من سرخوش وشادمان بمانم — در شور و نشاط زندگانی
یکباره خط خطا نویسم — بردفتر حکمت و معانی
بو تا حرفی نخوانده باشم — ز اوراق کتاب آسمانی

دستور پیمبران استاد
ارزانی وقت دیگران باد!

غوغای دین

هرچند پیمبران مُرسل — دارندهٔ ملکت و دادند!
فرمانده عالم محبت — سالار جهان اتحادند!
دانا بحقیقت سعادت — بینا بطریقت رشادند!
در دفتر هستی خلایق — دیباچهٔ داوری و دادند!
از آنهمه جز بلا چه دیدند — با اینهمه جز عنا چه‌دادند؟

آنانکه پی وفـــاق بودند   رفتند و نفاق را نهـــادند

گیتی همه مجمع علل شد
بنیاد مذاهب و ملل شد

آن یك بگرفت راه **زرتشت**   وآن یك ز پی **براهما** رفت
وز **کنفسیوس** محشری خاست   تا **سکیامون** ره **ودا** رفت
خلقی بشد از قفای **موسی**   در تیه و برنج مبتلا رفت
بر **عیسی** بین که از پس مرگ   دینش ز کجای تا کجا رفت!
وز بعد همه ببین بد آنقوم   کاندر پی ختم انبیا رفت
بودند یکی و لیك آندم   کان مرد بزرگ ازین سرا رفت

سر برسر بغض و کینه دادند
هریك برهی دگر فتادنـد

یك فرقه براه **شافعی** رفت   یکعده براه **حنبلی** تاخت
این با **حنفی** نمود پیوند   وآندیگر نرد **مالکی** باخت
قومیکه به **شیعه** گشت مشهور   بی‌شائبه بود وشعبه‌ها ساخت
وز شعبه‌هـــای نامؤّل   هرشعبه ز شعبه‌ای بپرداخت
تا هر که دمی گرفت نیرو   بنیاد دگر کسان برانداخت
القصه ز اختلاف دین بود   انسانکه حدود خویش نشناخت

زآسیب جدال وفتنه وجنگ
در راه نفاق رفت و نیرنگ

تلاش معاش

هر کس که ز هوشیار مردم — ز ابناء زمان خود عقب ماند
تدبیری کرد و حیله‌ای ساخت — وز مذهب تازه‌ای سخن راند
جمعی برخود فراهم آورد — ورداشت درم کمی بیفشاند
تاگشت چو برمراد او کار — آنگه‌خودراامام‌دین‌خواند
حیثیت و مال مردمـــان‌را — بی‌رنج بکف گرفت وبستاند
هم او بثمر رسید و اخلاف — زان شاخهٔ پرثمر که بنشاند

وآندم که نهاد دیده برهم
شد مرقد او مطاف اعظم

بهرتو یکی مثل بیـــــــارم — از گفتهٔ باستان در اینجا
زین‌پیش به**مصر**شد یکی‌مرد — **بومیمون** نام و ملعنت زا
کو داشت یکی پسر مخنّث — زیبا رخ و دلفریب و رعنا
گیسو بنهادش و بیاراست — پیکر بلباسهای زیبـــــــا
گفت‌این**علوی**بود که‌امروز — برخلق بود امام و مولا
این داعیه درگرفت خلقی — شد پـیرو او زمال **عیسی**

وانگه خلفـای **فاطمیّه**
گردید پدید از این رویّه

این‌فرقه یکی‌ازآن فرق‌بود — کز مذهب **شیعه** شد پدیدار
اوضاع دگر فرق که هستند — هم نیز براین رویه انگار

گر تــابع **زید بن علیند** ور پــیرو مقتــدای **مختار**
ور **افطحیند** و بسته پیوند بــا هفت امام عـافیت کار
یا **غالیه‌اند** **مرتضی** را خوانند خدای حیّ دادار
وز مردم خاك پاك **ایران** کاثنی‌عشرند ، دیده بردار
زیرا که اگرچه زین‌فریقند
در لجّهٔ عافیت غریقند !
زین جمله مذاهب معظّم یك‌مذهب خالی ازریانیست!
یکفرقه کـه اندر او نشانی باشد ز عنایت خدا نیست !
ور هست صفاهم ازمریداست گرچند مرید باصفا نیست!
زیرا که اساس این مذاهب جز از پی ملعنت بپا نیست!
منظور امام و قصد مأموم **جزخواهش‌نفس‌بدروانیست!**
وندر ره جلب منفعتشان مقصود زیکدگر جدا نیست
هریك بطریقتی که جویند
جز برره نفع خود نپویند

حجاب تقلید

زین گفته گذر کنم که جانت آمادهٔ حق شناختن نیست
جز طالب کینه توختن نه جز ازپی‌حیله باختن‌نیست!
لیکن اگرت هوای‌عقل‌است عقل ازپی‌شبهه ساختن نیست
بستن بمیان ترا چه حاصل تیغی که برای‌آختن نیست؟
بیهوده بود بـزین کشیدن اسبی که برای تاختن نیست

ماننده خاك شو كه اورا
آتش‌خورد و گداختن نیست

میسوز بتاب دانش و فهم
وزخویش بدر کن‌این‌غش‌وهم

بگذار هوای خودپرستی
وین نخوت زاده از جهالت

بیرون قدمی نه از تعصب
باز آبجهان وجد و حالت

یکسو بنه این حجاب تقلید
در دست کسان مباش آلت

کورانـــــه مرو ره تعبّد
تا چند خوشی بدین رذالت

اوهام گرفته از نیـــــارا
برحکم خرد مکن حوالت

حاصل‌چه‌بری ازاین‌خرافات
وین شائبه‌های پرملالت ؟

کز این همه نقشهای پندار
جز رنگ دغل نشد پدیدار

جلب نفع !

دستور پیمبران بهرحال
برهان تساوی بشر نیست

واز آنچه بنفع خلق گفتند
در فطرت آدمی اثر نیست

کز خوردن ورامش آدمی‌را
در صحنهٔ زندگی مفر نیست

وازدین بجزاین دومی‌نجوید
گرهست‌برای‌او و گر نیست

حق نیست بچشم آدمیزاد
دینی که ورا ازآن ثمر نیست

ور نیست نبی وسیلهٔ نفع
در نزد کسان پیامبر نیست

ور برگ و نوا بود بدینش
بسیار شونــــد مؤمنینش

آنروز که ختم انبیـــــارا | یزدان‌زعرب به‌بعثت‌انگیخت
تا نفع نبود از او میسّر | کس غیر **علی** بوی‌نیامیخت
و آندم که پی جهاد اسلام | در جنگ بکافران بیاویخت
وز غارت مال دشمنان چنـد | دیناروردرم بـدوستان ریخت
از خیل عـرب هزارها تن | مؤمن شد و ازدغا بپرهیخت
واندر ره نفع نهب اموال | روسوی‌جهاد کرد وبگسیخت

بند دل قوم **روم** و **ایران**
تا کشور هردو گشت ویران

کس‌نیست که‌در کشاکش‌دهر | زین قاعده بر کران بپوید
وز جنبش خویشتن بهرحال | بـرمیل دل کسان بپوید
پوید پی نفع خویش ناچار | هرچیز که در جهان بپوید
هرذرّه که در فضا بجنبد | هرمه که در آسمان بپوید
آنسان که بشربزندگی نیز | پیـوسته بـرای آن بپویـد
یا از پی کسب نام کـوشد | یا درپی حفظ جـان بپویـد

القصه بهرطـــــــریق زائی
جز نفع نباشدش هـوائی

سودای بشر بزنـدگانـی | پیداست که برامید سوداست
زیرا که بنفع خـود گراید | هر کس که درعالم‌وجوداست
کز شوق جمال‌حور وغلمان | زاهد بعبادت و سجود است
واز بیم عقاب و نار و قطران | مؤمن بشهادت و قعود است
القصه بنفع خود گرایـد | گر **نصرانی** و گر**یهودا**ست

وآنکس که نه نفع خویشتن خواست　　فارغ ز حساب یادو بود است
بیرون بود از شکنج هستی
نابرده هنوز رنج هستی

لاشخوار

افتد اگرت برهگذاری　　برلاشهٔ مرده‌ای نظر باز
بینی پیرامنش هزاران　　پرّنده لاشخور بپرواز
هریك زده بهرطعمه بردن　　ره بردگری ز شدّت آز
برخاسته جملگی ز عدوان　　برجنگ وبهم‌شده جدل ساز
شاهین بدریده سینهٔ قوش　　کرکس بفشرده جثهٔ باز
چون لاشه شود تمام ، بینی　　باهم شده جملگی هم‌آواز
در جانب دیگری شتابند
تا لاشهٔ دیگری بیابند !
لذّات جهان برای انسان　　چون‌لاشه برای‌لاشخواراست
تا لاشه بود بدین کشاکش　　جان و تن آدمی دچار است
گه پیرو آشتی و انس است　　گه‌طالب‌جنگ‌و گیرودار است
گه در هوس شرافت و نام　　گاهی درکار ننگ وعاراست
گه عالم کائنات جوّ است　　گه قاعد مملکت مدار است
گه کافر اهرمن سرشت است　　گه مؤمن عافیت شعار است
القصه بهرطرف شتابد
خواهد که بلاشه ره بیابد !

زین لاشه هر آنکه بیشتر یافت — قدرش بزمانه شد فزونتر
آنگونه که **داریوش** و **کورش** — وانسان که جهانگشا **سکندر**
چونانکه بلای حق **اتیلا** — یا **عمّروشارلمان** اکبر
یا آنکه خدای قهر **چنگیز** — یا زبدهٔ سرکشان دیگر
بی گفته ز خیل لاشخوارند — از گفتهٔ من مشو مکدّر
زیرا که اگر چنین نبودند — جانشان بخطر نگشته همسر

بودند بدادهٔ خدا شاد
وز رنج جهانگشائی آزاد!

تهران ـ تیر ۱۳۱۲

۲ـ رؤیای عشق

چند غزل

۱ـ خانهٔ خمّار

باز کن باز از آن زلف سیه تاری چند
تا پریشان کنی احـوال گرفتاری چنـد

غیر آن چشم سیه مست ندیدم ترکی
که زند راه دل مردم هشیاری چند

تو بخوابی وزکویت همه شب تا بسحر
از فلك میگذرد نالـهٔ بیداری چنـد

رخ میفروز بهرجمع خدارا چونشمع
تا چو پروانه نسوزند هواداری چند

آنعزیـز دل ما بودکـه در مصر وجود
آمد اندر سر بازار خریداری چنـد

آخر ای شیخ ریاکار شوی خانه خراب
که خراب ازتو بود خانهٔ خمّاری چند

طوسی از گلشن عشق تو نمیتابد روی
گرچه بیند ستم از سرزنش خاری چند

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۱

۲ـ دام هوس

آنمرغ که بی‌همنفس اندر قفس افتد
آنقدر بگو ناله کند کز نفس افتد
بگذار که در حسرت پرواز بمیرد
مرغی که پی دانه بدام هوس افتد
خوشتر نتوان برد ز سودای تو سودی
گر یکشبم آنزلف سیه دسترس افتد
این راه چه راهی است کز آن قافلهٔ عشق
هرچند قدم پیش نهد باز پس افتد ؟
شبگرد سر زلف تو عقل ازسر من برد
بگذار که بد مست بچنگک عسس افتد
طوسی بتمنای گل روی تو سهل است
گر رنجه دل از پنجهٔ هرخار وخس افتد

مشهد ــ مرداد ۱۳۰۲

۳ـ حاصل دانائی

سوخت سودای تو جان من شیدائی را
برد عشق تو زمن صبر و شکیبائی را
دل سرگشته بصحرای جنون زد چکنم
اگر از پی نروم این‌دل هرجائی را؟
اشك گو بگذرد از دامن و آبم از سر
غم طوفان نبود مردم دریائی را
گلرخانرا نرسد با رخ او دعوی حسن
که ندارند چنو اینهمه زیبائی را
خواست تا تفرقه اندر صف دلها فکند
برخ افشاند خم زلف چلیپائی را

چه شود گر دل ما از نفسی زنده کند
آنکه دارد بلب اعجـاز مسیحـائی را
حاصل مدرسه و شیخ که **طوسی** ازعشق
داده برباد هوا حاصل دانـــــائی را

مشهد ـ شهریور ۱۳۰۲

۴ـ شکر خند

چنان بوصل تو ایدوست آرزومنـدم
که جز خیال تو نقشی بدل نمی‌بندم
مرا که رشتهٔ مهر تو بسته است بجان
چه غم اگر کـه ببرّند بند از بندم ؟
تو خویش رنجه مکن از پی گرفتن صید
بیا بکش کـه منت صید پای دربنـدم
جفا و جور بمن کن که در ارادت عشق
ز هرچه میرسد از دوست شاد و خرسندم
مرا که کشتهٔ آن غمزه‌ام توانی بـاز
اگر حیـات ببخشی بیك شکر خنـدم
صلاح من بخدا غیرعشق ورزی نیست
مده به بیهده ای ناصح اینقدر پنـدم
طمع ز نـام نکوئی دگر مبر **طوسی**
که رخت بـرسر کوی ملامت افکنـدم

مشهد ـ آبان ۱۳۰۲

۵ـ صید ضعیف

بزن بکش بفکن خون من بریز بخاك
فلایرم دمه من یکن قتیل هــــواك

عنان متاب خدا را گرم چه صید ضعیف
تفقّدی کـن و دستم به بنـد برفتراك

اگر ملامت دشمن وگر نصیحت دوست
مرا که کشتهٔ نام توام ز ننگ چه باك

توگر زیاد بری عهـــد آشنائی من
فأنّنی مع طـول‌الفراق مــــا انساك

صبا حدیث دهان ترا ببستان بـرد
شنید غنچه واز شوق زد گریبان چاك

بگرد دامن او گرد مـن رسد هیهـات
چه‌جای نسبت آلودگی بــــدامن پاك

بکوی عشق منه پا وگرنه چون **طوسی**
ببایـدت‌که نهی سر بـزیر تیغ هلاك

شیراز ـ اردیبهشت ۱۳۰٤

۶ـ عقدهٔ مشکل

ازآن دو زلف‌که برچهره یار من دارد
هزار عقـــدهٔ مشکل بکار من دارد

بپای خاسته تیغش بدست و چشمش مست
چه فتنه بـاز بسر روزگار مـن دارد

زپا فکنـده و دستم فرو ببسته به بنـد
کمان کشیده و قصـد شکار من دارد

چه‌غم اگر بکشد یـــا ز لطف بنوازد
کسیکه در همـه حال اختیار مـن دارد

مراکه با بد و نیك زمانه کاری نیست
دگر زمانه چکاری بکار من دارد ؟

چو گرد میگذرد آن سبك عنان وز پی
هوای دامن گردش غبـــــار من دارد
بنوبهار ز **طوسی** مپوش چهره از آنك
طـراوت از گل رویت بهـار من دارد

شیراز ـ مهر ۱۳۰٤

۷ـ همنفس

صلاح عافیت آنگه بـرد ز وصل کسی
که بار محنت هجران بجان کشیده بسی
نفس بسینه‌ام آمـد ز بیکسی چه کنـم
که نیست همنفس من دراین زمانه کسی؟
چه‌حاصل‌است ازاین زندگی که درهمه‌عمر
بـرون ز سینه نیامـد بکام دل نفسی
کدام گل من ازین باغ چیده‌ام که زدست
نرفته دامنم از ماجرای خار و خسی؟
تورا که لب بشکر خنده باز شد ایگل
چه غم ز بلبل مسکین بسته در قفسی؟
دمیکه رفت بسودای عشق او دل من
نماند غیر خیالش بـــــدل مرا هوسی
گزیر نیست ز جور زمانـه **طوسی** را
کـه اوفتاده نـدارد مجال پیش و پسی

نیریز ـ آبان ۱۳۰٤

۸ـ شعبده بازی

با ما ز نازِ چشم تو بازی کند چرا؟ — این ترك مست عربده‌سازی کند چرا؟
با آنکه هست آیت اعجاز روی تو — زلفت بحیله شعبده‌بازی کند چرا؟
مارا نگه زروی حقیقت بروی اوست — او سوی مانگاه مجازی کند چرا؟
گر نیست بت، هلال‌دوابروی خویشرا — محراب عارفان نمازی کند چرا؟
شهری که آشنا ننوارد غریب را — **بیگانه‌اش غریب نوازی کند چرا؟**
گر شیخ شهر پای فروبرده در گلیم — برمال غیر دست درازی کند چرا؟

طوسی که بانوای **عراق** این غزل سرود
آهنگ لحن شور **حجازی** کند چرا؟

سیرجان ـ آذر ۱۳۰۴

۹ـ سرصلح

سر صلح گیرم اگر جنگش آید — مگر رحمی اندر دل سنگش آید
یقین پیش نقش جمالش نزیبد — **بمانی** که با نقش **ارژنگش** آید
دگر شبنم از برگ گل برنخیزد — **عرق گر برخسار گلرنگش آید**
اگر غنچه بیند لب نازکش را — **از این غصه خون دردل تنگش آید**
روا باشد ار بردهد نقد جانرا — چنو گوهری هر که در چنگش آید
یکان مهر آزاده ماه سپـــاهی — که نازاز سپاهی بسرهنگش آید

نگه سوی **طوسی** نیارد نمودن
که از پرسش مفلسان ننگش آید

کرمان ـ دی ۱۳۰۴

۱۰ـ آه ازدل من

دل شد هدف تیرنگاه از دل من آه — افتاد چو من برسر راه ازدل من آه!
شد کشته زبدمستی آن ترك کماندار — آخردل نا کرده گناه ازدل من آه!
افکنده سر زلف برخسارهٔ چون ماه — روزم‌شده چون شام سیاه ازدل‌من آه!
باز ازپی بشکستن دل‌میرسد آن‌ترك — بشکسته بسر طرف کلاه ازدل‌من آه
یغمازده برکشور دل باسپه چشم — آنماه جهان میر سپاه از دل من آه

دلرا بنهان برده ودرمحکمهٔ عشق خواهد زمن‌خسته‌گواه ازدل‌من آه

درتیره‌شب‌زلف‌تو گمشد دل‌طوسی
واو ناله‌همی کرد که آه‌ازدل‌من آه

یزد ـ اسفند ۱۳۰۴

۱۱ـ تیر نگاه

هردم‌که چشم مست تو برما نظر کند
تیر نگاهت از دل و جان سر بدر کند
آهم اگرچه سوخته سامان عافیت
مشکل بود که دردل سنگش اثر کند
روی زمین ز گریهٔ من تر شد ای فغان
دل در غم تو باز چه خاکی بسر کند؟
آنسانکه شمع رخ‌بفروزد، امان‌کجاست
پروانه راکه شام صبوری سحر کند؟
دامن کشان ز خاك لحد سر برآورم
روزی اگرکه برسر خاکم گذر کند
هرچند بیش ناله ز بیداد او کنم
سنگین دلی نگرکه جفا بیشتر کند
طوسی ز دلکشی سپاهان بوصل دوست
باور نمیکنم‌که بجائی سفر کند

اسپهان ـ فروردین ۱۳۰۵

۱۲ـ نگاه عجبی

سرو قدش ثمری‌گشته بماه عجبی
شده آراسته ماهش بکلاه عجبی
زانخط سبز که بر گرد رخ چون مه اوست
دیده‌ام من اثر مهر گیاه عجبی

دیدم آنخال برخسار نکویش گفتم
جا بفردوس برین کرده سیاه عجبی
دل من بار غم عشق تو بردوش کشید
وه چه کوه عجبی بود و چه کاه عجبی
ترک یغمائی چشم تو ز مژگان سیاه
داده آرایش خونریز سپاه عجبی
طوسی آخر بره رندی و بدنامی رفت
وه که افتاد ز عشق تو براه عجبی

کاشان ــ اردیبهشت ۱۳۰۵

۱۳ــ پردهٔ راز

دوش یار از در من سر زده باز آمد و رفت
با نیاز من بیچاره بناز آمد و رفت
وه چه فرخنده شبی بود که باعشوه و ناز
از در آن شمسهٔ خوبان **طراز** آمد ورفت
ایعجب آنکه بآئین مسلمانی نیست
برسر کشتهٔ خود بهر نماز آمد و رفت
هیچ دانی که ز سودای دو زلف سیهت
برسر من چه بشبهای دراز آمد و رفت؟
ایکه اسرار ازل میطلبی برگو کیست
آنکه واقف زپس پردهٔ راز آمد ورفت؟
هم دراین کوی خرابات بخود نامده بود
طوسی اندر طلب اهل نیاز آمد و رفت

تهران ــ خرداد ۱۳۰۵

۱۴ـ مست بهار

گرچه رفتم ز سر کوی تو جای دگری
غیر عشق تو مرا نیست هوای دگری

عاشق آن نیست که چون دل بنگاری بدهد
باز برگیرد و بندد بوفای دگری

بلبل گلشن عشقم نشوم مست بهار
با گل روی تو از برگ و نوای دگری

پرورش یافته از آب و هوای تو دلم
نشود زنده دم از آب و هوای دگری

نشستم بخیال لب جان پرور دوست
در تب عشق بامید دوای دگری

این چه شهریست که **ترکان‌ختائی** ریزند
خون ناکرده خطایان بخطای دگری؟

کار **طوسی** چو بتدبیر نگردید درست
بعد از این راه دگر گیرد و رای دگری

(استراباد) گرگان ـ شهریور ۱۳۰۵

۱۵ـ هوای سفر

دل از سر کویت بهوای سفر افتاد
باز این چه هوی بود که دلرا بسر افتاد

گفتم که مگر کام دل از وصل تو گیرم
رفتم من و وصل تو بکام دگر افتاد

زین بعد هوادار نظر بازی ما نیست
آن حسن دلاویز که دور از نظر افتاد

افسوس که هرشاخ امیـــــدی بنشاندیم
از طـالع برگشتهٔ ما بی‌ثمر افتـــــاد

من بـادگران قصـهٔ عشق تـو نگفتم
این راز ندانم بچه از پرده درافتاد؟

دل رفت و من اندر طلبش تاکه ببینم
این گمشده را باز در این ره چـه برافتاد؟

طوسی نه بخود عزم سفرکرد زکویت
اینکار بدستور قضا و قـدر افتـــــاد

ساری – مهر ۱۳۰۵

۱۶– چشم خمار

آندل که جا بطرّهٔ یاری گرفته‌است
باور نمیکنم که قراری گرفته است

جزمن که داده عمر ز بیحاصلی بباد
هرکس که بنگری پی کاری گرفته‌است

چون گردشدا گرتنم اندرهوای چرخ
نعل سمند شاهسواری گرفته است

وین شیر شرزه‌ای که تو بینی اسیر بند
بازش کمند میر شکاری گرفته است

حاجت بباده نیست مرا ای حریف بزم
مستی دلم زچشم خماری گرفته است

یاد بهشت می نکند آنکه در بهار
درپای سرودست نگاری گرفته است

هرگز نمیبرد دل **طوسی** غم خزان
کز روی یار تازه بهاری گرفته است

رشت – آبان ۱۳۰۵

۱۷– آهنگ حجازی

نرگس مست تو ازنازببازی برخاست
ترک مستانه پی عربده‌سازی برخاست

قصهٔ معجزه و سحر بیکسو افتاد
تادوچشمان تو باشعبده‌بازی برخاست

تو زجاخیز که اندرصف خوبان طراز
نه دگرچون تو بدین‌خو بطرازی برخاست

پیش ابروی تو ای لعبت ترسائی دوش
بانك تکبیر زشیخان نمازی برخاست

ای‌حقیقت طلب امروز بجایت بنشین یاوه کم گوی که این‌رسم مجازی‌برخاست
چه‌جهت‌داشت که ازپردهٔ‌قانون‌عراق مطرب بزم‌بآهنگ‌حجازی برخاست؟

طوسیا از چه سبب با همه شکّر خائی
پارسی در طلب حنظل تازی برخاست ؟

قزوین ـ آذر ۱۳۰۵

۱۸ـ دل بیحاصل

خون شد اندر هوس لعل تو آخر دل من
وای برحال من و این دل بیحاصل من
ز تماشای رخ خوب تو اندر شب هجر
بجز از اشك روان هیچ نشد حائل من
من دل از مهر تو هرگز نتوانم ببرید
که بمهر تو سرشتند از اول گل من
جان نثار قدمت میکنم و میبـــــالم
گر قبول اوفتـد این هدیهٔ ناقابل من
نام من زنـدهٔ جاوید بپایـد از آنك
کشتهٔ عشقم و چشم تو بود قاتل من
بطلبکاری آن کعبـهٔ گم‌گشتـه نشان
دل سرگشته بـود پیشرو محمل مـن
چند سرگشتهٔ این بادیه بـاشم **طوسی**
ترسم این راه بپایان نبرد منزل مـن

همدان ـ آذر ۱۳۰۵

۱۹ـ دود سیاه

که زد شرارهٔ آتش برآشیانهٔ مـــــن؟
که شد ز دود سیه گم نشان خانهٔ من
کسی‌که در قفسم بال و پر شکسته فکند
نمیکند ز چه‌رو فکر آب و دانهٔ من ؟

زجور چرخ رهائی کجا توانم یافت
بدور چشم تو ای فتنهٔ زمانهٔ من؟
زپا فتاده‌ام از جور روزگار و هنوز
تهی ز بار مذلّت نگشته شانهٔ من
برای آنکه ندانند مبتلای توام
همی بگریم و مستی بود بهانهٔ من
چنانکه باد حوادث غبار من افشاند
سزد اگر ز میان گم شود نشانهٔ من
فغان که در دل سنگین دلستان **طوسی**
نمیکند اثر این نالهٔ شبانهٔ من

کرمانشاه ـ دی ۱۳۰۵

۲۰ـ پیشوای عشق

سرخیل عاشقان جهان پیشوای عشق — می جست چون رضای خدا در رضای عشق
بگرفت دل زمسکن ومأوای خویشتن — بنهاد رو ببادیهٔ ابتلای عشق
تا سر دهد ز رسم مروت براه حق — تا دل نهد ز شرط وفا در بلای عشق
آمد ز طوف کعبهٔ جانان **بکربلا** — تا جان کند فدای حق اندر منای عشق
میخواست تا که تشنه لب اندر کنار آب — غلطان بخون خویش شود از برای عشق
میخواست تا که اکبر و اصغر کند فدا — وز هر چه هست بگذرد اندر هوای عشق
طوسی بس از حدیث محبّان که سوختی
جان جهان ز شرح غم نینوای عشق

کربلا ـ دی ۱۳۰۵

۲۱ـ دور لاله

نسیم صبح که برگرد لاله می‌گذرد / نشاط باغ بدور پیاله میگذرد
بنوبهار محال است می‌نخوردن من / که فصل خوردن می لامحاله میگذرد
زچین نافهٔ زلفش عبیر میریزد / دمی که آن بت مشکین کلاله میگذرد
زتاب باده برخسار او نشسته عرق / چنانکه بررخ گلبرگ ژاله میگذرد
مرا بدل بود از روزگار شیخ دریغ / که درحرام وحلال رساله میگذرد
اگر رخ تو ببیند یقین که زاهد شهر / ز نقد طاعت هفتاد ساله میگذرد

ترا چه‌شد که دراین فصل خرمی «طوسی»
مجال عمر باندوه و ناله میگذرد؟

بغداد ـ فروردین ۱۳۰۶

۲۲ـ لعل نوشخند

کسی که سر ز وفا درخم کمند تو دارد
کجا خیال رهائی دگر زبند تو دارد ؟

ختن روایتی از موی مشکبوی تو باشد
چمن حکایتی از روی دلپسند تو دارد

نمك ملاحتی از حقهٔ دهان تو جوید
شکر حلاوتی از لعل نوشخند تو دارد

اگرچه سر وسهی راست قامتی خوش ورعنا
کجا روانی آن قامت بلند تو دارد ؟

ز هر کجا که گذشتم بهر کسی که رسیدم
دلی ز عشق و ارادت نیازمند تو دارد

چو باد میروی ای‌شهسوار حسن و ندانی
تنی چو گرد هوای سم سمند تو دارد

بیا ز دست و بپایم بنه کمند که **طوسی**
امید دولت آزادگی به بند تو دارد

کرمانشاه ـ اردیبهشت ۱۳۰۶

۲۳ـ دور گل

آمد بهار و گل بگلستان کشیـد رخت
پوشید سبز جامهٔ دیبـــا بتن درخت
تا کی توان نشست بکنجی چو بیدلان؟
برخیز تـا بجـانب صحرا کشیم رخت
فرخنـده گشت طالع گیتی بدور گل
دیگر بغصّه دل ندهد مرد نیك بخت
با آنکه سست عهدی دوران مسلم است
برخود مگیر این همه کار زمانه سخت
نازم بچشم مست تو کز ناز و دلبری
از کف ربود حاصل عمرم به‌نیم لخت
عیش چمـن بصحبت آزاده دلبـری
خوش‌تر مرا ز بزم خدایان تاج و تخت
درتیره شام هجر تو **طوسی** بجای اشك
خون‌دل از دودیده فرو ریخت لخت لخت

کرمانشاه ـ اردیبهشت ۱۳۰۶

۲۴ـ دل شیدا

ایدل شیدا بهانه تا کی وتا چند؟ شکوه زجور زمانه تا کی وتا چند؟
برسر هر کوی همچو طایر وحشی درطلب آب و دانه تا کی وتا چند؟
دام حوادث بـــــراه وبیم هلاکت مانده جدا زآشیانه تا کی وتاچند؟
هیچ ندانسته‌ای که عشق نهان بـه زمزمهٔ عاشقانه تا کی و تا چند؟
لختی بنیوش نـــــالهٔ دل مظلوم گوش‌ببانگ چغانه تا کی وتاچند؟

راز حقیقت چو بر کسی نگشودند واعظ خودبین فسانه تا کی وتا چند؟

طوسی اگر یکـدلی بعشق ، چـو بلبل
برسر هرگل ترانه تاکی و تا چند؟

همدان ـ خرداد ۱۳۰۶

۳۵ـ دجلهٔ خون

گر منزل تو دور زسرمنزل من است
پیوسته جایگاه تو انـدر دل من است
از بسکه در فـراق تـو شبها گریستم
گوئی بروی دجلهٔ خون منزل من است
هرعقده‌ای ز کار جهان بازگشتنیست
وان عقده‌ای‌که وا نشود مشکل من است
شبهای تیره‌ام همه روشن بود چـو روز
ازآن فروغ عشق که درمحفل من است
گر چند لعل نوش تو بخشد مرا حیات
چشم سیاه فتنه گـرت قاتل مـن است
بیهـوده نیست در دل هرکاروان درای
کاین نالها بیـــــاد مه محمل من است
هرمحنتی‌که میکشم از روزگار خویش
طوسی زدست این دل بیحاصل من است

همدان ـ خرداد ۱۳۰۶

۳۶ـ اندیشهٔ دی

آمد بهار و فارغ از اندیشهٔ دیم ساقی بیار ساغر صهبا پیاپیم
دیگر رفیق سبحه و سجاده نیستم من همدم پیاله و همصحبت میم

تا شد گدائی در میخانه کار من	فارغ ز حشمت **جم** و دارائی **کیم**
**دربندبند من‌همه مهرش گرفته‌جا	زانروی‌درغمش‌همه‌باناله‌چون‌نیم**
ای‌دوستان براه‌سلامت ز کوی‌دوست	منعم چه میکنید که من عاشق ویم
اینسانکه لاابالی و دیوانه‌ام بعشق	دربند نیکنامی. و فرزانگی کیم ؟

طوسی بشهر عزم اقامت مکن‌که من
اکنون ز جلگهٔ **همدان** عازم **ری**‌ام

همدان ــ خرداد ۱۳۰۶

۲۷ـ دیار جنون

ایدل براه عشق چگویم‌که چون شوی
حسرت خوری و درهوس وصل خون شوی
خواهی اگر رهائی از این عقل بلفضول
بایدکه رهسپار دیـــــار جنون شوی
یابی اگر ز لعل لبانش روان جان
آسوده از خیال می لعل گون شوی
**با دوستان اگر بتکبر کنی نگاه
در چشم دشمنان ز حقارت زبون شوی**
روزی اگر بدائرهٔ ما نهی قـــــدم
یکسر ز خط تفرقه حالی برون شوی
اکنون‌که یــــار دولت وصلم بخرمی
ای چرخ اگر بکین منی واژگون شوی

طوسی چو من بحضرت جانان بجو پناه
تا ایمن از حوادث دوران دون شوی

تهران ــ تیر ۱۳۰۶

۲۸- مهر سلیمان

بخرّمی دل من فارغ ازغم و محن است
کنونکه قرعهٔ آزادگی بنام من است

دلم بوصل تو آهنگ بوستان نکند
که هرکجا گل روی‌تو بشکفد چمن‌است

بشهر قیمت شکّر شکست و رونق قند
حلاوتی که ترا اندرآن لب و دهن است

تو از لطافت اندام او چه میپرسی ؟
که یك‌چمن سمنش درمیان پیرهن‌است

غمت مباد که دوران بکام دو نان گشت
چرا که **مهر سلیمان** نصیب **اهرمن** است

بنوشخندهٔ شیرین ز وصل خسرو را
چه‌غم‌که تلخی‌هجران‌بکام‌کوهکن‌است؟

گرت سلامت نفس آرزو بود **طوسی**
مگو چو خلق که پیراهن از برای تن است

سبزوار ـ شهریور ۱۳۰۶

۲۹- سرو ناز

زکوی میکده مستی بنـــــاز میگذرد
کشیده تیغ و پی ترکتاز میگذرد

هزار جان گرامی نثار راهش بـــــاد
نگار مـــــن که چنین دلنواز میگذرد

ترا چه غم که بهرجمع شهره‌ای چون شمع
اگر شبم همه در سوز و ساز میگذرد

سرشک دیده چو سیل ازکنار دامن من
بیاد قامت آن سرو نـــــاز میگذرد

شمیم کوی تو را گر صبا بحاج برد
ز وصل **کعبه** و شوق **حجاز** میگذرد
خبر ز راز حقیقت کجا تواند یافت
کسی‌که عمر وی اندر مجاز میگذرد ؟
بدور لاله می اندر پیاله کن **طوسی**
که دور عمر ببیهوده بـــاز میگذرد

سبزوار- مهر ۱۳۰۶

۳۰- سیل غم

داد از فراق آن بت نوشاد میزنم — در سوز اشتیاقم و فریاد میزنم
تاسیل غم براین‌دل ناشاد من گذشت — از اشک ره **بدجلهٔ بغداد** میزنم
بایاد قامت تو که چون سر وراستین — آزاده است ، طعنه بشمشاد میزنم
شیرینی لب تو بکام رقیب و من — سنگ غمت بسینه چو فرهاد میزنم
من‌شکوه‌ای‌نمیکنم ازماجرای‌غیر — **ازدست بینوائی خود داد میزنم**
باآنکه میخورم زغمش‌خون‌دل‌مدام — لاف خوشی باین دل ناشاد میزنم
طوسی بس از مصیبت دیوانگی که من
میسوزم و بآتش خود باد میزنم

مشهد - آبان ۱۳۰۶

۳۱- یاد آشیانه

دمی‌که مرغ قفس یـــاد آشیانه‌کند
همی بنـــالد و از سوز دل ترانه‌کند
کسی ندیده‌که صیّاد مرغرا چوگرفت
رها نکرده از او منع آب و دانه‌کند !
بغیر مردم چشم بخون نشستهٔ خویش
براه سیل ندیدم کسی‌که خانه کند

بهای بوسه لبت جان زمن گرفت وهنوز
چرا بدادن یك بوسه صد بهانه کند؟
ز فتنه چشم سیاهت امان نخواهد داد
که هیچکس گله از فتنهٔ زمانه کند
کسیکه خاطر بیگانگان نگـه دارد
نظر ز لطف چرا سوی آشنا نکنـد؟
بشام‌هجرتو **طوسی** ازآن‌بمیکده‌رفت
که تـا علاج غم از بادهٔ مغـانه کند

مشهد ـ تیر ۱۳۰۷

۲۲ـ دارالعباده

گفتم بشیخ شهر مرا ذوق باده نیست
یعنی اگر ز دست حریفان ساده نیست
درویش خام را بـــــارادت مشو غلام
کاین گول ساده درخور هیچ‌استفاده نیست
ناخوانده میهمان بود آنکس که در جهان
روزی او بخوان شرافت نهـاده نیست
مسجد اگر بنام خـدا شد دکان شیخ
ویرانـه‌اش کنیدکـه دارالعباده نیست
یك شهر دل اسیر کمنـد تو شد و لیك
چون من کسی ببند غمت اوفتاده نیست
برخاك آستـان درش میتـوان نشست
برروی ما اگر در دولت گشاده نیست
طوسی زخانوادهٔ عشق و ارادت است
آزاده‌نیست‌آنکه ازاین خانواده‌نیست

مشهد ـ آذر ۱۳۰۷

۳۳ـ ناز شست

دیدی چگونه چشم سیاهش بـدستبرد
بـا یك نظاره دین و دلمرا ز دست برد؟
چون فتنه خاست قامتش از پا میان جمع
روزیکه دست فتنه براهل نشست برد
آورد تا سپـــــاه نگاهش به تیغ دست
یکباره برجریـدهٔ دلها شکست بـرد
باکم ز ننگ نیست که ازکوی میفروش
دوشم پلیس عشق تو مخمور و مست برد
من رسم زاهدی نشناسم چه شدکه شیخ
این ظنّ عـافیت بمن می‌پرست بـرد ؟
خفتیم ما وبرد از این خانهٔ بیهراس
دزد آنچه داشتیم ، بلی ناز شست برد
طوسی نماند پای توانائیم بجای
تاسیل غم عنان شکیبم زدست برد

مشهد ـ بهمن ۱۳۰۷

۳۴ـ دود قیرگون

در این بهـار که گیتی بخرمی آراست
ز شور عشق و طرب عالمی پراز غوغاست
دمیـد سبزه و گل بربساط ناز نشست
ز بـاغ نغمهٔ جانسوز بلبلان بـرخاست
خوشا بهـار طربنـاك و روزگار نشاط
که هرطرف گذری رایتی ز عیش بپاست

بموسمی که زغم وا رهد دل همه خلق
خدای را دل ما همعنان غصه چراست ؟
بگو بمنشی تقدیر کز حوالت غیب
چه‌شد که‌محنت‌وحرمان‌نصیب‌وقسمت‌ماست؟
بسوخت هستی ما یکسر از شرارهٔ جهل
کسی‌نگفت که این‌دودقیر گون‌ز کجاست!
دمیده لالهٔ نعمان بدشت از آن **طوسی**
که‌خاک‌خطهٔ **ایران** همیشه‌خون‌پالاست

مشهد ــ فروردین ۱۳۰۸

۳۵ـ مه اردیبهشت

خوب آمـــــدی تو ایمه اردیبهشت من
ای روی دلفریب تو بـــــاغ بهشت من
بازآ که از فراق تو ای مایهٔ امید
خون شد ز غصه این دل محنت سرشت من
عمـری ببینوائی و بیحـاصلی گذشت
این بوده از نخست مگر سرنوشت من ؟
خرم دلی کجاست که در مزرع امید
زد برق بینوائی و حرمان بکشت من
من سجده برجمال بتی میبرم کز او
پیوسته **کعبه** سجده کند بر **کنشت** من
روزی که خاک ره شودم تن بنا کنید
میخانه‌ای برای حریفـــــان زخشت من
طوسی مرا برندی و آزادگی چه‌غم
گرمدعی کند سخن‌ازخوب‌وزشت‌من؟

قوچان ــ اردیبهشت ۱۳۰۸

۳۶ـ هوای سفر

تا برسر اوفتاد هوای سفر مرا — گیتی فشاند گرد مذلت بسر مرا
احوال دل مپرس که اندر شب‌فراق — خون‌شد زغصه این‌دل محنت اثرمرا
برمن گذر نمود و بحالم نظر نکرد — دور ازنظر فکند دراین رهگذر مرا
روزم چوشام‌تیره‌شد ای مهرجانفروز — تا دور شد رخ تو ز پیش نظر مرا
پرواز میکنم بامیدی که چشم تو — درخون کشد بتیر نظر بال وپر مرا
بیـــــداد روزگار فراقت رود زیاد — یکشب اگر بلطف درآئی ز در مرا

طوسی بمژده جان گرامی فدا کنم
گرآوری ز حضرت جانان خبرمرا

دره‌گز ـ خرداد ۱۳۰۸

۳۷ـ دل هرزه‌گرد

دردا که عـــــاقبت نرسیدی بدرد من
تا تنگ شد بسینه ره آه سرد مـن
خونشد دلم ز درد ونه جای تعجب است
گر اشک دیده سرخ کند رنگ زرد من
اینسانکه در قمـار غمت ششدری شوم
دیگر امیـــد برد نباشد به نرد من
ننشستم از هوای تو یکره بسان بـاد
تا آنکه از میانه بپاخاست گرد مـن
مهجـور یـار گشتم و آواره ازدیـار
کاین بود مـدعای دل هرزه گرد من

زان نشکفد مرا ز بهاران گل مراد
کز محنت فراق ، خزان یافت ورد من

طوسی بکامهٔ دل دشمن ز کوی دوست
این‌روزگارسفله‌چرا خواست طردمن؟

گنبدقابوس ــ مرداد ۱۳۰۸

۳۸ـ دود چرخ

گرفت تا بره عشق غم عنـــــان مرا
بسوخت برسر سودای خویش جان مرا

به‌تیر غمزه چو آن ترک مست بالم خست
فکند برسر ره جسم نــــاتوان مرا

عنـان بداد و بحـالم تفقّدی ننمود
شنید چون ز قضا ناله و فغـان مرا

گلا و تازه بها را تو خواستی که فراق
ز غصه پیر کنـد این دل جوان مرا؟

دگر حکایت **مجنون** حلاوتی نـدهد
بمجمعی که بگویند داستــــان مرا

ز باد حادثه سامان من برفت از دست
بدود چرخ نشان گم شد آشیان مرا

صبا ز **طوسی** شیدا بگو بیار عزیز
بیا که سوختی ازهجرخویش‌جان‌مرا

شاهرود ــ مرداد ۱۳۰۸

۳۹ـ سر بیکلاه

بچهره گر خم زلفت دو تاه ماند باز
مسلم است که روزم سیـــــاه ماند باز

فکنده عکس دو زلف سیه برعارض اوست
چنانکه لکه برخساز ماه مانـــد باز
بگو ببلبل شیدا تو قدر گل بشناس
که عاقبت ز گلستان گیاه ماند باز
کسیکه روز بمنزل نبرد بـــار امید
به تیره شام تحیّر ز راه ماند بـــاز
اگرچه شیخ بحیلت بسی کله برداشت
ببین چگونه سرش بیکلاه ماند باز!
صلاح حال رعیت مجو از آن کشور
که کار ملك بتدبیر شاه ماند بـــاز
اگرچه **طوسی** ازاین پیش عیب رندان کرد
گمان مبر که در این اشتباه ماند باز

دامغان ـ شهریور ۱۳۰۷

۴۰ـ شراب مغانه

اسیر دام تو کی آب و دانه میطلبد؟ | کجا نشانه‌ای از آشیانه میطلبد؟
قرار کی طلبد طایر شکسته پری | که تیرت‌ازپر وبالش نشانه میطلبد؟
حرام گشت بشرع محبت آنکس‌را | که بی‌لب تو شراب مغانه میطلبد
زجان گذشته دراین‌بندابتلامن‌ودوست | هنوز از پی قتلم بهانه میطلبد
من‌آن‌نیم‌که زدام‌توسر توانم‌تافت | که درکمند بلایم زمانه میطلبد
ازآنکه‌عهدتوایگل بجانخواهدماند | دلم همیشه چو بلبل ترانه میطلبد

وفای عهد تو **طوسی** کجا برد از یاد
بتی که دردل وجان تو خانه میطلبد؟

سمنان ـ مهر ۱۳۰۸

۴۱ـ زیارت دل

دمیکه بست میان از برای غارت دل
خجل نشست ز ویرانی عمـــارت دل
بملك دانش و دین ترکتاز کرد غمش
بآن بهانه که روزی دهد خسارت دل
چنان اسیر بلایم ز آشنـــائی او
که غیر گریه کند برمن از اسارت دل
گشوده باز مگر حلقه‌های زلف سیاه
که پیك باد صبا میدهد بشارت دل
کسیکه نقد روان پیش لعل او نسپرد
بجز زیان نبرد سودی از تجارت دل
ترا زکعبهٔ گل نیست حاصلی ای‌شیخ
بجرم آنکه نکردی چرا زیارت دل
حلاوت سخن من زشعر **طوسی** نیست
که ذوق لعل تو شیرین کند عبارت‌دل

تهران ـ آبان ۱۳۰۸

۴۲ـ ولوله

زان زلف پرشکن که برخ کرده‌ای یله
افکنده‌ای ز فتنه در این شهر ولوله
داری ز تـــاب طرّهٔ پرچین خویشتن
دلهـــای عاشقان همه دربند وسلسله
گفتم مگرکه صبر کنم در جفای او
دیدی که تنگ‌شد بمن ازصبروحوصله؟
تا چند پیش دوست برم ماجرای غیر
تا کی ز صبر پیش غمش آورم گله ؟

خود آشنا بخواهش بیگانه میکشی
کس کرده جز تو درهمه شهر این‌معامله؟
ای میر کاروان مددی کن که رهروی
وا مانده از قفا بدو پـــای پرآبله
طوسی زبسکه ازعقب کاروان گریست
بگذشت موج گریه‌اش از دوش قافله

قم ـ آذر ۱۳۰۸

۴۳ـ من وما

هان ایدل شیدائی، آتش بدل غم زن
درخلوت می نوشان، می‌بادل خرّم زن
تا چند زخود رائی، دربند من و مائی
بگذر ز خود آرائی، پا برسرعالم زن
گر زاهد سالوسی، بارو و ریا بنشین
ور رند قدح‌نوشی، ازصدق وصفا دم زن
روسا کن مسجدشو، گر نام ونشان‌خواهی
یا رهرو میخانه، وین لاف خودی کم‌زن
در دیر مغان رو کن، می نوش وهیاهو کن
هی‌هی زن وهوهو کن، عالم همه برهم زن
این سبحه و سجّاده، نه در گرو باده
وآن بادهٔ آماده، بریاد **کی** و **جم** زن
طوسی ز ره مسجد، شو جانب‌میخانه
وانجا دوسه پیمانه، می بادل خرّم‌زن

کاشان ـ آذر ۱۳۰۸

۴۴ـ اسباب گرفتاری

اگر آن یار ندارد هوس یاری ما
زچه دارد نگهش روی بدلداری ما ؟
بیقین حالت ما دور ندارد ز نظر
آنکه پیوسته کند قصد دلازاری ما
تا برآشفت بهم زلف خم اندر خم او
شد فراهم همه اسباب گرفتاری ما
آنچنان از اثر نرگس چشمش مستم
که جهانی همه مستند ز هشیاری ما
غم‌دل با که توان گفت که اندر همه‌شهر
نیست یکتن که بود درپی‌غمخواری ما؟
گرچه در راه طلب گمشدگانیم و لیك
نشود سست بره پای طلبکاری ما
ناله کم کن زستمکاری جانان **طوسی**
که اثر دردل سنگش نکند زاری ما

یزد ـ دی ۱۳۰۸

۴۵ـ شاخهٔ امید

گفتم که مگر مهر و وفارا ثمری هست
وین شاخهٔ امید مرا باروبری هست
درکوی تو از هردو جهان دیده گرفتم
تا باز نگوئی که بغیرم نظری هست
ای قافله سالار خدا را مددی کن
کاندر پی این قافله خونین جگری هست

ای خفته بآسایش و راحت ز تنّعم
کی ازدل محنت زدگانت خبری هست؟

ره سوی تو ای کعبهٔ مقصود نبردیم
با آنکه زهر قبله بکوی تو دری هست

خورشید صفت روی تو از پرده برافتد
گر ازعقب این شب ظلمت سحری هست

طوسی زچه‌رو دردل سنگش نکندراه
گر آه من سوخته دل‌را اثری هست؟

کرمان ــ بهمن ۱۳۰۸

۴۹ـ خواهش بیجا

شانه برحلقهٔ آنزلف چلیپا زده‌ای
گوئیا از پی آشفتگی ما زده‌ای !

رخ برافروخته و سلسله افکنده بدوش
سر گران آمده‌ای باکه تو صهبا زده‌ای ؟

بکشی از نگهی زنده کنی از نفسی
وه که خوش طعنه باعجاز مسیحا زده‌ای!

نه‌همین ازمن سودا زده بردی دل و دین
که ره دین و دل خلق بیکجا زده‌ای

هر کجابوده دلی، سوخته‌ای ازغم‌خویش
مگر ای آفت‌جان دست بیغما زده‌ای ؟

نیك دانم که نگاهت بمن ازگوشهٔ چشم
ریشخندیست که براین دل شیدا زده‌ای

خواست **طوسی** که کند بندگی در گه‌دوست
گفت بس کن که دم ازخواهش بیجا زده‌ای

سیستان ــ اسفند ۱۳۰۸

۴۷ـ طمع خام

نتوانم چو ترا با دل خود رام کنم		بهتر آنست که ترك تو دلارام کنم
سرخود گیرم وزین‌پس بوفا دل‌ندهم		خاطر خویش رها از غم ایـام کنم
نه‌بخود دل بتمنای تو دادم ایدوست		که توانم‌دل‌خود فارغ ازاین دام کنم
چاره‌ای‌نیست مگر درغم‌زلف ورخ‌او		شب بروز آورم و روز همی شام کنم
یا چو **طوسی** بسر کوی‌تو ای‌مایهٔ‌ناز
همـه آرام کنم تـا مگرت رام کنم

زاهدان (دزداب) ـ اسفند ۱۳۰۸

۴۸ـ آهوی چین

بیتو ایدوست بگو حوصله‌تاچند کنم		یا که ازجور رقیبان گله تاچند کنم؟
بخیال رخ زیبای تو پروانه صفت		چندسوزم‌من‌وجان‌مشعله‌تاچند کنم؟
ناقه را پای بگل رفت زخون دل‌من		ناله اندر پی این قافله تا چند کنم ؟
روز گاریست که بازلف‌تودر کشمکشم		دست درحلقهٔ‌این‌سلسله تاچند کنم ؟
طایر دل بتمنّای تو ای آهوی چین		من‌سر گشته زهرسویله تاچند کنم ؟
بامیدیکه وفا از تو ببینم ایـدوست		صبر برجوروجفایت‌هله تاچند کنم؟
گفت**طوسی** که زهجرت‌دل‌شیداخون‌شد
ناله از هجر تو ای ده دله تا چند کنم ؟

بیرجند ـ فروردین ۱۳۰۸

۴۹ـ اثر آه

افکند تا بچهره دو زلف سیـــــاه را
در هالهٔ کلاله نهـــــان کرد ماه را
چشم سیاه مستش ز ابرو گرفت تیغ
وز مژه راست کرد بقتلم سپـــــاه را

گفتم : شبی در آبکنارم ، بخنده گفت :
دیدی که بنـده حکم کند پادشاه را ؟
گفتم: مرا بجرم چه‌خواهی بخون کشید؟
گفتا : بجرم آنکـه ندانی گناه را
گفتم : زتیغ تیز تو پای گریز هست ؟
گفتا کـه : بسته‌ایم ز هرسوی راه را
گفتم : ز آه خسته دلان در حذر نه‌ای ؟
گفتا : بکوی عشق اثـر نیست آه را
آشفته کرد خاطر **طوسی** نگار من
افکند تا بچهره دو زلف سیاه را

قاین ـ اردیبهشت ۱۳۰۹

۵۰ـ رسم صلاح

تا زلف پرشکنج تو بررو فتاده است
رسم صلاح و زهد بیکسو فتاده است
چنـدی دلم بحلقهٔ زلفت اسیر بـود
چندیست کان بگوشهٔ ابرو فتاده است
در پیش سر و قامت بـــا اعتدال تو
از پـا بخاك سر ولب جـو فتاده است
موی تو تا میان تو افتاد و این عجب !
کاندر میانه فاصله یك مو فتاده است
یك جلوه کرد یـار دلارام ما وزاو
در کعبه وکنشت هیاهو فتـاده است

تا ره برد بچشمهٔ خورشید معرفت
ذرّات عالمی بتکاپو فتاده است
طوسی چو خال کنج لبت را بدید گفت
پاس شکر بعهدهٔ هندو فتاده است
گناباد ـ خرداد ۱۳۰۹

۵۱ـ جور خزان

برسر آنم اگر دست دهد گاهی چند
سر نپیچم ز خیال دل آگاهی چند
نکنم شکوه ز جور فلك و گردش چرخ
ور نگردد بمراد دل من گاهی چند
لذّت از وصل گل و عهد دلاویز بهار
نبری تا نکشی جور خزان ماهی چند
کوکب بخت تو تابنده شود چون خورشید
گر کنی بندگی فرّ فلکجاهی چند
اندر آن عرصه که جولانگه مردان خداست
نیست غیر از اثر خیمه وخرگاهی چند
ماند سرگشته در این تیه ضلالت یکعمر
ملت از قافله سالاری گمراهی چند
گر بمیرد بتمنّای تو **طوسی** غم نیست
که بمردند دراین ورطه هواخواهی چند
مشهد ـ تیر ۱۳۰۹

۵۲ـ گلشن آزادی

گر آشنا بدان بت نوشادیم کنند — فارغ ز ماجرای غم و شادیم کنند
پیوسته همچومرغ قفس ناله میکنم — تا رهبری بگلشن آزادیم کنند

گو آنکسان که درپی‌دادند وداوری — رحمی بحالت دل فریـادیم کنند
آنانکه شاه کشور حسنند چون شود — یادی اگر بلطف خدادادیم کنند
جویم نشان ز مردم **ایران باستان** — تـا آگه از رسوم مهابادیم کننـد
میگفت شیخ‌شهر کزاین‌مفتخوارگی — شادم اگرچه شهره بشیادیم کننـد

طوسی بگوبکوری‌چشم‌خسان‌چه‌باك
گر توتیـا زغم ، تن پولادیم کنند ؟

مشهد ـ شهریور ۱۳۰۹

۵۳ـ مقهور عادت

تا پای‌بند شهوت و مقهور عادتم — سست است بیخ عزم و بنای ارادتم
تا پای استقامت من استوار نیست — کی رهبری بود بجهان سعادتم ؟
گر زانکه یار دولت بختم بفرّ غیر — نقصان بود بچشم خرد این زیـادتم
ازمن روا بود که زنم لاف مهتری — روزیکه ملك تکیه زنـد برسیادتم
من جز براه عشق وارادت نمیروم — **اینست در شریعت رندی عبادتم**
خواهم که در برابر طوفان حادثات — باشم چو کوه وسست نگردد رشادتم

اینسانکه دم ز دولت آزادگی زنم
طوسی سزد که حکم کنی بربلادتم

مشهد ـ مهر ۱۳۰۹

۵۴ـ خوان غیب

ز بسکه سیل سرشکم ز دیده جاری شد
بساط سبزه ز اشگ مـن آبیاری شد
بعشق روی تـو آخر ز پا در افتـادم
بیا کـه نوبت یـاری و غمگساری شد

دل مرا که از این پیشتر قـراری بود
رخ تو دیـد و هماهنگ بیقراری شد

ز خوان غیب نصیبی بهرکسی دادند
نصیب ما بجهان ابتلا و خواری شد

تـو ای طبیب بمرحم نمیتوانی کـرد
علاج درد کسی را کـه زخم‌کاری شـد

بگو به بلبل شیـدا ترانـه از سر گیر
که باغ زنده دم از نکهت بهاری شد

دمیکه **طوسی** آزاده دید روی تو را
برون ز مرحلهٔ صبر وبردباری شد

مشهد ـ آبان ۱۳۰۹

۵۵ـ قمار عشق

بتماشای جمـال تو چنان مست شدم
که زخود بی‌خبر افتادم و از دست شدم

دل بمهر تـو سپردن ز سر عقل نبود
مست بودم که هوادار تـو بدمست شدم

پیش از این گر سر رفعت بفلك می‌سودم
حالیا پیش تو چون خاك رهی پست شدم

در قمـار غم عشق تـو نشستم یکشب
بـاختم هستی و یکباره تهی دست شدم

درس رندی بدبستان تو خواندم یکعمر
تا در این مسئله استاد ز بردست شدم

من که در شهر کنون شهرهٔ بآزادگیم
علت آنستکه در بنـــــد تو پابست شدم
گفت **طوسی** که ندارم خبر ازهستی‌خویش
زانکه در نیستی از عشق رخش هست شدم

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

۵۶ـ تمنای دل

آن پری پیکر بحال من نظر دارد؟ ندارد
وز تمنای دل زارم خبـر دارد ؟ ندارد
جز ستم برمستمندان شیوه‌ای داند؟ نداند
جز جفا بر بیدلان رسمی دگردارد ؟ ندارد
نالهٔ کس دردل‌سنگش اثر بخشد ؟ نبخشد
آه و زاری برسر کویش اثر دارد ؟ ندارد
هیچگاه ازحال مسکینان خبر پرسد؟ نپرسد
هیچ از این ناز وتکبر دست بردارد؟ ندارد
چشم‌جادویش بغیراز فتنه ره جوید؟ نجوید
تیغ ابرویش زخونریزی حذردارد؟ ندارد
خوبروئی در زمین همتای او باشد ؟ نباشد
آسمان مانند او ماهی ببردارد ؟ ندارد
اختر **طوسی** زبرج غم برون آید؟ نیاید
وین شب تاریك درپایان سحردارد؟ ندارد

مشهد ـ فروردین ۱۳۱۰

۵۷ـ خواب خوشگوار

دلم بغیر تو مایل بهیچ یـــــاری نیست
که خوبتر زتو درچشم من نگاری نیست

از آنشبی که بزلف تـــو بسته‌ام پیوند
چو روزگار من آشفته روزگاری نیست
بهرچه حکم کنی بروجود من شایـــد
که با وجود تو از خویشم اختیاری نیست
بزن بکش بفکن خون هر که خواهی‌ریز
که از برای تو امروز گیرودار نیست
دراین محیط که خون دلست قوت‌کسان
عجب مدار،گرم غیرگریه کاری نیست
« مرا امیـد وصال تو زنـده میدارد »
وگرنه مرگ بجزخواب‌خوشگواری‌نیست
بخاك **طوسی** روزی گذر کنی ایدوست
اگرچه برسرش‌اکنون ترا گذاری‌نیست

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۱۰

۵۸ــ آتش دل

هـوای مهر تـو ایـدوست تـا بسر دارم
کجا ز حال دل خویشتن خبر دارم ؟
اگـرچه بار غمت افکنـد مرا از پا
گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مرا ز تلخی هجران حلاوتی است بجان
که تلخکامی از آن لعل پرشکر دارم
زبسکه تنگدلم اندرین قفس، عمریست
که سر نهاده ز حسرت بزیر پردارم
برای آنکـه نسوزم بآتش دل خویش
همیشه دامنی ازاشگ دیـــده‌تر دارم

مرا که با بد و نیك زمانه‌کاری نیست
دگر چکار بخیر و شر بشر دارم؟
خیالت ازدل طوسی بدر نخواهدرفت
اگرچه از سر کویت سر سفر دارم

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۱۰

۵۹ـ دل بیغم

از دل بیغم نشان جستیم در عالم نبود
زآنکه در عالم دلی کورا نباشد غم نبود
زین همه خرّم بساط روزگاران ایعجب
خاطری کز روزگار خود بود خرّم نبود
آن کدام امیّدواری کز پیش حرمان نزاد؟
یا کدامین شادمانی کش زپی ماتم نبود؟
راستی را گر جهان هموار طبع مابدی
پشت این گردنده گردون معلّق خم نبود!
این بنی‌آدم بجز محنت نبیند در جهان
ور ببیند بایدش گفت از بنی‌آدم نبود
ازخیال بیش و کم زاید ملال وغم ولیك
من ندیدم کس که اندرفکر بیش و کم نبود
هر بنـــای آرزو کاین زادهٔ انسان نهاد
گشت‌ویران‌عاقبت**طوسی**، که پی‌محکم‌نبود

بیجار ـ مرداد ۱۳۱۰

۶۰ـ شراب تاك

سخت وامانده در این وادی وحشتناکم
با وجودیکه بمیـــدان غمت چالاکم

آب شد یکسره اندام من ازریزش ابر
آه اگر برسر کویت ننشیند خاکم
اینقدر هست که دل شوق وصالش دارد
ور نه از جان نبود دره جانان باکم
ای‌خوش آن ناله که‌چون‌رعد بر آید‌ازمن
تا چو برق‌آئی واز شوق بسوزی پاکم
مست از گردش چشمان سیاهت من وخلق
بگمانند که سر گرم شراب تاکم
آنکه ازتیر جفا بال وپر من بشکست
نیم بسمل زچه افکند در این فتراکم ؟
ذوق شیرینی **طوسی** برارباب صفاست
ورنه درنزد خسان تلخ‌تر از تریاکم
تکاب ـ تیر ۱۳۱۰

٦١ـ خواب وخیال

هستی ما و تو جز خواب و خیالی نبود
زندگی در همه ره غیرملالی نبود
هر که از گردش ایام وفا دارد چشم
بیقین جز بتمنّای محالی نبود
حاصل عمر به بیهوده تلف خواهی کرد
اگرت نقد دم از صحبت حالی نبود
خصلت نیك میسّر نشود آنکس را
که پی صحبت فرخنده خصالی نبود

دربر اهل نظر از حیـوان است بتر
آدمیزاده کـه جویـای کمالی نبـود

رایگان فیض دم ازدست مده درهمه‌حال
کآنچه درفیض دمی هست بسالی نبود

گفت**طوسی** که دل‌خودبخیالی‌خوش کن
که خوشی در همه ره غیرخیالی نبود

زنجان ـ مرداد ۱۳۱۰

۶۲ـ خیال دمی

جهان بدیدهٔ من نیست جز خیال دمی
خوش آنخیال که روز تو نسپرد بغمی

چو بر گذشته و آینده میخوری افسوس
بنقد هستی خود رنجه از غم عدمی

تو چون ستم نپسندی بخویشتن ازکس
روا مدان که رود از تو بر کسی ستمی

ترا بزرگی وحشمت بود بخدمت خلق
اگر نهی قدمی یا اگر دهی درمی

چو هست حاصلت ازرنج زندگانی هیچ
بهیچ غرّه مشو گرنه خود ز هیچ کمی

زمانه گرچه رود برفساد و فتنه وجنگ
بکوش تـــا نهی جز بعافیت قدمی

زمحنتی که رسدخشمگین‌مشو **طوسی**
که هست ازپی هرشام تیره صبحدمی

تهران ـ آبان ۱۳۱۰

۶۳ـ جور خزان

دل آشفته‌ام آنروز قراری گیرد
که وطن در شکن طرّه یاری گیرد

نه‌عجب گرهوس روضهٔ‌رضوان نکند
آنکه‌درطرف‌چمن دست‌نگاری گیرد

گو بیندیشد ازآن فتنهٔ چشمان‌سیاه
هر که می‌بایدش ازفتنه کناری گیرد

پیشهٔ عاشقی و رندی و بی‌پروائی
نگذاردکه دلم جانب کاری گیرد

دگرم دل هوس ساغر صهبا نکند
ذوق‌مستی اگر ازچشم‌خماری گیرد

عاقبت دستخوش‌جورخزان‌خواهدشد
آن طراوت که گل ازبادبهاری گیرد

گفت **طوسی**طرب‌آموز جهان‌شو مگذار
که دل از محنت ایام غباری گیرد

تهران ـ اسفند ۱۳۱۰

۶۴ـ دولت وصل

عاقبت ترسم که عشقت تیره‌سازد روزگارم
جور بس کردی بحالم ناز بس‌بردی بکارم

شرح درد روزهجران باتو گویم‌روزگاری
گر زرحمت دولت وصل‌تو بخشدروزگارم

رحمتی برحال من‌فرما که در کویت‌غریبم
پرسشی ازحال من بنما که درعشقت فکارم

ای‌غزال‌حسن وخوبی‌همدمی‌بامن‌دمی کن
پیش‌ازآن کز محنت‌هجران‌خزان گردبهارم

عیب گویندم که دل در اختیار عشق دادم
بیخبر از آنکه در عشق تو من بی‌اختیارم

دوش‌میگفتی که اندر رهگذر رویت نبینم!
من نه‌خودآخریکی‌ازصدهزاران‌رهگذارم؟

هرزه گردی‌شیوهٔ من‌نیست‌کاندرعشق**طوسی**
گرچه بی‌مهری کند تا زنده باشم پایدارم

تهران ـ خرداد ۱۳۱۱

٦۵ـ خط امان

نشگفت اگر بمحنت ایّام جان سپرد | آن بیخبر که دل بوفای جهان سپرد
زان بسته‌دل بقیدحیاتم که دورعمر | درکار عشقبازی ورندی توان سپرد
زنهار نقد عمر ز کف رایگان مده | کاین‌زند گی خدانه بما رایگان‌سپرد
از رهروان کوی محبت یکی منم | کاین ره بیمن همّت پیر مغان سپرد
تا چون تو دلربا صنمی درجهان‌بود | حیف‌است دل‌بحوری باغ‌جنان‌سپرد
زآسیب روزگار بدان‌ایمنم که عشق | برمن زخط وخال‌تو خط امان‌سپرد

یکسرقرار خاطر **طوسی** زدست رفت
آندم که دل بمهر تو نامهربان سپرد

تهران ـ اسفند ۱۳۱۱

٦٦ـ دزدیده نگاه

بدل اندیشهٔ رخسارهٔ ماهی دارم | که چو زلف سیهش روزسیاهی دارم
نتوانم کـه نظر بـررخ او سیر کنم | اینقدر هست که دزدیده نگاهی دارم
گرنه پیوسته بکام‌دل من خواهی‌بود | این امید از کرم لطف تو گاهی دارم
بامیدی‌که درآید زدرم پیك مراد | سالهاشدکه چنین‌دیده براهی‌دارم
گفتمش غارت‌دلهای کسان‌چندکنی؟ | گفت تا ازمژه خونریز سپاهی دارم
این‌چنینم که‌بخون‌میکشی‌ازتیرنگاه | آخر ای‌ترك‌نگوئی چه گناهی‌دارم؟

تا بسوزد دلم ازهجر نکویان **طوسی**
سینه آتشکده از شعلهٔ آهـی دارم

تهران ـ مرداد ۱۳۱۲

٦۷ـ نقد حال

ایخوش آن رندیکه رنج‌زندگانی کم کند
وزجهان با نقد حالی جان خود خرم کند

چون فنای خویش می‌بیند دراین دیر خراب
براساس عشق بنیاد بقـــــا محکم کند
دم غنیمت دان که اندر ملك هستی آدمی
گرچه عمر نوح دارد زندگی یکدم کند
هر که از آزاده مردی همتی دارد بلند
کی تواند پشت منت پیش هر خس خم کند؟
گوی سبقت درجهان ازهمگنان خواهدربود
آنکه با علم و ادب سعی و عمل توأم کند
یارب این ملت که باذلت چنین خو کرده است
ناز تاکی از شکوه **کیقباد** و **جم** کند؟
هر که خوشبین گشت چون **طوسی** بیاسود از جهان
وآنکه بدبین شد بهل، تا شکوه از عالم کند

تهران ـ دی ۱۳۱۲

۶۸ـ بادِ جنوب

من نه آشفته‌ام از رنج پریشانی خویش
که مرا کرده پریشانی این ملك پریش
آنچنانم ز سیه روزی **ایران** در غم
که دگر یاد نمی‌آورم از محنت خویش
هیچ بیگانه بدشمن نپسندد آن جور
که بما میرسد از دست تبه‌کاری خویش
هیئت حاکمه را لطف بملت امروز
همچنان رأفت گرگ است بچوپانی میش
اثر بادجنوب است که طوفان شمال
بسته بر مردم این ملك مجال پس و پیش
گر نمی‌بـود تبه‌کاری استعماری
نسل **کورش** نشدی طعمهٔ افیون وحشیش
طوسیا مردم ایران نشدی جفت نفاق
گر نمی‌بود بریتانی دون دوراندیش

تهران ـ فروردین ۱۳۱۳

٦٩ـ طریقت آزادگان

دانی مرا چه گفت بمستی حریف دوش ؟
کز فتنهٔ زمانه میندیش و می بنوش
مستی گزین وبلهوسی پیشه کن که نیست
حاصل بجزملالت و حرمان زعقل وهوش
گر بایدت ز عمر گرانمایه برخوری
در عشق برطریقت آزادگان بکوش
کی جلوهٔ جمال جهان بنگرد بچشم
آنرا که نیست گوش حقیقت سخن نیوش؟
بازار کار شعبده‌بازان کنی کساد
گر حلقه‌های زلف سیه افکنی بدوش
آنجا که آبروی قناعت رود بباد
با جور اغنیا نتوان زیستن خموش
طوسی ازآن‌بوصف‌تو شیرین‌سخن‌بود
کز نوشخند لعل‌لبت شد شکرفروش

تهران ـ شهریور ۱۳۱۳

۷۰ـ اورنگ جم

آنکس که درطریقت رندی قدم‌زند — شایسته نیستش که دم‌ازبیش‌و کم‌زند
بیگانه ازحقیقت عشق‌است بیگمان — آنکس که باوجودتو ازخویش‌دم‌زند
از لوح سینه زنگ تعلق زدوده به — آنرا که نقش مهر تو بردل رقم زند
چون‌نیست‌درسراچهٔ گیتی‌مجال‌حال — خوشوقت‌آنکه خیمه بملك عدم‌زند
آخر بخاك تیره بود جای آدمی — ورازشکوه‌تکیه براورنگ جم‌زند

از لعبتـان خاك نگاری گزیـده‌ام کز حسن ره بحوری بـاغ ارم زند

زین سفله همرهان بحقیقت‌بود ملول
طوسی که دم ز صحبت اهل کرم زند

تبریز ـ آبان ۱۳۱۳

۷۱ـ صلاح کار

صلاح کار میسر نمیشود تـا هست نشان زشیخ ریاکار وشوخ باده‌پرست
کسیکه‌بست به‌پیمان‌عشق‌ومستی‌دل زهرچه عقل تقاضا کندعلاقه گسست
چه‌خوش‌بود که میسّرشودبفصل‌بهار من‌وتودامن‌صحرا گرفته دست‌بدست
قبول مهر تو ما را نه اختیاری بود که مهرروی‌توبرد اختیارما ازدست
مرا ببزم‌حریفان چه‌حاجتست بمی؟ کز آن‌دونرگس مخمورفتنه‌بازم‌مست
قبول خاطرصاحبدلان دلارامیست که‌حسن‌طلعت و آزادگی بهم‌پیوست

برید عهـد تعلّق ز دیگران **طوسی**
شبی که رشتهٔ الفت بتار زلف تو بست

تبریز ـ بهمن ۱۳۱۲

۷۲ـ حاصل ایام

ایخوش آنکس که بسودای تو حالی دارد
فارغ از محنت ایّام خیـــالی دارد
خرم آندل که بهمصحبتی بــــاد بهار
بــــا نگاری بلب جوی وصالی دارد
حاصل عمر به‌بیهوده زکف خواهدداد
آنکـه از حاصل ایـام ملالی دارد
نه عجب گر کشدش عاقبت کار بـه ننگ
عشقبازی کـه نظر برخط و خالی دارد ؟
کی توانگر ببرد بهره ز دارائی خویش
گرنه پاس دل درویش بمـالی دارد ؟

غافل از حال دل مردم صاحبنظر است
نازنینی که دل‌افروز جمـــالی دارد

همچو **طوسی** هوس روضهٔ رضوان نکند
هر که دل در گرو حــور مثالی دارد

تهران ـ خرداد ۱۳۱۴

۷۳ـ مهر دلارام

آنکس که بدل مهر دلارام نــدارد
آرام ندارد که دل‌آرام نـــدارد

آنرا که بود جان زغم‌عشق‌تو خرسند
انــدیشه‌ای از محنت ایّام نــدارد

بی‌ذوق لب لعل تو ایساقی مجلس
دل ذوق می لعل و لب جام نــدارد

هر کار جهان‌را بیقین‌عاقبتی‌هست
جزعشق که آغاز وی انجام‌ندارد

آن سرو چمن با همه زیبائی اندام
پیش قد رعنـــای تو اندام ندارد

طوسی عجبی نیست که معشوق‌نکونام
پروای دل عاشق بدنـــام ندارد

تبریز ـ آذر ۱۳۱۴

۷۴ـ فریاد رس

چون در نگری مهلت ایّام بسی نیست
وز عمر ترا حاصل جان جز نفسی نیست

و آنچیز که ضایع کنی اندر طلبش عمر
گر چند پسندیده بود جز هوسی نیست

از آنهمه گلهـای دلاویـز بهـــاری
درفصل خزان مانده بجا غیر خسی نیست

گر خلق طلبکار خـوشیهای جهانند
مارا بجهان غیرغمش ملتمسی نیست

چـون ره نتوان بــرد بسرمنزل مقصود
بیهوده مرا گوش ببــانگ جرسی نیست

آوخ که در این ملك ز بیداد ستمکار
فریاد فراوان شد و فریادرسی نیست
طوسی غم مرغان گرفتار نداند
آنمرغ که افتاده به‌بند قفسی نیست

تبریز ـ اسفند ۱۳۱٤

۷۵ـ ساز شهنازی

بنازم آهوی چشم تو را ای ترك شیرازی
که با شیر دلم ازشوخ چشمی میکند بازی
بوصل لعل خاموشت زخاطر نکته میجستم
سخن گفتی و رفت از خاطرم آن نکته‌پردازی
اگر دل از تو بر گیرم نمیدانم کرابندم؟
که دلداری ندیدم چون تو درخوبی وطنّازی
بیارا چهره کزرویت چمن‌را روشنی بخشی
برافشان طرّه کز مویت بگلبن سایه‌اندازی
بهجرت گرچه آشفتم ازآن کردم شکیبائی
که ترسیدم بوصلت خاطرم آشفته‌ترسازی
ز راز عشق من هر گز نگردد مدعی آگه
اگر چشم سیه مستت گذارد رسم غمّازی
برافشان دست‌وشادی کن بشعر خویشتن **طوسی**
که‌امشب جفت‌شد باصوت **دلکش** ساز **شهنازی**

تهران ـ تیر ۱۳۱۵

۷۶ـ بهار حسن

رفتی و جز هوای رخت در سرم نماند
جز حسرت تو دردل غم‌پرورم نماند

زان بزم انس وعشرت و مستی که داشتیم
جز خون دل بیاد تو درساغرم نماند
بی‌روی خوبتر ز گلت ای بهار حسن
سودای سیر و گشت چمن در سرم نماند
آنشعله کز شرارهٔ عشقت بمن فتاد
گوئی چنان بسوخت‌که خاکسترم نماند
آوخ که از بهار طرب شاخ عمر را
شاداب نوگلی که در آن بنگرم نماند
زان جلوه‌ها که حسن طبیعت بمن نمود
جز جلوهٔ جمال تو درخاطرم نماند
طوسی نصیحتم بصبوری مکن که من
چون رفت دلبرم دلی اندر برم نماند

تبریز ــ مهر ۱۳۱۵

۷۷ــ پیوند بقا

آنکه یکعمر ستم بادل ناشادم کرد — عاقبت هم به‌پیامی ز کرم یادم کرد
یافتم‌حشمت‌صدخسروی‌ازدولت‌عشق — تا هوای لب شیرین تو فرهادم کرد
عجبی‌نیست اگر شهرهٔ‌شهرم بجنون — که‌چنین‌شیفته‌آن‌شوخ پریزادم کرد
درس‌رندی بدبستان‌تو‌خواندم‌یکعمر — تا دراین‌مسئله فتوای‌تو استادم کرد
شادی صحبت رندان خرابات نشین — فارغ ازمحنت این‌دیرغم آبادم کرد
گرچه یکعمر بزندان تعلّق بودم — عشق ازاین‌بند بفرمان‌تو آزادم کرد
یافت پیوند بقا هستی **طوسی** ازعشق
گرچه سیلاب فنا رخنه به بنیادم کرد

تبریز ــ اردیبهشت ۱۳۱۶

۷۸ـ عارض گلناری

دلبر که جز هوای دلازاریم نـــداشت
بگـذشت ، در دلش اثری زاریم نداشت
آنکس که خود به بند بلایم فکنده بود
گفتی خبر ز حال گرفتاریم نـــداشت
گفتم گلی بیاد تو چیدم بخنده گفت :
گل رنگ و بوی عارض گلناریم نداشت
لیلی بحسن لطف جمـال تواش نبـود
مجنون بعشق شور و فـداکاریم نداشت
آنکو عـلاج درد دلـم از طبیب جست
مسکین خبر ز علّت بیمـاریم نـداشت
همّت نگر که خواجه بهیچم گران خرید
با آنکـه هیچ قصد خریـداریم نداشت
طوسی ببین که دلبر نامهربان زمن
دلبرد التفات بـدلداریم نـداشت

تبریز ــ بهمن ۱۳۱۶

۷۹ـ وطن‌فروش

مائیم و عهد صحبت رندان بـاده نوش
مائیم و حق بنـــدگی پیر میفروش
دراین محیط سفله که جز درد و رنج نیست
خرّم کسی که دل ننهد جز بعیش و نوش
آوخ که روز ملت ایران بود سیـــاه
از دست نـــابکاری مشتی وطن‌فروش

شد غرقـه در مذلّت و حرمان محیط شرق
از رسم شوخ میکده و شیخ خرقه پوش
گـر بگـذری بسایهٔ کاخ توانگـران
بس بینواکـه مینگری خانمان بدوش
از فرّ باستان اگرت بـــاید آگهی
بنگـر به **بیستون** اثـر نقش **داریوش**
طوسی چو کس بداد دل ما نمیرسد
گر طالب سلامت حالی بمان خموش

تبریز ـ خرداد ۱۳۱۷

۸۰ـ شعلهٔ نگاه

ای آنکه از غم تـو بود آه و زاریم
تا کی بـانتظار رخت میگذاریم ؟
اوّل مرا بلطف بخواندی چه شد که باز
آخر چنین ز خویش براندی بخواریم؟
ای مایهٔ امیـــد دل بیقرار من
باز آ که وارهـانی از این بیقراریم
میکشت ماجرای غمت در خزان مرا
ایگل اگر نبود امید بهـــاریم
از شعلهٔ نگاه تو ای مهر دلفروز
آتش گرفت خـرمن امیـدواریم
احوال بینوائیم از مرغ حق بپرس
کان بینواست شاهد شب زنده‌داریم
طوسی عجب مدار زسنگین دلیّ یار
گر اعتنا نکرد با فغـان و زاریم

تهران ـ مرداد ۱۳۱۷

۸۱ـ قبلهٔ مقصود

این عمر کز آن حاصل ما غیر دمی نیست
گر خود نه بکام دل ما گشت غمی نیست
دل نیست که در بند نگاری نتوان داشت
سر نیست که خاك ره فرخنده دمی نیست

ماراکه بودکوی بتـــــان قبلهٔ مقصود
از کعبه چه حاصل که در آنجا صنمی نیست

صاحبنظران را نبـــــود در شمر عمر
آن لحظه که در صحبت صاحبقدمی نیست

از بوده و نابوده میندیش بهرحـــــال
کز هست جهان حاصل ما جز عدمی نیست

افسون جهان بین که هم ازحشمت **جمشید**
افسانه بجا مانده و جز نام جمی نیست

طوسی نزند جز رقم مهر تو بردل
خوشترچوازاین‌نکته بعالم‌رقمی‌نیست

تبریز ـ دی ۱۳۱۸

۸۲ـ نیرنگ فسون

وصلت که به نیرنگ فسون باز توان یافت
با این‌دل افسون زده چون باز توان یافت؟

یکعمر از این کوشش بیهـوده به رنجم
غافل که پس‌از مرگ فسون باز توان یافت

از وسوسهٔ عقـل بتنگ آمـده جـانم
کو عشق کز او ره بجنون بازتوان‌یافت؟

روزی کـه از این بند علائق بـدرآئی
آزادی از این دنیی دون باز توان یافت

بـــــا آنکه رهی نیست بسرمنزل مقصود
اینره بندانم که چگون باز توان یافت ؟

برتـــــارك خورشید توان خیمه فرو کوفت
زین خانه اگر راه برون باز توان یافت!
طوسی مرو از درگه جانانه بجائی
روزی مگرت ره بدرون بازتوان‌یافت

تبریز – شهریور ۱۳۱۹

۸۳- سودای عشق

باجلوه‌ایکه حسن‌رخت‌درجهان کند — صد جلوه ازجمال طبیعت عیان کند
میخواستم که‌شکوه کنم‌ازغمت‌ولیك — دل‌تاب‌آن نداشت که دردم بیان کند
گفتی که با امید بوصلم توان رسید — دل بیرخت امید ندارد چسان کند؟
آنکو برای صیددلم چهره میگشود — اکنون که دل‌ربودچرارخ‌نهان کند؟
سودای عشق بین که ببازار معرفت — هر کو، نه‌این معامله‌دارد زیان کند
بس‌بینوا که بارمذلّت‌کشد بدوش — تا زندگی بکام دل این و آن‌کند
آنسنگدل که جز به‌ستم آشنـا نبود
طوسیبگریه‌خواست‌دلش‌مهربان کند

تبریز – اسفند ۱۳۱۹

۸۴- راز نهفته

خواستم تـــا نهفته مانـد راز — درد عشقش بکس نگفتم بـــاز
لیك آخر زنـــا صبوری دل — شد مــرا اشگ دیـدگان غمّاز
دل بسودای عشق رفت و نمـاند — جز خیـــالش کنون مرا دمساز
من بیـــدل خدایرا چکنـم — انـدر این‌شهر پر کرشمه و نـاز؟
که غریب دیـار عشقم و نیست — دلستان یـــار مـن غریب نواز
گفتم از وی مگـر بگیـرم دل — بـــدگـر دلبری دهـم طنّاز
گفت **طوسی** نمیتوانـــد رست
چون کبوتر فتد بچنگل بـــاز

تبریز – بهمن ۱۳۲۰

۸۵ـ انتظار

روزگار هر که دور از روی یاری بگذرد
بیگمان بروی بمحنت روزگاری بگذرد
نیست آگه از ملال غرقه در گرداب غم
هر که دور از موج دریا بر کناری بگذرد
بس تحمّل می بباید در کمین صیّاد را
تا مگر بر وی بناگاهان شکاری بگذرد
از جهـــــان آرامش خاطر ندارد انتظار
هر که روزش همچو من در انتظاری بگذرد
بلبل بیدل ز آسیب خزان دارد فغـان
پیش ازآن کز وصل گل بروی‌بهاری‌بگذرد
چون‌بهرحالی که‌باشدزندگی خواهد گذشت
پس همان بهتر که ما را با نگاری بگذرد
جلوهٔ **طوسی** دراین محنت‌سرا یک‌لحظه بود
آنچنان کز دامـن صحرا غباری بگذرد

تهران ـ شهریور ۱۳۲۱

۸۶ـ ذوق هستی

ذوق هستی جز خیالی بیش نیست . زندگی جز نقد حالی بیش نیست
فکر خوشبختی و خرّم زیستن جز تمنّای محالی بیش نیست
کانچه انـدر آرزویش مانـده‌ایم چون فراهم شد وبالی بیش نیست
حاصل از لذّات این عـــالم ترا نیک بنگر جـز ملالی بیش نیست
کوشش بسیارت انـدر جمع مال جز بمحنت اشتغـالی بیش نیست

زانکه ما را قسمت از خوان جهان چند روزی جز نوالی بیش نیست
همچو **طوسی** دم غنیمت‌دان که گفت:
زندگی جز نقد حالی بیش نیست

تهران ـ خرداد ۱۳۲۲

۸۷ـ ذوق نغمه

زگل در گلستان ای‌دلستان بوی تو میجویم
طراوت از بهاران با گل روی تو میجویم
از آنـم دل نمیگردد بسرو بوستان مایـل
که رعنائیّ سرو، از قدّ دلجوی تو میجویم
هزار آوای بلبل را بگوشم نیست تأثیری
که ذوق نغمه از لعل سخنگوی تو میجویم
رضامندیّ خاطر در رخ خوب تو می‌بینم
خیال عافیت از خال هندوی تو میجویم
دل ازمن برده چشمت آنچنانم کز پریشانی
نشان از وی بتاب جعد گیسوی تو میجویم
هوایت ای‌صنم آخر چنان زد راه دین ازمن
که محراب دعا از طاق ابروی تو میجویم
بجنّت بی‌جمالت اشتیاقی نیست **طوسی** را
که من خلد برین‌را برسر کوی تو میجویم

تهران ـ آبان ۱۳۲۳

۸۸ـ قطرهٔ ناچیز

از بسکه در قفای بتان رفت دیده‌ام خونشد ز دست دیده دل داغدیده‌ام
گر از وصال گل بفغانم عجب مدار آن بلبلم که رنج زمستان کشیده‌ام

تا بسته‌ام علاقهٔ الفت بزلف یار | از هرچه هست عهد تعلّق بریده‌ام
دراجتماع ما که بود سفله سرفراز | من سروری بگوشهٔ عزلت گزیده‌ام
از هستیم نشان نبود با وجود دوست | ناچیز قطره‌ام که بدریـا چکیده‌ام
بی‌روی خوبتر ز گلت ای بهار حسن | در این چمن بنفشهٔ قامت خمیده‌ام

طوسی چو کام دل زطلب حاصلم نشد
حالی چنین بکنج قنـاعت خزیده‌ام

تهران ـ خرداد ۱۳۲٤

۸۹ـ صفای عشق

تو از آن بدلفریبی ، سر مهر ما نداری
که چو خیل دلفریبان ، خبر از وفا نداری
هم از آن شبی که بستی ، بوفای عهد پیمان
بصفای عشق دیـدم ، که بدل صفا نداری
بجمال حسن یـارا ، تو چه آیتی خـدا را
که بلای جان خلقی ، خبر از خدا نداری؟
بکجا برم شکایت ، بکه گویم این حکایت
که بمن‌پسندی‌آن‌غم . که بکس روا نداری
تو که شهریار حسنی بجهـان دلفریبی
زچرو نظر ز رحمت ، بمن گدا نـداری ؟

بغم آشنا از آن شد، دل دردمند **طوسی**
که بپرسش غریبان، دل آشنا نداری

تهران ـ دی ۱۳۲٤

۹۰ـ دل دیوانه

من که بجان آشنا ، بـــا غم جانانه‌ام
بیخبر از خـویشتن ، و از همـه بیگانه‌ام

عقل بدآموز را ، در سر من راه نیست
تا که بود عشق دوست، دردل دیوانه‌ام
گه بتمنّای او ، همنفس بلبلم
گاه بسودای او ، همدم پروانه‌ام
تا که جدائی زمن ، ای بت پیمان شکن
نیست بجز خون دل ، باده به‌پیمانه‌ام
عشق رخت دین من ، مهر تو آئین من
قبلهٔ من روی تو ، کوی تو بتخانه‌ام
گر بدر آید مهم ، از در خلوتگهم
نور فشاند بمهر کلبهٔ ویرانه‌ام
طوسی از آن در غمش ، لاف جنون میزنم
تا نشمارند خلق ، عاقل و فرزانه‌ام

تبریز – مهر ۱۳۲۵

۹۱– مهر آشنا

آندلستان که دیدهٔ مهر آشنا نداشت
میرفت و دیدمش که نظر سوی ما نداشت
از دست جور خود بخدایم رساند و رفت
آنشوخ سنگدل که خبر از خدا نداشت
بیگانه گشت و عهد مودّت زیاد برد
با آشنا طریق محبّت روا نداشت
دلدار من که با همگان بود مهربان
لطفی چرا بحال من بینوا نداشت؟

گفتی ز ابتلای منش آگهی نبـــود
دلبر که دل بمهر کسی مبتلا نــــداشت
دیدیم هرکـه دم ز وفا زد بـدوستی
چون در مقام تجربه آمد وفا نداشت
یابد مگر ز لعل لب دلستان علاج
طوسی که درد او زطبیبان دوا نداشت

تبریز ـ دی ۱۳۲۶

۹۲ـ بربادرفته

در بند آشنائی از یـــاد رفته‌ام
سودائـی محبّت بربـــاد رفتـه‌ام
یادش چـــو آرزوی جوانی بود مرا
آنکـو منش فسانهٔ از یـــاد رفته‌ام
آشفتـه بلبلم‌که ز یغمـای بـــاغبان
دل از چمن گرفته بفریـــاد رفته‌ام
آن‌صید وحشیم‌که زصحرا بپای خویش
مستانـه تـــا بخانهٔ صیاد رفته‌ام
چون لالهٔ دو هفتـه بدامان کـوهسار
از داغ دل‌فسرده و بربـــاد رفته‌ام
روزی دلی بیاد غمش رفت و سالهـاست
تا من بیاد آن دل نـــاشاد رفته‌ام
طوسی ببین‌که از اثر سیل حادثات
چون کلبهٔ شکسته ز بنیاد رفته‌ام

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۲۷

۹۳ـ دل ویرانه !

زآنشب که به‌پیمان تو پیمانه گرفتم — یکباره ز مسجد ره میخانه گرفتم
صد مهر فروزنده زبام ودر من تافت — زآنروز که در کوی‌تو کاشانه گرفتم
گنجینهٔ عشقم که دراین کنج قناعت — صد گنج گهر از دل ویرانه گرفتم
چون مردم دانا همه در بند جنونند — من نیزره مردم دیوانـــــه گرفتم
زین‌خلق‌جفاپیشه که‌بیگانه‌زخویشند — معذورم اگر خویشی بیگانه گرفتم
تـا دیـده گشودم بتماشای طبیعت — چشم از رخ زیبای بتان وا نگرفتم

طوسی چو بعالم ز حقیقت خبری نیست
افسون جهـــــان یکسره افسانه گرفتم

تبریز ـ آذر ۱۳۲۸

۹۴ـ بانگ جرس

جز تمنّای تو برسر هوسی نیست مرا
غیرعشق تو بـــــدل ملتمسی نیست مرا
هر کسی شاد بسودای کسی هست و لیك
در غم عشق تو سودای کسی نیست مرا
از پی کشف حقیقت منم آن موسی عشق
که در این کوه ، امیدقبسی نیست مرا
ره بسرمنزل مقصود چو نتوان بردن
لاجرم گوش ببانگ جرسی نیست مرا
من از آن رشگ بآزادی مرغان بردم
که در این کنج قفس همنفسی نیست مرا

ز پریشانی دل همدم روزی سیهم
که بدان زلف سیه دسترسی نیست مرا
تا چو **طوسی** بتمنای گلی زاین چمنم
گله از سرزنش خار و خسی نیست مرا

تبریز ــ آبان ۱۳۲۹

۹۵ـ بهار حسن

ای ترك خوش‌ادا بت شیرین شمایلم — بازآ که من بروی نکوی تو مایلم
درچشم‌من تو ازهمه‌خوبان‌نکوتری — ای سبزه لعبت نمکین یار خوشگلم
هردم که از برابر من بگذری بناز — گوئی که جان همی گذرد از مقابلم
از روشنی بدل نکنم با هزار روز — یکشب اگر رخ‌تو شود شمع محفلم
برمن اگرشکفته‌شوی ای‌بهارحسن — دراین‌خزان عمرشکوفد گل از گلم
پیرانه سر بخاطر عشقت جوان شوم — گر بنگری بلطف وبدست‌آوری‌دلم

طوسی برآن سرم که کنم زندگی بعشق
با آنکه نیست غیرغم از عشق حاصلم

تبریز ــ مهر ۱۳۳۰

۹۶ـ نیلوفر

آنکو دلم بمهر رخش آرمیده بود — میدیدمش که ازمن بیدل رمیده بود
با ناز میگذشت ونظرسوی‌من‌نداشت — آن‌شوخ نازنین که مرا نوردیده بود
آن‌سنگدل که رسم‌تفقّدفرو گذاشت — ازمن‌مگر بغیرمحبّت چه‌دیده بود؟
دیدی چه کرد بادل عشق‌آفرین من — آنکش خدا برای دلم آفریده بود؟
آن گل که میشکفت ازاو نوبهارمن — نیلوفری ز ساقهٔ حرمان دمیده بود

بلبل بوصل گل‌هم از آن‌بود درفغان — کزمن حکایت غم هجران شنیده‌بود
وان لاله را که خون جگر بود و داغ دل
رمزی ز حال **طوسی** محنت کشیده بود

تبریز – اردیبهشت ۱۳۲۱

۹۷- طبع سرکش

ازخیل دلبران، ترکیست مهوشم — کز هجر او غمین، وز یاد او خوشم
رخسار ماه او، روزم کند سیاه — زلف سیـــاه او، دارد مشوّشم
باروی چون گلش، خارم خلدبدل — باجعد سنبلش، خواری همی کشم
گر لعل نوش‌او، خون دردلم فکند — از چشم مست او بی‌باده سرخوشم
ازاشک چشم خود، وزآه آتشین — عمریست تا چنین، درآب وآتشم
هجر تو دیده‌ام، زان گریه میکنم — حسرت کشیده‌ام، زان آه میکشم
طوسی اگر مرا، حرمان عشق سوخت
بـــاشد شرار آن از طبع سرکشم

تبریز – آذر ۱۳۳۲

۹۸- لعل میگون

آن لعل میگون گر دلم خون می‌پسندد
خونین دلم آن لعل میگـون می‌پسندد
آن‌ترك لیلی‌وش که دل از دست من برد
گوئـی مرا در عشق مجنون می‌پسندد
تـا رام، دل گردد مرا آهـو خرامی
سرگشته‌ام در کوه و هامون می‌پسندد
آنکو بناگاهان دلم بـــرد از نگاهی
برجان مـن چشمش شبیخون می‌پسندد

تـــــا بیشتر گردد بـوصلش اشتیاقم
حرمان مـن در هجرش افزون می‌پسندد
من خواهمش دنیـــــا بکام دل نـدانم
دلدار من نـــــاکامیم چون می‌پسندد ؟
هر کس در این عالم بسر دارد هـوائی
طوسی دلی از عشق مفتون می‌پسنـدد

تبریز ـ دی ۱۳۳۳

۹۹ـ دیر آشنا

ای لعبت دیر آشنـــــایم
تا کی ز خودخواهی جدایم؟
تا چند ازاین رنج جدائی
خواهی بحرمان مبتلایم ؟
تا کی چنین بیداد کردن ؟
یکدم نکوئی کن بجـایم
من عـاشقی محنت نصیبم
کز هجر رویت بینـوایم
گر چند در کویت غریبم
در ملك دل فرمـانروایم
ازمهرم افزون گشت قهرت
وز قهرت افزون شد وفایم
داد دل **طوسی** ندادی
تا از تو بستاند خدایم

تبریز ـ بهمن ۱۳۳۳

۱۰۰ـ همدم پروین

ای دلارا سبزهٔ گیسو سیـاهم
ای خم زلف سیاهت دام راهم
چند میخواهی بحرمان مبتلایم
چندمیداری دراین‌افغان و آهم؟
من که دربنـد سر زلفت اسیرم
دردمنـدی مستمندی بی‌پناهم
با من بیدل جفا کردی ندانم
جز وفا ای‌بیوفا چبود گناهم ؟
گاهگاهی یادمن کن‌بانگاهی
ای که بردی‌دین‌ودل‌ازیك‌نگاهم

با خیال روی زیبای تو هرشب   همدم پروین وهم سودای ماهم

همچو **طوسی** گرچه کامم برنیاری

هم ز رحمت پرسشی کن گاهگاهم

تبریز ـ اسفند ۱۳۳۳

۱۰۱ـ وسوسهٔ گناه

شبان تیره بسودای روی ماه تو باشم

بدان امیدکه در پرتو نگاه تو باشم

تو گر قدم بنهی برسرم ز لطف و بیائی

من آندریغ ندارم‌که خاك راه تو باشم

چو دل بمهر تو بستم ز عالمی بگسستم

بکوی عشق نشستم‌که در پناه تو باشم

بسوز عشق فشاندم ز دیده اشك بدامن

مگرکه شمع شب‌افروز بزمگاه تو باشم

بعذر طعنهٔ دشمن‌گرت ببر نگرفتم

بیا بدور تو گردم‌که عذرخواه تو باشم

کنونکه فتنه زهرسو بچشم خلق‌کندرو

بیاکه فتنهٔ آن چشم دلسیاه تو باشم

لبت بوسوسه افکنبده از گنه دل **طوسی**

بهل ببوسم وآلوده باگناه تو باشم

تبریز ـ اسفند ۱۳۳۴

۱۰۲ـ خرّم بهار

ایخوش آن عهدیکه دل دربند یاری داشتم

آشنائی با پری پیکر نگاری داشتم

خرّم آن ایام خوشکامی که با سودای عشق
کام دل حـاصل ز وصل گلعذاری داشتم
گرچه خود پژمرده بودم ازخزان زندگی
ازگل زخسار او خرّم بهـــــاری داشتم
فارغ از کار جهان بودم بسودای غمش
تا نپنداری‌که دل فـارغ ز کاری داشتم
گرچه زلفش ازپریشانی قرارم برده بود
خوش ازآن‌بودم‌که بازلفش‌قراری‌داشتم
روزگاری‌بود وحالی خوش که دورازمدّعی
با دلارائی چنان خوش روزگاری داشتم
حالیا آنروزگاران رفت **طوسی** را بدل
یاد عشقی ماند و ایّامی‌که یاری داشتم

تبریز ـ فروردین ١٣٣٥

١٠٣ـ آهوی مشگین

عید آمد ودلدار بدیدار من آمد — وان ترك پریچهرهٔ عیّار من آمد
خیزید بریزید بره لاله‌که امروز — آنخرمن‌گل برسر بازار من آمد
آن‌سبزه که از چهره بگل‌نازفروشد — بالالهٔ صد برگ بدیدار من آمد
ازمقدم‌خودخانهٔمن‌رشک‌ختن‌ساخت — آن‌آهوی‌مشگین که بگلزارمن‌آمد
خواهم که دراین‌تاب‌وتب‌عشق‌بسوزم — اکنون که شفای دل بیمار من‌آمد
از جلوهٔ آنمه‌که بکاشانهٔ‌من تافت — خورشید بنظّارهٔ طالار من آمـد

طوسی طرب آمـوزکه از مقـدم نوروز
هم گل بچمن آمد و هم یـار من آمد

تهران ـ فروردین ١٣٣٦

۱۰۴ـ قصهٔ آشفتگی

تا بجان سودایت ای دلبر گرفتم — دل زمهر ماهرویـــــان بر گرفتم
تا بـــدل افسانهٔ عشقت شنیدم — قصـــهٔ آشفتگی از سر گرفتم
از خیـال لعل میگـونت بمستی — هرشب از خوناب دل ساغر گرفتم
زان شرر کافکند برجانم نگاهت — سوختم یکبـاره خاکستر گرفتم
در هوایت آشیان‌گم‌کرده بودم — بـرسپهر آرزوهـا پـرگرفتم
در طلب چـون ذرّه افتادم بهرسو — تا فروغ از مهر جان‌پرور گرفتم

همچو **طوسی** فـارغ از غوغـای هستی
فیض جـــان از عالمی دیگر گرفتم

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۳۷

۱۰۵ـ زمزمه عشق

زان زمزمهٔ عشق‌که از نای تو برخاست
ذرّات جهان جمله بآوای تو برخـاست
زان شعله‌که ازآتش سودای تو افروخت
بس شعله زجانها‌که بسودای تو برخاست
از آنهمه خوبی‌کـه تجلّای جهـانراست
جان و دل شیـدا بتماشای تو برخاست
جویای تو بودند مگر برهمن و شیخ
کز مسجد وازمیکده غوغای تو برخاست
از کام جهـان تلخی این هستی نـاچیز
بـا یاد لب لعل شکرخای تو برخاست
آوخ‌که برانگیخت بسی فتنـه در آفاق
آن فتنه‌که از نرگس شهلای تو برخاست

هرگـز بتمنّای جهـان دل نسپارد
طوسی که زهستی بتمنای‌تو برخاست

تبریز ـ خرداد ۱۳۳۷

۱۰۶ـ خلوتگه راز

با زمزمهٔ عشق تو بازآمده‌ام من / آهنگ دلم کن که بساز آمده‌ام من
برمن زچه آغوش محبّت نکنی باز / اکنون که بدیدار تو باز آمده‌ام من؟
خون‌دردلم ازناز مکن کز سرتسلیم / بردر گه عشقت به‌نیاز آمـده‌ام من
چون اشک فروریخته در دامن شمعم / کز شوق تو در سوز و گداز آمده‌ام من
بگذار که راز دلم از پرده درافتد / اکنون که بخلوتگه راز آمده‌ام من
تاخلق نگویند که بیگانه‌ام از دین / در کعبهٔ کویت بنیـاز آمده‌ام من

آزاده از آنم که در این شهر چو **طوسی**
دربنـد بتی بنـــــده نواز آمده‌ام من

تبریز ـ خرداد ۱۳۳۸

۱۰۷ـ هنگامهٔ مستی

با چنین شوخی و شیرین دهنی جا دارد
کـه دل از لعل لعبت بوسه تمنّا دارد
چشم مست‌تو اگر نیست بلای دل خلق
این‌چه هنگامهٔ مستی است که برپا دارد ؟
آنکه دارد خم گیسوی پریشان بـردوش
چـه غـم از محنت آشفتگی ما دارد ؟
بزبان خون بـدلم کرده و دارد انکار
بنگه بـــــرده دل ازدستم و حاشا دارد
هرکه امروز سری دارد و سودای بتی
دل نشایدکـه در انـدیشهٔ فـردا دارد
آتش عشق که افروخته دارد دل شمع
گـر بسوزد پـر پروانه چـه پروا دارد
چه‌غم از محنت ایّام بود **طوسی** را
که نشاط ازمی ومعشوق دلارا دارد

تهران ـ مهر۱۳۳۹

۱۰۸ـ سودای عشق

آنراکه بسودای غـم عشق سری نیست
از عـــــالم معنی بحقیقت خبری نیست
آنکس که نـدارد بجهـان مهر نگاری
ماند بدرختی که براو برگ وبری نیست
بـا هرصنمی دم ز محبّت نتـوان زد
خواهان کسی شو که دلش بادگری نیست
دلبر که جفاکرد و نظر با دگران باخت
دربند وفـــــایش دل صاحبنظری نیست
خواهم کـه دهـانت بشکر خنده ببوسم
کز لعل لب نوش تو خوشتر شکری نیست
زانروز مـرا کوی تـو شد قبلهٔ مقصود
کز کعبه شنیدم که به بتخانه دری نیست
ترسم که اثر در دل سنگ تو کند مهر
آنروز که از هستی **طوسی** خبری نیست

تبریز ـ آبان ۱۳۳۹

۱۰۹ـ حدیث نگاه

گرفتم آنکه ز کویت سفر توانم کـرد
کجا هوای تو از سر بدر توانم کرد؟
دلم بجز تو خریـدار مهر یاری نیست
اگرچه رو بدیـــــار دگر توانم کرد
گمان مدار تو ای آرزوی هستی مـن
کـه بی‌تو عمر گرانمایه سر توانم کرد

نظر بدیدهٔ من کن‌که با حدیث نگاه
ز راز خویش ترا با خبر توانم کرد

ز شعله‌ایکه نگاهت بجان من افروخت
بسوز عشق، جهان پرشرر توانم کرد
«چنانکه غرقه بسیلاب اشک خویشتنم»
بدوری تو چه خاکی بسر توانم کرد؟

سزد که ازغم او ناله سر کنم **طوسی**
مگر که دردل سنگش اثر توانم کرد

تبریز – آذر ۱۳۳۹

۱۱۰– غارت هوش

از نگاهی مست و مدهوشم کند — تا بمستی غارت هوشم کند
ازدو زلفش حلقه‌آویزد بگوش — تا بمهرش حلقه درگوشم کند
ذوق شکرّ خندهٔ شیرین او — بوسه خواه از آن لب نوشم کند
موج آن لرزش که درپستان اوست — باخیالی خوش هم‌آغوشم کند
گر بناز و غمزه برخیزد بپای — محو بالا وبر و دوشم کند
ورکه بنشیند بپهلویم ز لطف — واله از لطف بناگوشم کند

همچو **طوسی** سرخوشم با یاد او
گرچه او خواهد فراموشم کند

تبریز – آبان۱۳٤۰

۱۱۱– الهام گرفتم

تا مهر تو ای ترک دلارام گرفتم
از رنج جهان رستم و آرام گرفتم
زان لحظه که من دل بخط وخال تو دادم
سرخطّ امان از غم ایّام گرفتم

زانروز که آلوده بمی لعل تو دیدم
در میکده بـــا ذوق لبت جام گرفتم
گر چند مرا عشق تو رسوای جهان ساخت
شادم که بسودای تو این نـــام گرفتم
تعلیم سخن داد مرا عشق تو آنروز
کز چشم سخنگوی تو الهـــام گرفتم
هشیار چو در بزم حریفان نتوان بود
مستی ز شکر خنـــد لبت وام گرفتم
آشفته از آنم که در این بند چو **طوسی**
از حلقـــهٔ زلف سیهت دام گرفتم

تبریز ـ آبان ۱۳٤۰

۱۱۲ـ محرم اسرار

دلـــدار که جز درپی آزار دلم نیست
دل برده و دانم که نگهدار دلم نیست
دارم سر آن یار که سر میزند از مهر
دارم غم آن ترك که غمخوار دلم نیست
سودائی عشقم که ببـــازار محبّت
جز مهر تو ایدوست خریدار دلم نیست
در خلوت شبهـــا که بود ماه گواهم
جز یاد تو ای مونس جان یار دلم نیست
گیرم که سزاوار وفـــای تو نباشم
هم نیز جفـــای تو سزاوار دلم نیست

تـا هست بهنگامهٔ هستی سر و کارم
جز مستی و شوریده سری کار دلم نیست
طوسی غم دل باکه بگویم که در این شهر
آنکس که شود محرم اسرار دلم نیست

تبریز ـ ابان ۱۳۴۰

۱۱۳ـ فیض نسیم

گر دلستان برفت و دل از مهر بر گرفت
دل از غمش طریق محبّت زسر گـرفت
دل چون کبوترم ننشیند ببـــــام غیر
کاین مرغ زآشیان بهوای تـو پر گرفت
چون شمع قطره‌قطره فرو میچکد بخاك
آنکو چو من زشعلهٔ عشقت شرر گرفت
خوشتر مرا ز حاصل صد سال زندگیست
یکشب اگر ترا بتـوانم ببـر گرفت
ای من فدای همّت آن رند پاکبـــــاز
کز عالمی بخاطر عشقت نظر گـرفت
شاید اگر که رنجه شود از فروغ مهـر
نیلوفری که فیض نسیم سحر گـرفت
طوسی که دل بمهر نگاری جوان سپرد
پیرانه سر نشاط جوانی زسر گـرفت

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۴ـ عذر گناه

زان‌لحظه که برچشم تو افتاد نگاهم
زد بانگهی چشم سیه مست تو راهم
گردین ودل‌ازدست‌بدادم‌عجبی‌نیست
زینگونه که سودای‌رخت‌برده زراهم
گیرم که گناهست به‌پیرانه‌سرم‌عشق
حسن رخت‌ای‌دوست بود عذر گناهم

ای‌غنچه اگر بشکفکی ازمهر برویم — **شاداب کند لطف تو خشکیده گیاهم**
درحسرت دیدار تو ایشمع دل‌افروز — دیریست که دلسوخته از شعلهٔ آهم
ازدیده بدامن رودم اشگ چوپروین — هرشب که دراندیشهٔ آن‌روی چوماهم

آشفته ازآنم که دراین شهر چو **طوسی**
دربند پـــــریشانی آن زلف سیاهم

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۵ـ چشم جهان‌بین

تانرگس‌مست تو کمر بسته به کینم — بنشسته بصــد فتنه نگاهت بکمینم
زآندم که‌بود عشق‌رخت رهزن عقلم — باکفر سر زلف تــو بیگانه زدینم
گر بوسه توانم بکف پای تو دادن — بازآ که به‌پیش قدمت نقش زمینم
بی‌روی تو ای خوبتر از حور بهشتی — خرّم نتــوان داشت بفردوس برینم
صد مهر فروزان بدلم چهره گشاید — هرشب که دراندیشه‌ات‌ای‌ماه جبینم
باآنکه‌مراداده‌خداچشم جهان‌بین — **خواهم‌که‌ازاین‌دیده بجزدوست‌نبینم**

طوسی دل هر کس بجهان درپی یاریست
من مایل آن سبــزه نگــار نمکینم

تبریز ـ آذر ۱۳۴۰

۱۱۶ـ دیرآشنا

ای لعبت دیـرآشنا ای دلبـر من — کمتر جفاکن بادل غم‌پـرور من
تا رفتی ای سرمایهٔ عشق و جوانی — شور ونشاط‌زندگی رفت ازبر من
وزحسرت‌لعل‌لب‌میگونت ای ترك — آخر پرازخون‌جگر شد ساغر من
ای کوکب‌صبح‌سعادت‌جلوه‌ای کن — تا ازوبال غم درآیـد اختر من
بس‌جلوه‌کزرؤیای‌عشق‌وآشنائی — **بایاد رویت گشته زیب منظر من**
صدباغ‌گل‌بشکفته‌بینی‌درضمیرم — **چون‌بشکفی‌درچشم‌ای‌نیلوفر من**
در سینه‌ام بنهفته از غم آتشی بـود — دامن زدی ازعشق خود برآذر من

ای شعلهٔ سوزنده میترسم که روزی   برباد ناکامی دهی خاکستر من

هرشب چو **طوسی** تا سحر اختر شمارم

کان مه مگر تا بنده گـردد از در من

تبریز ـ آذر ۱۳٤۰

۱۱۷ـ کرشمهٔ نگاه

زتو ای امیـد هستی ، بامیـد یك نگاهم

که نگاه چشم مستت ، بکرشمه بسته راهم

بنشاط عشق‌ومستی، هم ازآن خوشم بهستی

که بجز رخت نبینم، که بجز غمت نخواهم

اگر ازتـو رخ بتابم ، که دری دگر بیابم

که بدل نهد امیدم ؟ که بجان دهد پناهم ؟

من ومه نشسته هرشب، بنظارگاه کوکب

که در انتظار رویت ، بامیـد صبحگاهم

مه من بمهر روشن ، بفروز چهره بـرمن

که بجلوهٔ تو فارغ ، زفروغ مهر و ماهم

بنوای بینوائی، چه خوش است رنج و دردم

بامید آشنائی، چه خوش‌است اشک‌وآهم !

بجفا اگر چه خستی، دل دردمند **طوسی**

بوفا عنایتی کن ، بنـــــواز گاهگاهم

تبریز ـ دی ۱۳٤۰

۱۱۸ـ سرسودائی

درسر شوریده سودائی مراست   در درون سینه غوغائی مراست

تاکه درچشمم بیاراید جهـان   دیده روشن از دلارائی مراست

تا مرا زیبا نماید زندگی　　ذوق‌جان ازروی زیبائی مراست
زآرزوهای جهان فارغ دلم　　گرچه ازعشقت تمنّائی‌مراست
همچو آن‌پروانه‌از آتش‌خوشم　　تا نپنداری‌که پروائی مراست
برسر کوی تو ای‌حوری‌سرشت　　خوشتر ازباغ‌جنان‌جائی‌مراست

تا چو **طوسی** باخیالت خفته‌ام
هردم از نقش تو رؤیائی مراست

تبریز ــ دی ۱۳٤۰

۱۱۹ــ هنر عشق

چو ترا نیست بسودای غم‌عشق‌سری　　زملال دل سودائی ما بیخبری
نظر از روی نکوی تونیارم برداشت　　باوجودیکه تورا نیست بحالم‌نظری
پر پروانه‌اگرسوخت زبی‌مهری‌شمع　　تابش مهر تو افروخت بجانم‌شرری
گربحال دلم‌ای‌ترك‌بسوزد دل‌سنگ　　نکند نالهٔ من در دل سنگت اثری
رخت‌درکوی‌تو‌افکندم ونمیدانستم　　که ازاین‌درنتوان‌رفت‌بجای‌دگری
هرکجا لالهٔ‌بشکفته ببینی ای‌گل　　بوفایادکن ازعاشق خونین‌جگری

همچو **طوسی** بغمت لاف هنرخواهم زد
تا نگوئی که مرا نیست بعالم هنری

تبریز ــ دی ۱۳٤۰

۱۲۰ــ خلوت‌گزین

چشمت کمان کشیده بود در کمین‌من　　تا از نگه کمین بگشاید بکین من
بامن اگرچه برسر قهر ایستاده‌ای　　مهرت نشسته دردل محنت قرین من
از طاق ابروان بنما گوشه‌ای بمن　　تا معتکف شود دل خلوت گزین من
تنها از آن خوشم که بشبهای انتظار　　غیراز غم تو نیست کسی‌همنشین من
عشق تو عاقبت بجنون میکشاندم　　اینسانکه راه میزنند ازعقل‌ودین من

پیرانه سر دلم هوس عاشقی نداشت — شد حسن دلفریب تو عشق آفرین من

طوسی بدل شکفته بهارم ز سبزه‌ای
کز عارضش شکفته گل و یاسمین من

تبریز ـ دی ۱۳٤۰

۱۲۱ـ راه بی انتها

گر سبزه هوای ما ندارد — بی‌سبزه دلم صفا ندارد
کی ترك وفا کنم اگر یار — ترك است و بدل وفا ندارد
آن بنده که شد خدای عشقم — گوئی خبر از خدا ندارد
ناخوانده حدیث آشنائی — هرگز غم آشنا ندارد
برمن زکرشمه می‌پسندد — جوری که بکس روا ندارد
از ناز شکفته گل نیازی — با بلبل بینوا ندارد
دردیست مرا بدل که گوئی — جز دادن جان دوا ندارد

طوسی ره عشق رفت و اینراه
راهیست که انتها ندارد

تبریز ـ دی ۱۳٤۰

۱۲۲ـ دل شاهدباز

سوز دل بنهفته در آواز من — تا سخن از عشق گوید ساز من
تا برانگیزد زدلها نالها — زخمه برجان میزند آواز من
در درون پرده میگویم سخن — تا برون از پرده افتد راز من
ور دمی از ناله بنشینم خموش — هست اشک دیدگان غماز من
کاین چنین از رنج دل آشفته‌ام — بی‌رخت ای لعبت طناز من
دل‌خوشم‌دز کنج تنهائی که نیست — غیر سودایت کسی دمساز من

همچو طوسی نقش مهرت بسته‌اند
در دل شیدای شاهدباز من

تبریز ـ دی ۱۳٤۰

۱۲۳ـ پیوند بقا

ای ترك چرا ترك وفا کردی و رفتی ؟
باعاشق بیچاره جفا کردی و رفتی ؟
آرامش خاطر که مرا بود ربودی
در جان و دلم فتنه بپا کردی و رفتی
بامن که به‌از خویش وفا کیش تو بودم
بیگانگی ایدوست چرا کردی و رفتی ؟
ایگل خبرت هست که از جلوه دراین باغ
بابلبل شوریده چها کردی و رفتی ؟
جانرا که بدیدار تو پیوند بقا داشت
چون شاخه زپیوند جدا کردی و رفتی ؟
وزحسرت آن لب که گشودی بتبسّم
خون در دل غمدیدهٔ ما کردی و رفتی
ای سبزه چرا **طوسی** آزادهٔ مارا
دربند غم‌وغصّه‌رها کردی ورفتی؟

تبریز ـ دی ۱۳٤۰

۱۲۴ـ فیض خورشید

تا مهر رخسار تو ای زیبا گرفتم — دل از هوای ماهرویان وا گرفتم
یك لحظه چشمان سیه‌مست تو دیدم — یکعمر دل از ساغر صهبا گرفتم
از ماجرای عشقت ای لیلی‌وش من — مجنون صفت گشتم ره‌صحرا گرفتم
پیش رخت پروا ندارم سوختن را — کاین‌شعله از عشق تو بی‌پروا گرفتم
چون‌ذره‌ای‌سرگشته‌گشتم‌درهوایش — تافیض خورشید جهان‌آرا گرفتم
وزمحنت این خاکدان آسوده گشتم — در آسمان عشق و مستی جا گرفتم

طوسی من آن موجم که از دامان دریا
نگذشته برساحل ره دریا گرفتم

تبریز ــ دی ۱۳۴۰

۱۲۵ـ سایهٔ لطف

دیریست کزآن یار گرامی خبرم نیست
وز دوری او جز دل‌خون چشم ترم نیست
چون شمع جگرسوخته‌ام کز تف حرمان
میسوزم و امید بقا تا سحرم نیست
بااین دل حسرت زده چون لاله شکفتم
ایگل که بجز داغ غمت برجگرم نیست
از تابش مهر تو سراپا همه سوزم
ایماه چرا سایهٔ لطفت بسرم نیست ؟
بازآ که بجز نقش تو ای مایهٔ امید
سودای دگر در دل محنت اثرم نیست
بس نقش که درکارگه دیده کشیدم
وزآنهمه جز نقش رخت در نظرم نیست
طوسی هنر ازعشق تو میجست وهمیگفت
کزکار جهان خوبتر از این هنرم نیست

تبریز ــ دی ۱۳۴۰

۱۲۶ـ بیهوده دمی بود

زاین عمر که بیهوده دمی بود گذشتیم
بیهوده دمی از عدمی بود گذشتیم
ازدل که بسودای خوشیهای جهان بود
وازجان که گرفتار غمی بود گذشتیم
چون حاصل هر بیش که دیدیم کمی بود
زین حاصل اگر بیش و کمی بود گذشتیم

برصفحهٔ عالم که همه رنگ و فریب است — از نقش صفا گر رقمی بود گذشتیم
گر مهر دلارای مهی بود بریدیم — ورصحبت صاحبقدمی بود گذشتیم
ازبتکده کانجا همه جولانگه بتهاست — وز کعبه که بیت‌الحرمی بود گذشتیم

طوسی چو وفا می‌نکند دولت اقبال
گرحشمت دارا و جمی بود گذشتیم

تبریز ـ دی ۱۳٤۰

۱۲۷ـ تمنّا!

از نگه برچشم شهلایت خوشم — کز نگاه گرم و گویایت خوشم
والهم برماهتابی رنگ تو — کز جمال عالم‌آرایت خوشم
مست یك لبخند شرم‌آلوده‌ام — کز لب لعل شکرخایت خوشم
بربناگوش تو میلغزد نگاه — کز خم زلف چلیپایت خوشم
چون کنار ازاشک دارم جویبار — باخیال سرو بالایت خوشم
تا مرا درسینه سوزان آتشی است — ازشرار عشق و سودایت خوشم
خود بهرحالی که باشم ای صنم — همچو**طوسی** در تمنّایت خوشم

«هر کجاتو بامنی من خوشدلم»
«وربود در قعر گوری منزلم»

تبریز ـ بهمن ۱۳٤۰

۱۲۸ـ وای ازاین دل

در بند ابتلای توام ، وای از این دلم
خو کرده باجفای توام ، وای از این دلم
ترکیّ و تند خوئی و بیگانه از وفا
بامن که آشنای توام ، وای از این دلم

تـو داده دل بمهـر رقیبی و من هنوز
دلخسته از بـرای توام ، وای از این دلم
مانـنـــد آن کبوتر گم‌کرده آشیان
سرگشته درهوای توام ، وای از این دلم
سـاز دلـــم بزخمهٔ ناسـازگار تست
کآهنگ غم‌فزای توام ، وای از این دلم
چون مرغ حق نشسته بغم تـا سپیده دم
هرشب بوای وای توام ، وای از این دلم
طوسی صفت اگرچه نوا یافتم زعشق
اکنونکه بینوای توام ، وای از این دلم

تبریز – بهمن ۱۳٤۰

۱۲۹ـ وعدهٔ دوش

در هـوای لعل خاموشت خوشم — از تمنّای لب نـوشت خوشم
گرچه زلفت حلقه درگوشم کشید — چون ببینم حلقه درگوشت خوشم
پیش‌از آن کز باده سرمستم کنی — از نگاه مست مدهوشت خوشم
گرچه بردوشم گران شد بار عشق — از تمـاشای بـر و دوشت خوشم
گرچه از من یـاد کردستی بقهر — چـون نگشتستم فراموشت خوشم
بـاز کن برمن دمی آغوش مهـر — کز هوای گـرم آغوشت خوشم
دوش دادی وعده **طوسی** را بوصل
حـالیا از وعـدهٔ دوشت خوشم

تبریز – بهمن ۱۳٤۰

۱۳۰ـ شب انتظار

ای بسا شب‌که بیاد تو سحر کردم من
وزغمت خون دل از دیـده بدر کردم من

بامیــــــدیکه بگوش تــو رساند خبرم
گله از جور تو با باد سحر کردم من
در گلو نالهٔ مرغان شب‌آهنگ شکست
چون فغان ازغم هجران تو سر کردم من
بیم آن بود که جان از تف آهم سوزد
دامن از اشگ بسودای تو تر کردم من
بسکه بی‌مهری و بدعهد، توانم گفتن:
کز تو ای آفت جان صرفنظر کردم من
حیف آندل که بپای تو فکندم ای ترک
حیف عمری که براه تــو هدر کردم من
تا چو **طوسی** بدر ازپرده بیفتد رازم
خویش‌را ازغم عشق تو سمر کردم من

تبریز – بهمن ۱۳٤۰

۱۳۱ـ مذهب عشق

در هوای روی ماهت هرشبم — دیده بردامن فشاند کوکبم
مرغ حق را ناله‌گیرد درگلو — چون برآید بانگ یارب یاربم
گر شرربرجان زندآهم‌رواست — این‌چنین کز تاب عشقت درتبم
تا دلم را وصل رویت شد مراد — جان رسید از نامرادی برلبم
تا توئی در زندگی مطلوب من — نیست جز سودای عشقت مطلبم
تا بــود مهر رخت آئین من — خوش بود باکفر زلفت مذهبم
همچو **طوسی** خوش بخلوتگاه غم
مانده تنهـــــا باخیالت هرشبم

تبریز – بهمن ۱۳٤۰

۱۳۲ـ غایب ازنظر

ای شوخ دلستان ، ای تـرك آذری
ای از صفا بدور ، ای از وفا بری

باعاشقان ترا، تاکی عتاب و نـاز
بابیدلان ترا ، تا کی ستمگری ؟

رفتی و همچنان، در سر هوای تست
ورنیستی عیـان ، بِدردل مصوّری

ای‌ترك‌خوب‌چهر، بگشای‌رخ‌بمهر
کز خیل دلبران ، طاقی بدلبری

ای غایب ازنظر، در چشم من نشین
دلخواه ترز حور ، دلکش‌تر ازپری

عشق رخت بود ، سودای هستیم
بازآسا که مستیم، زین عشق بنگری

طوسی ترا بجان ، خدمت ازآن کند
کاین‌بندگی‌وراست، خوشتر زسروری

تبریز ـ بهمن ۱۳٤۰

۱۳۳ـ سودای مهر

در دل هـوای روی نکوئی بـود مرا
سودای مهـــــر عربده جوئی بود مرا

الفت اگـرچه از همه عـالم گسسته‌ام
پیوند زلف سلسله موئی بـــــود مرا

با یاد سرو قامتش از اشک دیدگان
چون سرو خانه برلب جوئی بود مرا

زآنشب کـه طرّهٔ سیهش داشتم بچنگ
بر کف مگر زغالیه بوئی بــــود مرا

تا می دو چشم مست تـو ریزد بساغرم
حاجت کجا بجام و سبوئی بـود مرا؟

تا خود مگر بکوی تو افتد گذار من
هرجا گذر ببرزن و کوئی بـود مرا

طوسی کنونکه قبله بود روی دلبرم
کی از رخش نظاره بسوئی بود مرا ؟

تبریز – بهمن ۱۳٤۰

۱۳۴– نی شکسته

گرچه خود آشفته از سودای عشقم / باخیالی خوش بود رؤیای عشقم
چون‌نی‌بشکسته‌آوازی ندارم / من که خودباصدزبان گویای عشقم
همچو آن مه در سپهر آرزوها / روشن از مهر جان‌آرای عشقم
مانده در توفان وحشت‌زای هستی / **زورقی بشکسته در دریای عشقم**
در هوای مهرت ای لیلی‌وش من / ازجنون سر گشته درصحرای عشقم
می‌بیاد لعل میگون تو نوشم / تا فزاید مستی از صهبای عشقم

همچو **طوسی** خوشدلم با یاد رویت
گرچه خود افتاده در غمهای عشقم

تبریز – بهمن ۱۳٤۰

۱۳۵– شهپر شکسته

چو بدین صفت گذری ، بکرشمه ازبر من
ببلا و غم سپری ، دل غصّه پرور من
نه تورا بود خبری ، زشرار سینهٔ من
نه تورا بود نظری ، بدو دیدهٔ تر من
منم آن طپیده بخون ، زکبوتران حرم
بنگر که‌جور توچون ،بشکسته شهپر من
بکشی اگر بجفا ، نکشم زکوی تو پا
بروی اگر ز نظر ، نروی ز خاطر من

نه بروز و شب نظری ، بفروغ مهر و مهم
چو بدیده جلوه گری ، مه ومهر انور من
بصفا اگر گل من ، برخم شکفته شود
زرخش بهـار و چمن ، شکفد بمنظر من

همه‌شب‌نشسته‌بغم، من و **طوسی** توبهم
بامیدآنکه مگر ، بد آئی از در من

تبریز ـ بهمن ۱۳٤۰

۱۳۶ـ آه آتشین

بشب کـه چهره فروزد برآسمان قمرم
زحسرت رخت ایمه ستـــاره میشمرم
بانتظار تـو ای آفتاب صبح امیـــد
نشسته شب همه شب تـا سپیده منتظرم
شرر بجـان من این آه آتشین میـزد
اگر نبـود روان سیل اشگ چشم ترم
ازآنزمان که شکفتی چو گل بچشم رقیب
چو لاله داغ دلم هست و خون بود جگرم
مرا زبام تـو یارای پـر گرفتن نیست
که خود بسنگ جفایت شکسته بال وپرم
زجلوه‌ها که طبیعت برنگ هستی یافت
به از جمـال تـو نقشی نبست در نظرم

رسد مرا سر رفعت برآسمان **طوسی**
اگر شبی بتفقّد گذر کنـد بسرم

تبریز ـ اسفند ۱۳٤۰

۱۳۷ـ پاسخ نگاه

آنکه باشد روز و شب جایش دلم	از چـه میلرزد بسوادیش دلم ؟
زد غمش ره بـــر تمنّاهای من	آنکه خون شد از تمنّـایش دلـم
گفتم از عشقش شکیبائی کنـم	عـاقبت شـــد ناشکیبایش دلـم
چـون ببینم روی او روشن شـود	از فروغ عـــالم آرایش دلـم
وزشکرخندش چوگردم جرعه‌نوش	**بوسه میخواهـد زلبهایش دلـم**
تا نگاهم بانگه پـاسخ دهـــد	میدود در چشم شهـــلایش دلـم

تا چو **طوسی** بشنود افسانه‌ها
از نگاه گرم و گویایش دلـم

تبریز ـ اسفند ۱۳٤۰

۱۳۸ـ ایدوست

تا باغم دل آشیانم کردی ایدوست	از آشنائیها جـدایم کردی‌ایدوست
در بندگی تا سر بفرمان تو دادم	درملك‌دل‌فرمانروایم کردی‌ایدوست
زآندم که افکندی زسودایت ببندم	ازقیدهرمحنت رهایم کردی‌ایدوست
بس‌ماجرا کزعشق خودبرمن‌نمودی	تافارغ ازهرماجرایم کردی‌ایدوست
چون گل‌بزیبائی‌دراین‌بستان‌شکفتی	تا بلبلی دستانسرایم کردی‌ایدوست
اول بدیدارت صفـا دادی دلم را	آخربحرمان مبتلایم کردی‌ایدوست

من همچو **طوسی** دل زمهرت برنگیرم
گر چند بی‌مهری بجایم کردی ایدوست

تبریز ـ اردیبهشت۱۳٤۱

٤ـ رنگ زندگی

بدنامی حیات

عهدیکه طفل بودم یادش بخیر باد — کان‌عهدبانشاط وخوشی‌توأمان گذشت
یکشب مرا نظر بقمر بود و ناگهان — برخاطرم زقوهٔ وهم این گمان گذشت
کاین‌مه دریچه ایست ببالای آسمان — کز آن‌توان بدآنطرف‌آسمان گذشت
لیکن مرا دوبال بباید نـو و قوی — تا زین بلند طاق معلّق توان گذشت
برپشت بام گنبد گیتی گرفت جای — وزمحنت‌و کدورت این‌خاکدان گذشت

* * *

وآندم کـه اعتدال جوانی فرا رسید — یعنی مجال قوهٔ وهم از میان گذشت
روزی بذوق مستی در فصل نوبهـار — از عمر من بخرّمی گلستان گذشت
وزشوق زندگانی برلـوح خاطرم — صد نقش جاودان‌زجمال‌جهان گذشت
گفتم‌بدین‌صفاوطراوت که خاکراست — شایدا گر که ازسرهفت‌آسمان گذشت
برمن فسانه‌است کهن ماجرای مرگ — باید بنقد از سر این داستان گذشت
دل بر گرفتن از سر عمر کی رواست — وزلذت حیات کجا می‌توان گذشت؟

* * *

واکنون که‌رفت دور جوانی زپیش‌من — وآنروز گارعیش‌وخوشی‌ازمیان‌گذشت
از رنج ناتوانی روزی هزار بار — این گفتهٔ **کلیم** مرا برزبـان گذشت:
« بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — آنهم **کلیم** باتو بگویم چسان گذشت؟
« یکروز صرف‌بستن دل‌شد باین وآن — روزد گر بکندن دل‌زین وآن گذشت »

مشهد ـ مرداد ۱۳۰۵

عهد بهار

شنیدم عنـــدلیبی نغمه پرداز
سحر گاهان که شد بانغمه دمساز
بهـر نغمه نوائی تـازه‌تر داشت
بهردم شور و غوغائی دگر داشت
گه از افسردگی سر زیر پر کرد
گه از آشفته حالی ناله سر کرد
بدو گفتا یکی مرغ نـوآموز :
که ای برگشته بخت خانمانسوز
زمستان طی شد و فصل بهار است
بهاران را هزاران گل ببـار است
تورا اکنـون روانی شـاد باید
دلی از بنـــد غم آزاد باید
دگر این نالهٔ جانسوزت ازچیست
پریشان گشته‌ازغم‌روزت ازچیست؟
جـوابش داد آنمـرغ هـزاری
که : ای دلبسته باعهـد بهاری
ازآن جان مرا ذوق صفا نیست
که دانم نوبهـارانرا وفا نیست
بهـاران تا گلی باز آورد بـار
خلد از غم مرا در سینه صد خار
که می‌بینم هنوزش ناشکفته
زجور باغبان در خاك خفته

تهران ـ خرداد ۱۳۰٦

نتیجهٔ طمع و نفاق !

روزی دوموش برسر یك قالب پنیر
برخاستند از سر بیدانشی بجنگ
نیش آنقدر بگوش ودم یکدگر زدند
کز خون، سرخ گشت پنیرسپیدرنگ
آن‌یك همی بگفت که‌این‌طعمهٔ‌لذیذ
زان منست‌زانکه‌من آوردمش‌بچنگ
واندیگری‌خروش‌بر آورد کزمن‌است
بگذاروبگذر ازسراین‌طعمه‌بیدرنگ
القصّه همچنان بمیانشان ستیزه‌بود
کز دررسید گربهٔ درّنده‌چون‌پلنگ
بگرفتشان بچنگل وبفشردشان گلو
خورد آن‌پنیررفت زدرچابك وزرنگ

مشهد ـ دی ۱۳۰۷

اردیبهشت

اردی‌بهشت مه از بعد فرودین افراشت خیمه‌گه برعرصهٔ زمین
کز فرّ وی چنین خــرّم بود بهار
آراسته چمن چون کلبهٔ پری از ســبزه و سمن و زلالهٔ طری
کاینسان بدلبری گــردیده آشکار
ازسبزه باغ گشت‌چونان‌بهشت گنگ گسترده‌شدبدشت دیبای‌هفت‌رنگ
جان‌پرور وقشنگ سرسبز و پرنگار
گلهای نغز بو بینی بهر کران نرگس بطرف‌جو خیری‌بگلستان
در دشــت اقهوان سوســن بمرغزار
سر بر کشیده کوه بینی پرندپوش از سبزه پرشکوه وزلاله پرنقوش
خــرّم ز پیلگوش فرخــنده از بهار
بردامن و دره شاهسپرم دمید تا شد بمنظره برگ اقهوان پدید
وان نغز شنبلید آمد بجویـــــبار
در فصل اینچنین میکوش تا دمی شادی کنی گزین درعیش‌وخرّمی
با یك دوهمدمی خوش‌طبع‌و گلعذار
تا از نشاط جان باشی قرین سور وز انبساط جان در مستی و سرور
یکدم شوی بدور از رنــج روزگار

مشهد ـ اردیبهشت ۱۳۰۷

حرص جهانگیری

بگذشت در حــــوالی ری برقبیله‌ای
اسکندر کبیر که گــیتی ستان بدی

سالار آن قبیله یکی طرفه مرد بود
کش جان بعقل و دانش ودین توأمان بدی
پذرفت مقدم شه و آماده کرد خوان
آنسانکه درخورشه صـــاحبقران بدی
برخوان وی ز لشگریان خدیو غرب
هفصد هزارتن بشبی میهـــمان بدی
در هر طرف نهاد خورشهای گونه گون
جز آنطرف که شاه جهان را مکان بدی
ناگه ز در درآمد و آورد نزد شـــاه
یك قرصه نان زر که بقیمت گران بدی
از فرط انفعال برآشفت شاه و گفت:
کی نان زرخوراك کسی در جهان بدی؟
بنگر چه داد پاسخ او مرد هوشمند:
تو نان زرخوری و مرا این گمان بدی!
زیرا که حرص ملك ستانی ترا نبود
از گندم ای خدیو گرت قوت جان بدی

مشهد بهمن ۱۳۰۹

آئین جهانداری

چه خوش گفت **دارای** فرّخ سیر — بهنـــگام نـزع روان با پسر
هم‌اکنون که‌بستم ازاین خانه رخت — سپردم بتو گنج و دیهیم و تخت
بگاه کـــیان پادشاهی تراست — همه کان زرّ و ســـپاهی تراست
چوشـاهان دیرین پی‌دادبـاش — شـهی معدلت گـستر و راد باش

چنان کن بآئین مردان شهی / که باشد زتو خلق در فرّهی
نگردد بدور تو یکدل پریش / نباشد زتو خسته‌ای سینه ریش
ستمکارگانرا مکن یاوری / که این است باد فره داوری
دل رنجبر مردمان شاد کن / وز ایشان همی کشور آباد کن
چنان زی که بعداز تو در این‌سرای / بماند همی نام نیکی بجای

سوی دانش و دین گراینده باش
بپای و بدین شیوه پاینده باش

مشهد ـ اسفند ۱۳۰۹

خریدار

دل از آن دادم بمهرت ای صنم / کز ره لطف و کرم یارم شوی
گاهگاهی با نگاهی دلفریب / خرّمی بخش دل زارم شوی
ورکنی از هجر خود آشفته‌ام / هم بوصل خود خریدارم شوی

تهران ـ فروردین ۱۳۱۰

ذرّه پروری

ای از کمال حسن دلاراتر از پری
هرگز ندیده‌ام چو تو شوخی بدلبری

زان چهر دلستان که تو داری بچشم من
هم رشک حورعینی و هم غیرت پری

* * *

ای نازنین نگار من ای شوخ دلفریب
کز یک نگاه خویش ببردی دلم زدست

تا طلعت نکوی تو شـــد زیب منظرم
برداشتم بعشق رخت دل زهرچه هست

* * *

بنگر ز راه لطف بحالم که در غمت
از خرمی بدورم و از عافیت بری
تو آفتاب حسنی و من ذرّه‌ای حقیر
در خورد آفتـــاب بود ذرّه‌پروری

مشهد خرداد ۱۳۱۰

فروغ یزدانی

آن یار که سودای رخش دل میبرد — تا دل برقیب داد و مارا آزرد
از چهرهٔ او لطف طبیعت گم شد — و اندر نگهش فروغ یزدانی مرد

تهران ـ بهمن ۱۳۱۰

فره ایزدی

قطعهٔ ذیل بمناسبت جشن‌صدساله روزنامهٔ‌جم
که در هندوستان منتشر می‌شود سروده شده
تهران ـ فروردین ۱۳۱۱

ای خوشا فرّهٔ ایزدی — کامد اندر مه فرودی
و ز جهان جوان شد نهان — خوی اهریمنی و بدی

سبز و خرّم بود یکسره — جلگه و کوهسار و دره
وزدم خرّم نوبهـــار — خوش‌درخشیدهٔ شید سره

سرخ لاله بدامان دشت — رسته چون‌آتش زردهشت
باز گـوید بایرانیـان — کان دم ناروائی گذشت

تا که از فرّ **آذرگشسب** — بر نشیند فریدون براسب
سازد آئین دیرینه نو — خیزد از جای **جم بیورسب**

گردد آن موبد نیک‌رای — در **فرنبغ اوستا** سرای
کوری چشم اهریمنان — شادی جان یزدان گرای

گوید ای زادگان کیان — ای خجسته فر ایرانیان
چند از ملك ایران جدا — مانده در خانهٔ هندیان ؟

ای مهین مردم نیك‌پی — دوری ازخانمان تابکی؟
باز آئید زی شهر خویش — بازجوئید ره سوی ری

ای جدا مانده از دوستان — چند در ملك هندوستان؟
اندر آئید و بینید باز — ملك ایران شده بوستان

مزدیسنان بتابنده مهر! — مزدیسنان بگردان‌سپهر!
مزدیسنان‌بشت زردهشت! — مزدیسنان به‌نیکی‌ومهر!

تا بدان خوی مینوشی — شادمانید در رامشی
برفروزید آتشکده — همدم خرّمی و خوشی

خودپرستی

نورسته گلی زگلبنی خاست — رخسارهٔ دلبری بیاراست
در دامن باغ جلوه سر کرد — وزناز بهرطرف نظر کرد
گلها همه دید نوشکفته — پیرایهٔ دلبری گرفته

وزآنهمه خویش را نکو دید — به از دگران برنگ و بو دید
در جلوه شد و شکفتن آورد — وزخوبی خویشتن منی کرد
کامروز بملك حسن شاهم — شاهم من و حسن بس گواهم
رویم همه مایهٔ نشاط است — بویم همه لطف و انبساط است
سرمایهٔ عزّت و جلالم — پیرایهٔ حسن و اعتدالم
رونق زصفای من چمن یافت — وین نکهت وخرّمی زمن یافت!
القصّه بسی فسانه سر کرد — تا باد صبا براو گذر کرد
اورا چو اسیر خود سری دید — گوشش بگرفت و سخت مالید
بگرفت زجایگاه نازش — افکند بخاك تیره بازش

خندید سپیده دم زمستی
کاین است سزای خودپرستی

تهران ـ فروردین ۱۳۱۲

مستوری

در بساط دلفریبان چمن هنگام صبح
غنچه‌ای نشکفته برشاخ گلی مأوا گرفت
بسکه آن پاکیزه دختر عفت وآزرم داشت
از همه گلچهرگان باغ دامن وا گرفت
تا بماند در امان از دیدهٔ نامحرمان
برجمال دلفریبش پرده از دیبا گرفت
آنچنان شد از عفاف خویشتن مست غرور
کز تعنّت خرده برآزادی گلها گرفت

گه بشوخی طعنه‌ها برسوسن آزاد زد
گه زنخوت عیبها از نرگس شهلا گرفت
الغرض آن غنچهٔ نشکفته در دامان باغ
ازهمه گلها زنخوت خویش را بالا گرفت
چون‌صبا ازکار او آگاه‌شد باخویش گفت
بایدم کامی از این دوشیزهٔ زیبا گرفت
پس‌به‌بستان‌رفت وچندی‌در کمین‌او نشست
تا بناگه پرده‌اش ازچهرجان آرا گرفت
غنچه شدآشفته ازاین‌شوخ‌چشمی وزعتاب
سخت‌دشنام‌وسقط گفتن بر آن‌رسوا گرفت
لیك ازآن پرخاشجوئیها صبا از رو نرفت
جست‌وناگه‌بوسه‌اش‌ازلعل‌شکّرخا گرفت
لذّت‌آن بوسه‌چندان غنچه‌را ازخود ربود
کز جدل‌بگذشت‌دل‌ازتندخوئی وا گرفت
جرأت باد صبا از کار او افزود و باز
حیله‌ها انگیخت تاآخر بقلبش‌جا گرفت
آنچنان گردید گرم عشقبازی با صبا
تاکه اندر معرض بی‌آبروئی جا گرفت
کار آن مستورهٔ بستان برسوائی کشید
قصهٔ بدنامیش در انجمن بالا گرفت

آری آن دختر که داند شرط تقوارا حجاب
چون حجاب ازدیده بر گیرد دل‌ازتقوا گرفت

تهران ـ دی ۱۳۱٤

سابقهٔ دیگری

دوش فارغ از ملال روزگار — میگذشتم مست‌وسرخوش ازرهی
نه بدل از محنت دوران غبار — نه بجان از رنج هستی اندهی

ناگهان آمد براهم دلبری — آیت لطف و نکوئی روی او
دلستانی لعبتی افسونگری — فتنهٔ جان نرگس جادوی او

برددل از دست من بایك‌نگاه — حالت چشمان سحرانگیز او
کرد روزم از پریشانی سیاه — طرّه زلف عبیرآمیز او

گشت برجانم غم و اندوه چیر — شادمانیها فراموشم نمود
باهمه آزادگی گشتم اسیر — دلستانی حلقه درگوشم نمود

دلستان‌بگذشت ومن ماندم بجا — بادلی آشفته از سودای او
همچنان در بند عشقش مبتلا — رنجه ازهجران جان‌فرسای او

تهران ـ فروردین ۱۳۱٥

ترانهٔ امید مادر

صبح آمد و شد جهان منوّر — از طلعت دلربای خورشید
ای کودك نازنین من سر — بردار زخوابگاه امید

***

برخیز عزیزمن که‌خورشید	سوی تو دراز کرده انگشت
وز نورسپید رنگ امید	زلف سیهت گرفته درمشت

***

برخیز و نگاه کن چگونه	اندوده بنور بستر تو
وآن جامهٔ از طلا نمونه	افکنده بروی پیکر تو

مشهد ــ مهر ۱۳۱۵

از کجا آموختی؟

گرچه از درس من ای‌زیبا صنم	خود زشوخی نکته‌ها آموختی
قصّه‌های دلبری خواندی تمام	رمز معشوقی بجا آموختی
از تو ناشادم که می‌بینم کنون	نکته‌ای بس ناروا آموختی
من ترا درس وفا دادم چه شد	کان وفا هشتی جفا آموختی؟

نازنینا ! برخلاف رای من
این جفارا از کجا آموختی؟

تهران ــ آذر ۱۳۱۶

درس وفا

شاهدی آمد بره‌ردی ادیب	تا زدانش نکته‌ها آموزدش
چون ستمگر دید او را اوستاد	خواست درسی از وفا آموزدش

***

دلبرك چون زان سخن بیگانه بود	بس گران آمد براو درس وفا
تا نیاموزد وفا آنسنگدل	برجفا افزود از ترس وفا

***

چون بدید این‌وضع ناخوش آن‌ادیب		گفت اگر استاد این معنی منم
از وفایت نیستم چون ناامیـــــد		از جفـایت سـر نپیچم ای صنم

تهران ـ بهمن ۱۳۱۶

رو وریا

حاجی* محتشم‌چو برفت ازجهان بدر		مرحوم گشت و راه دیار بقا گرفت
تعطیل گشت مجلس شورا بماتمش		دولت‌هم این عزا زبرای‌خدا گرفت
میرو وزیروشیخ ووکیل ومدیر کل*		خودرا بسوگواری او آشنا گرفت
هرجا بشهر محتشمی بود منزوی		دراین‌عزا زخانه‌برون گشت‌وپا گرفت
القصّه زین مصیبت عظما بملك ری		خیل رجال دولت وملّت عزا گرفت
زیرا که بود حاجی وآقا و سلطنه		کاندرجواررحمت‌حق‌رفت‌وجا گرفت
بنگر برسم مرده‌پرستی که‌مردمش		تا زنده بود بیهده بس عیبها گرفت
لیکن زخودنمائی خیل رجال ملك		محبوب گشت‌چون‌زجهان‌دیده‌وا گرفت
آری چوهست رو وریا پیشه خلق را		هم این عزا بشیوهٔ رو وریا گرفت
ماتم برابلهی که توانگر بود رواست		یا سفله‌ای که دامن‌دولت زما گرفت
نشنیده‌ام کسی غـم آزاده‌ای بخورد		یا ماتم از برای ادیبی گدا گرفت

تهران ـ خرداد ۱۳۲۴

تطهیر دزد

هر گدائی لقمه‌ای دزدد برای سدّ جوع
باید اندر گوشهٔ زندان بزنجیرش کنند
ور کسی مالی کلان دزدید وبااصحاب خورد
کی سزد اورا که‌درزندان زمین گیرش کنند؟

وزفضولان متّفق گـردند اورا برخلاف
تا بدزدی خواهش تعقیب وتکفیرش کنند
واجب آید مفتیان را بهـر اسکات عوام
تا بهر وضعی که باشد رفع تقصیرش کنند
نام دزدی چون براو شایسته نپسندند زود
رفع تهمت را از او جویند و تدبیرش کنند
هم براین منظور در مجلس کمیسیونی بود
کاندرآنجا هرچه تهمت‌هست‌تفسیرش کنند
فی‌المثل این‌منع تعقیب‌است، همچوآب‌پاك
کاندرآن آلوده چون افتاد تطهیرش کنند
تهران ـ آذر ۱۳۲٤

وکالت زن

آزاد گشته چونکه دراین ملك انتخاب
اینك زنـان ما بخیـــال وکالتند
چون کار بچّه‌داری ومنزل شده درست
در کارهای عمـــده بفکر دخالتند
لیکن برای مجلسیان این صلاح نیست
زیرا زنـــان همیشه بفکر توالتند
گویند زآنکه نیست در اینان ثبات رای
طاووس وش مـــدام بتغیر حالتند
در وقت التفات بپرخـاش مایلنـد
در موقع ستیزه پـــی استمالتند

زآنرو اگر بکار سیاست نهند روی
از بی‌ارادگی بهمه حـــال آلتند
لیکن اگـر بپرسی از من بگویمت
کاینان مخالفان زنـان از بخالتند !
زیـرا زنان یقین زوکیلان مردما
بهتر بکاردانی و رای واصـــالتند
تهران - دی ۱۳۲٤

راستی مجو

در عهد ما که پیشهٔ مردم بود دروغ
حالی فروغ کار خود از راستی مجوی !
با خلق روزگار به نیرنگ و حیله باش
کز راستی نصیب نیابی بهیچ روی
در چشم مردمان شوی از راستی حقیر
ناراستی گزین که فزایندت آبروی !
ایمن زجور تیشهٔ دهـقان کجا بود
سرو سهی که راست بود در کنار جوی
اسرار دل بهپیش کسی برزبان میـار
با مردم زمان سخن از راستی مگوی !
تهران - شهریور ۱۳۲۵

بیاد جوانی

ای خوش آن روزگار جوانی — کز دمش خرّمی بود جانرا
وز تمنّای عشق و امانی — ذوق مستی فزودی روانرا

خرّم آنعهد کز فیض حالش — عشق و آزادگی بود یارم
وآنطبیعت که از اعتدالش — خوش گذشتی همه روزگارم

ویژه آن بامداد بهاران — کز تجلّای اردیبهشتی
بود بر پیکر کوهساران — جامه از پرنیان بهشتی

برسر دشت و دامان کهسار — گشته پیدا دوصد نقش ارتنگ
لاله در لاله خروار خروار — سبزه در سبزه فرسنگ فرسنگ

از نسیم صبا شاخساران — گشته زینسو بدآنسوی مایل
چون برقص ایستاده هزاران — لعبت شوخ شیرین شمایل

برشکفته زهرشاخه‌ای گل — با دوصد کشّی و دلربائی
برسر هر گلی گشته بلبل — گرم آهنگ و دستانسرائی

ابر نیسانی از کوهساران — سایه افکنده بردشت و هردم
ریزد از رشحهٔ خویش باران — تا بشوید رخ گل بشبنم

پایکوب از نشاط طبیعت — دلبران هرطرف دسته دسته
همچنان بر بساط طبیعت — خیل دلداده بینی نشسته

آن یک‌اندر هوائیّ و حالی — سر بسودای مستی نهاده
وین دگر پیش زیبا جمالی — اختیار دل از دست داده

ای دریغا کز آن ذوق هستی — قسمت ما دمی بود و حالی
وز نشاط جوانیّ و مستی — نیست اکنون بجا جز ملالی

آن بهاران که از اعتدالش — خرّمی‌بخش جان بود طی شد
وان جوانی که دوران حالش — با خوشی توأمان بود طی شد

حالیا برمن از رنج پیری — نیست جز درد و حرمان نشانی
دل بیفسرد و از ناگزیری — زنده‌ام، زنده از ناتوانی

تهران ـ دی ۱۳۲۵

آموزگار

بود ویران کلبه‌ای بر خاکریز خندقی
اندکی از خانه‌های شهر تهران بر کنار

دخمه‌ای بگسسته دیوار و درش ازهم چنان
کش بگفتی سالیان بگذشته افزون از هزار

مختصر کوخی بگل اندوده دیوار از برون
وزدرون غم خیز ومحنت‌زا فضائی تنگ‌وتار

فرش آن بد بوریائی کهنه و دیگر اثاث
پوستختی پاره شوخ‌آگین گلیمی وصله‌دار

* * *

شامگاهی قیرگون کز سورت سرمای دی
میگذشت آسیمه سر برجلگه باد از کوهسار
وز نهیب خشمگین آوای محنت زای او
بند دل بگسیختی از مردم لشگر گزار
اندر آن ویرانه برنعش زنی تا صبحدم
چار عریان طفل مادرمرده مینالید زار
وزکناری ناتوان پیری بحیرت ماندهای
ناظر آن صحنه بودی با دوچشم اشکبار

* * *

صبحدم نعش زنی بررهگذر دیدند و بود
نامهای کز خطّ خوش بنوشته درسطری چهار:
کاین مصیبت دیده زن از بینوائی مرد و من
ماندهام از کودکان در بینوائی شرمسار
چون بکفن و دفن او قادر نبودم لاجرم
کار او دیدم حوالت کرده به باکردگار
من یکی آموزگارم رانده از خدمت کنون
کز پس سی سال خدمت نیستم قادر بکار
تا جوان بودم در این کشور بکارم داشتند
حالیا چون پیر گشتستم زکارم برکنار
من پس از آموزگاری این نوشتم تا مگر
درس عبرت گیرد از احوال من آموزگار

تهران ـ اسفند ۱۳۲۵

عدالت پروری!

اندر آن کشور که قانون عدالت پروری
قاضیانرا از پی حفظ حقوق اقویاست
برضعیفی گر قوی ظلمی پسندد عیب نیست
وازتوانگر گر ستم برمستمندی‌شد رواست؟!
مال و ناموس رعیت رایگان از مالك است
هستی و جان فقیران بیدریغ از اغنیاست
هر کجا آسایش و نعمت برای منعم است
هر کجا بدبختی و ذلّت بود زان گداست
گر کسی نانی رباید از برای سدّ جوع
بایدش‌درمحبس‌افکندن که‌دزدی بی‌حیاست!
لیك‌اگر نام‌آوری آلاف و ملیون زد بجیب
ناز شستی بایدش دادن که مردیرا سزاست!
درچنین کشور مجو از عدل و آزادی نشان
هرچه بینی ناصواب وهر که‌بینی برخطاست
نالهٔ مظلوم را برگوش کس نبود اثر
وربود در عرصهٔ محشر بدرگاه خداست

تهران - اردیبهشت ۱۳۲۶

غیرت ناموس

زالی خمیده‌داشت‌قد از رنج روزگار — وزحاصل ملالت ایّام دختری
دوشیزه‌ای که مادر گیتی نزاده بود — چونان عفیفه دخترك ماه منظری
خویش بلطف آیتی از اعتدال طبع — رویش بجلوه غیرت مهر منوّری

خلقی بخواستگاری او متّفق و لیك — او را بدل نبود تمنّای همسری
می‌جست پاس خاطرمادر که بود پیر — وز رنج تنگدستی وحرمان مکدّری
ناچار بهرنان شب آندخت مستمند — هرروز میشد از پی‌کاری بهردری
روزی مگر فتاد گذارش ز اتّفاق — با مام خویش بر در کاخ توانگری
منظورطبع‌خانه خدا شد بحکم آنك — بی‌زحمت مگس نزید تنگ شکّری
آندیو طبع مردك پنجاه ساله را — شهوت درون سینه برافروخت آذری
وز دیدن جمال دلارای آن صنم — افتاد دل بیاد تمنّای دیگری
دختر بکارخانه گمارید و مادرش — زآنجا بخاکروبه کشیدن بمعبری
چون باز گشت‌پیره‌زن‌ازدست‌داده‌بود — بهرزری حقیر ، گرانمایه گوهری
کز دخترش بخانهٔ منعم اثر نبود — وزبخت بد بجز دل‌خون،دیدهٔ‌تری
درجستجوی دختر خودسوی کلبه‌رفت — وآنجا فتاده غرقه بخون‌دیدپیکری
بیچاره‌دخت گمشدهٔ‌خویش کشته‌یافت — دختر‌چنان‌چگونه توان دید مادری؟
زدصیحه‌ای‌وبرسر آن‌نعش کشته‌خفت — بربست دیدگان زجهان‌غصّه‌پروری
ما در چگونه زنده تواند بسر برد — خودکشته گرزغیرت‌ناموس‌دختری؟
شدناتوان که‌عرضه کندپیش کردگار — جوری که‌شد بدختر وی‌ازتوانگری

تهران ـ شهریور ۱۳۲۶

نیك بختی

نیك‌بختی اگرت هست تمنّا میکوش
که قوی بُنیت و آسوده خیالی یابی
دامن عشق بنیروی فضیلت گیری
تا زدانائی و دین ره بکمالی یابی

دل بامیّد نکوداری و خوشبین باشی
ندهی دل بخیالی کـه ملالی یابی
دوستی را پی نیکان سپری درهمه حال
تا مگر نقد دم از صحبت حالی یابی
خوی خود باهمه ابناء زمان داری خوش
تا ازآن خوش دل وفرخنده خصالی یابی
وانگه اندر پی تحصیل معیشت، جوئی
کسب و کاری که ازآن نان حلالی یابی
تهران ـ مهر ۱۳۲۶

شترمرغ

با شترمرغی یکی گفتا که ای‌عالیجناب
باربردن راهمی شایسته‌ای گر اشتری!
ورنه ای‌اشتر که مرغی‌بایدت پرواز کرد
چونکه‌بااین‌بال‌وپر پروازرا اندرخوری!
داد پاسخ کز شترمرغی نه مرغم نی شتر
تا کشم باری و یا پرواز را باشم هری
گاه پروازم شتر، در باربردن همچومرغ
زان‌بصورت هردو رامانم‌چونیکوبنگری
فی‌المثل ما‌را شترمرغ‌این‌رجال کشورند
از خصال اشتر و خاصیّت مرغی بری
کارکردن را زکژ طبعی و نادانی زبون
وزبرای کام راندن قادر از تن پروری

بیخبر از حال ملّت لیك برملّت بزرگ
سرتهی از دانش و پر از هوای سروری
گاه معزولی دمکراتان آزادی طلب
هم بشغل اندرعنودی سر گران ازقلدری
روی‌ظاهرسوی‌یزدان کرده‌ازمکروفریب
روی باطن جانب اهریمن از بد گوهری
گرچه بگریزند هنگام خطر ازبیم جان
وقت آرامش بودشان دعوی گندآوری
نیست‌مقصدشان زسالاری بجزخدمت‌بغیر
چون به‌نیروی اجانب یافتند این سروری
کشور ما عرضه بربیگانگان دارند وباز
دم زنند ازطرح استرداد **بحرین و هری**
خیل گرگان‌بین که گشته گوسپندانراشبان
جوق دزدان‌بین که کرده‌کاروانرا رهبری
دشمنان ملّتند اندر لباس دوستی
رهنمای ذلّتند از دعوی پیغمبری
روبهانند این همه در صورت شیرژیان
ابلهانند این رمه در جلوهٔ دانشوری
تابراین کشوربساط‌خودسری گسترده‌اند
ملك‌**ایران** راست‌باخواری‌وذلّت همسری
تا بود دست تطاولشان براین کشور دراز
جای‌آن‌دارد که‌براحوال‌ملّت‌خون گری

اقتدار این تبه‌کاران زجهل ملّت است
ورنه کی غافل‌شد از بادافره این داوری؟
تاچنین سربارخلقند از شترمرغی خویش
خلق را هم بار ایشان برد باید ازخری

تهران ـ مهر ۱۳۲۶

راه پیشرفت !

اندر این کشورهر آنکو باز ماند ازمعاش
لاجرم تدبیر خود با استشارت میکند
منفعت را کیسه میدوزد سپس در کوچه‌ها
هم دعا می‌بخشد و هم استخارت میکند
کارچون بگرفت برسر می‌نهد عمامه‌ای
روضه میخواند، امامان‌را زیارت میکند
رفته رفته می‌شود در نزد مردم محترم
درامور وقف و نذر و دین نظارت میکند
چون‌همه‌کارش‌بسامان گشت‌وشدمشهورشهر
دعوی دانائی و دین در طهارت میکند
پس وکیل خلق میگردد بمجلس میرود
گاهگاهی نیز در آنجا تجارت میکند
چند ماهی‌چون‌زدوران وکالت در گذشت
خویش را آماده از بهر وزارت میکند
با هزاران‌حیله‌بازی می‌شود چندی وزیر
ملك وملّت را بدین تدبیر غارت میکند

پس به‌تحصیل جلال وجاه میکوشد یقین
قصر میسازد خرابیها عمارت میکند
وه‌چه خوش‌جائیست **ایران** کاندر آن هرسفله‌ای
هم زیارت هم تجارت هم امارت میکند!

تهران ـ آذر ۱۳۲۶

وارث دهقان

آنسالخورده مردك دهقان که وقت کشت
رنجور بود و طاقت رفتن بدر نداشت
مجبور شد که جانب صحرا رود بکار
در فصل دی اگرچه لباسی ببر نداشت
میخواست قوت سال فراهم کند از آنك
جز راحت عیال خیالی بسر نداشت
با آنکه دیرگاه بد آن پیر ناتوان
از بیم جان ز کوشش خود دست بر نداشت
بسیار جهد کرد و زمین شخم زد به‌بیل
کز بهر کارچون دگران گاو نر نداشت
بذرش نبود تا بفشاند بخانه در
آن هفت حقّه گندم پارینه‌گر نداشت
ناچار گشت وقوت زن و طفلکان خویش
برخاك ریخت زانکه‌جز آن‌ماحضر نداشت
هنگام شب بکلبه روان شد ز کشتمان
آن‌کلبه‌ای که رو بنسر بود و در نداشت

وز هر اثاثه کهنه گلیمی و کاسه‌ای
کآنهم اگر نبود ز ارث پدر، نداشت

میخورد خون‌دل که خود آنشب برای شام
درسفره نان نبودش و در کیسه زر نداشت

وزهر که وام خواست ندادش بحکم آنك
سودای آن فقیر کسی در نظر نداشت

ناچار شد که شب بصبوری سحر کند
شامیکه جز بمحنت وحرمان‌سحر نداشت

آن کودك گرسنه طلب کرد نان از او
وزآه و ناله تا دل شب دست بر نداشت

بیچاره داد وعدهٔ خرمن بطفل و خفت
درحالتیکه جزدل خون چشم تر نداشت

امیّدوار بود که در موسم درو
حاصل برد و لیك زقسمت خبر نداشت

خوابید با ملالت و از رنج زندگی
آشفته‌شدچنان‌که‌سر ازخواب بر نداشت

برد آرزوی خرمن خود را بگورخویش
کز بهر زندگانی او این ثمر نداشت

دهقان چوشد بخاك زده رانده شد زنش
وآن طفل ناز پرور او،چون پدر نداشت

وان مرده ریگ او بخداوند ده رسید
دهقان نگر که وارث‌ازاین‌خوبتر نداشت!

تهران ـ بهمن ۱۳۲۶

دخمه‌های سیاه

بس دخمهٔ سیاه که اندر جنوب شهر
باشد قرارگاه گروهی سیاه بخت
کز رنج زندگانی خود آمده بجان
و از محنت ومشقت این روزگار سخت
برساحت مذلّت و خواری نهاده رو
درورطهٔ هلاکت و حرمان کشیده رخت

***

جائیکه هر که گشت در آن جایگه مقیم
از عافیت جـدا شد و از خرّمی بدور
در عین اعتدال مبرّا ز اعتـــــدال
درعین زندگی همه از زندگی نفور
چون مرده‌ای که آمده در جمع زندگان
یا زنده‌ای نهانشده در تنگنــای گور

* * *

جمعی زبون و زار در آن دخمه معتکف
چون خیل جو کیان بیکی تیره مقبره
یك عدّه گرم کار کشیدن دگر گروه
از زور نشئه سرخوش بحث و مشاجره
وآندستهٔ خـــــمار بزانو نهاده سر
درکار ظرط و سرفه و چرت و دهن دره

* * *

هرجا که دوده ایست فروزنده مشعلی

بینی و ساقیئی که نگاری بدست اوست

واندر مقابلش بزبونی نهــــاده سر

بیچاره‌ای که بسته حیاتش به‌بست اوست

لب برلب نگاری و گوشش ببانگ نای

چشمش بدست ساقی آتش پرست اوست

تهران ـ اسفند ۱۳۲۶

ز کار سیاست

بینوائی در شب دی از پریشانی نخفت

تا سحر در سـایهٔ کاخ وکیلی محتشم

با خدای خویشتن‌مسکین همی‌نالید و بود

با تنی عریان زسرمای زمستان در الم

نیمشب از بستر راحت بافغانش وکیل

جست‌و بیرون کرد سر ازغرفه گفت‌ای بدشیم

ناله کمتر کن که‌خواب‌راحت‌ازمن‌سلب‌شد

یا از اینجا دور شو کاوای شومت نشنوم

من وکیل مجلس شورایم و از هرجهت

برصلاح ملك و دین درچشم ملّت محترم

سلب‌آزادی زمن کردی و در قانون عرف

لایق حبس و مجازاتی کنون ای متّهم!

چون گدا بشنید ازآن‌پرخاشجو ناخوش‌صدا

گفت: ای از فقر من‌آسوده درناز و نعم

گر وکیل ملّتی پس از چه نتوانی شنید
حال ملّت از چو من آشفته احوالی دژم؟
نالۀ من رمزی از بدبختی ملّت بود
ملتی در زیر بار ظلم و حرمان پشت خم
این ستم باشد که افغانم نمی‌یاری شنید
نی بمن تنها ستم کردی که برملت ستم
تا یکی تن چون تو در کاخ سعادت آرمد
صد هزاران کس شود بیخانمان درملك جم
ای وکیل ملك و ملّت اینچنین برمن متاز
کز جفاهای تو حرمان دیده‌ام بی‌بیش‌وکم
حاصل عمر من وچون من هزاران تیره‌روز
صرف یکساعت تعیّش کرده‌ای بازت چه‌غم؟

تهران ــ اسفند ۱۳۲۷

کار ملك!

اندر آن کشور که مشتی مسخره — شد وکیل ملّت و سالار ملك
نی عجب باشد که از بیداد و کین — عاقبت آشفته گردد کار ملك

تهران ــ اسفند ۱۳۲۷

گرگ پاسبان

بود اندر خاورستانرا گلّه‌ای — کش جوانی بلهوس بودی شبان
وآن شبان را بود در آن ناحیت — دوستی با چند گرگ قلتبان
چون بگرگان اعتمادش میفزود — کردشان بر گوسپندان پاسبان

تا بنام پاسبانی زآن رمه
طعمه بردندی همه بی واهمه

بود اندر آن رمه قوچ نری — گشته از این ماجرا آسیمه سر
وزجفای گرگ و اغماض شبان — کرد اندر گله اعلام خطر
گوسپندان متحد گشتند و او — زان گله افکند گرگانرا بدر

گله شد آسوده از بیداد گرگ
باز رست از رسم استبداد گرگ .

پاسبان شد گله‌را چون قوچ نر — شد شبان برکار خود اندیشمند
زانکه میترسید بادستور قوچ — سر زفرمانش بپیچد گوسپند
پس بخفیت گشت همدستان گرگ — کرد قصد جان قوچ ارجمند

تا مگر باکید گرگ کینه خواه
باز آرد گوسپندان را براه

پس بدستور شبان آن خیل گرگ — گوسپندانرا بهم انداختند
وان رمه چون گشت سر گرم نفاق — برسر قوچ دلاور تاختند
تا بصد نیرنگ و افسون عاقبت — کار قوچ بینوا را ساختند

وزسر نو شد بدستور شبان
بررمه، گرگ ستمگر پاسبان

تهران ـ دی ۱۳۲۹

گدای کور

بـرسر گنج زر گدائی کور　　بود از مسکنت پریشان حال
غافل از گنج خویشتن همه‌روز　　برمـردم گشوده دست سؤال

***

زیرکی از پی ربودن گنج　　طرح الفت فکنـد باآن کور
بگدائی نشست و خودرا ساخت　　چند گاهی بمصلحت رنجور

***

پس به‌شفقت شبی ازاو پرسید　　کای رفیق شفیق مهـر اندوز
گو کزین کدیه و سؤال مدام　　چند درهم ترا رسد هرروز ؟

***

داد پاسخ که حاصلم زاین کار　　ای برادر بلطف اهل کرم
باهمه جدّ و کوششی که‌مراست　　هست روزی سه، یا چهار درم!

***

زیرکش گفت:اگربخواهی‌من　　برهانم تـــرا ز رنج طلب
جا بمن ده که از کرایهٔ آن　　هشت درهم بیارمت همه شب

***

کور چون سود خودبدیددرآن　　جایگه را باو سپرد و برفت
داد زیرك دو روز اجرت وی　　تا که‌آن گنج را ببرد و برفت

***

این مثل هست در حقیقت حال　　وصف حالی زملك و ملّت ما
که بود گنج زر و لیك زجهل　　گشته انگیزه مـــذلّت ما

***

گنج زر این معادنست که هست — زیر پای من و تو کور لئیم
که زغفلت پی دلاری چند — کرده ایمش باجنبی تسلیم

تهران ـ ابان ۱۳۳۲

چشم شاهدباز

عاقبت این چشم شاهد باز من — شد براه عاشقی غماز من
بسکه باخوبان بحسرت بنگریست — آشکارا گشت از وی راز من

***

وین دل شیدائی شوریده حال — بسکه شد شیدائی هرخط و خال
روزگار من پریشان کرد وساخت — خاطرم آشفته از رنج و ملال

تهران ـ بهمن ۱۳۳۳

ناز عشق

چون بدیدم روی زیبای تو گشت — جان من از یك نظر دمساز عشق
وزنگاهی چشم مستت ناگهان — کرد برمن آشکارا راز عشق
واز تبسم آن لب خاموش تو — خواند بر گوش دلم آواز عشق
واز خط و خال دلارای تو شد — طبع خاموشم سخن‌پرداز عشق
شهرهٔ درعشق تو گردیدم که بود — چشم شاهد باز من غماز عشق

نازنینا چون توئی منظور من
میکشم در اشتیاقت ناز عشق

تهران ـ فروردین ۱۳۳۷

شکستی دل من !

ای ترك ستم پیشه که خستی دل من — دربند ملال و غصّه بستی دل من
اوّل بوفا دل از کفم بربودی — آخر بجفا چرا شکستی دل من ؟

تهران ـ خرداد ۱۳۳۸

وادی جنون

رفتی ودلم زغصّه خون شد ایدوست — رنجم زجدائیت فزون شد ایدوست
دلدادهٔ عشق روی لیلی وش تو — سر گشتهٔ صحرای جنون شد ایدوست

تهران ـ خرداد ۱۳۳۸

خطر جاه

به گیاهی ضعیف گفت چنار — کای ببالا بسی نزار و زبون
برو بالای من ببین که چسان — از بلندی رسیده بر گردون
لاف هستی زدن مرا شاید — نه ترا کاینچنین حقیری و دون
گفت در پاسخش گیاه ضعیف — کای ببالای خویشتن مفتون
باش تا باد سهمگین بوزد — آنزمان گویمت که چندی وچون
که از این سر کشی تو خواهی داشت — قامتی از نهیب باد نگون
لیك من چون حقیر و ناچیزم — می بمانم زقهر باد مصون
گفت او را چنار کای مسکین — من از این ماجرا نیم مغبون
که هر آنرا فزون بود حشمت — در شدائد خطر بود افزون

تهران ـ ابان ۱۳۳۹

حربا صفت!

حربا شنیده‌ام کـه باوضاع هرمحیط
خود را بجلوه‌ای متناسب عیان کند
وز بهر جلب صید دگر گون شود برنگ
آنسان که وضع حال تقاضای آن کند

* * *

بنگر بمردمی که چو حربا بزندگی
هردم بصورت دگری جلوه‌گر شوند
وز بهر استفاده برون از وجود خویش
هرلحظه آشکار بشکلی دگر شوند

* * *

زیرا کـــــه در محیط بدآموزگارما
خلق از وجود مردم حربا صفت خوشند
جز از پی ریا و دوروئی نمیروند
جز بار مردمان منـــــافق نمیکشند

تبریز ـ آذر ۱۳۳۹

ستیزه فن

زنهار تا کـــــه دل نسپاری بمهر زن
کز مهر زن ترا نرسد جز غم و حزن
زن لعبتی است شوخ و پسندیده در عیان
و اندر نهان پلید وجودی ستیزه فن

زن دلربا چو حور بهشتی بود و لیك
برجان بود چو مالك دوزخ شرر فکن
دیدار زن نشـاط فزاید ترا و لیك
نزدیك او مشو که نبینی بجز محن
تبریز- دی ۱۳۳۹

دیو در نقش پری

یاریکه زمهر و عاطـــــفت بود بری
گرچـند بدلبری کند جلوه‌گری
خاریست که پنهان شده در پرده گل
دیویست که پیدا شده در نقش پری !

* * *

زیبا روئی که از صـــــفا شد بی‌بهر
با مهـر تو پیوسـته بیفزود بقهر
تلخ است مذاق جان زشـیرینی او
چون چشمهٔ آب صـاف آلوده بزهر
تبریز-آذر ۱۳٤۰

یار بدخو

ای بسا گل کاندرین بســـــتانسرا
رونق افـزاید بگلـــــها روی او
لیك از آن گلدسته نتوان سـاختن
کآدمیرا رنجه ســـــازد بوی او !

* * *

همچنان در خیل زیبـــا طلعتان
ای بسا دلدار شیرین لب که هست
در طبیعت زشـــتخوئی کـج نهاد
تلخ و زهرآگین و ناخوش چون کبست

تبریز- دی ۱۳۴۰

سعی باطل

اگر ای ترك خریدار تو گشتم زان بود
که دل اندر رخ زیبای تو رازی میجست
در خـم زلف سـیاهت بپریشانی دل
قصهٔ محنت شـبهای درازی میجست

* * *

عشق مدفون شده در سینه سوزانم را
زنده از گردش چشم سیهت میدیدم
وآرزوهای فروخفته در اعماق ضمیر
آشـــکارا ز فروغ نگهت میدیدم

* * *

با چنین خاطر افسرده به‌پیرانه سری
عشق روی تو مرا طبع جوان می‌بخشید
وین دلم را که در او مرده هزاران امید
نوشخند لب شیرین تو جان می‌بخشید

* * *

لاجـرم دل بتمنّای تو دادم ای ترك
تا مگر باز برآیـــــد بمرادم نفسی
دادم آندل که زعشق تو بگیرم الهام
نه چنان دل که بود درخور هر بلهوسی

* * *

تو که قـدر دل دانا نشناسی ، ناچار
بهوس در پی هر بلهوسی خواهی رفت
بگلستان معانی چو نداری پیوند
بطلبکاری هرخار وخسی خواهی رفت

* * *

گرمرا دست زدامان غمت شد کوتاه
هم ازآن‌شد که ترا پای خرد در گل بود
« در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه‌توان کرد که سعی من‌ودل باطل‌بود »
تبریز–بهمن ۱۳٤۰

آدم هوس‌باز

شب که‌بنشستم بخلوتگاه‌خویش
با خـیال این دل آگاه خویش
در دلم ز اندیشه رؤیائی نمود
کان نشان از سایهٔ بگذشته بود
واندرآن رؤیا مرا آمد به‌پیش
ماجرای صد هزاران سال پیش

دیـدم آنجـا کآدم آسیمه سـر / از بهشت جـاودانی شـد بدر
لخت وعریان در **سراندیب** او فتاد / واندر آنجا دیده از حیرت گشاد
بـادلی آشفته هرسو می‌دویـد / تا که جفت خویش **حوّا** را بدید
از لقایش آنچنان سرمست شـد / کز هوس یکسر دلش ازدست شد
دل زشیدائی بـدان پتیاره داد / یاد فردوس برین رفتش ز یـاد!

تهران ـ فروردین ۱۳۴۱

دوّم: افسانه‌های حیات

شامل

۱- سیر و سلوک
۲- پیغام عقل
۳- حریق استخر
۴- شغل همسایه
۵- اوهام عوام

۱ــ سیر و سلوك

استاد میگویند: « این منظومه‌را درسالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۵ سروده‌ام و حاکی ازافکارآنروز من است که سرمست عرفان‌بودم و دنیارا بدیدهٔ دیگری میدیدم »

ثمر وجود

اول نامه بنــــام متعال　　مالك ملك و خداوند جلال
آنکه این کارگه غیب و شهود　　شده از جود وجودش موجود
گردش این فلك پیر از اوست　　بعناصر همه تـأثیر از اوست
ونـدر این کارگه مینا رنگ　　ساخته زانجم بی‌حد اورنگ
داده این تودهٔ غبرا را شان　　که از آن کرده موالید عیان
خلقت حضرت انسان کـرده　　جان بدو داده و احسان کرده

***

بود حیوان ثمر شاخ وجود　　که خدا کشت دراین کاخ وجود
شاخ چون‌برگ وبری بازآورد　　همچو انسان ثمری باز آورد
چون ثمر یافت بـرانسانی　　ثمری شــــد ثمر انسانی
همچو **احمد** خلقی باز آمد　　کـه گشاینـدهٔ هر راز آمـد
مقصد از هستی انسان او بـود　　که بزاد از ثمر شاخ وجود
احمد استآنکه خدارا زوجود　　مقصد از روز نخست آمده بود
صلّ یا رب عـــــلی‌المحمود　　که تو خود مدحت او فرمودی
و عـــــلی‌الآل صلوةً ابدا　　منك فـی کل عشّی و غـدا

تجلّی احمد

گرچه احمد برجانان‌یك بود
نیست یك در بر ما فیض‌وجود

در همه دور زاحمد بودی‌است
زنده‌در کسوت‌صاحب‌جودی‌است

گاه در جلوهٔ **آدم** پیدا
گاه برصورت **یونس** شیدا

گاه در هیکل **ادریس** نبی
گاه در ظاهر **یحیای** صبعی

گاه با **موسی** بن عمرانست
گاه با **عیسی** فرّخ جانست

گاه پیدا ز **محمّد** رویش
گاه شیدا ز **علی** نیرویش

هرزمان جلوه بروئی دارد
حالتـــی دارد و خوئی دارد

هیچگه‌خود زجهان پنهان‌نیست
هیچ دوری گذران بی‌آن نیست

گاه در کسوت دشمن گه دوست
هر کجا مینگری جلوهٔاوست

***

بینی ار آینه‌ها گوناگون
تافته بر رخشان نور برون

وزدرون جلوه کند قرمز و بور
از برون رنگ ندارد آن نور

رنگها زاده از آن آئینه‌هاست
ورنه آن‌نورخودازرنگ جداست

نیست درمعنی این عالم رنگ
پیش معنی نکند رنگ درنگ

رنگ بگذار و به‌بیرنگی آی
تاکه خودرا نگری عین خدای

هم خدا باشی وهم خود باشی
متحد گشته با حمد باشی

***

جـــلوهٔ مرشد کامل باید
تا تورا از خودیت بربابد

رنگ ظاهر زتو پنهان سازد
تن خاکی ترا جان سازد

که‌همو احمد دوراست واحد
وزوجودش همه عالم احمد

پیر طریقت

حالی ای احمد مرسل نظری — که مرا رهبر هرخیر وشری
ای صفابخش دل درویشان — مرحم زخم دل دلریشان
خیل عشاق ترا جوینده — پی عشقت ز وفا پوینده
ای نوای نی ما از نایت — کعبه و دیر پر از غوغایت
ماهمه مست‌زصهبای توایم — بندهٔ حضرت اعلای توایم
بندگانیم و بعشقت آزاد — زصفای تو وفای تو مراد
همه را رهبر راه آمده‌ای — رهنما سوی اله آمده‌ای
جان زصهبای تو سرمست شده — دل بسودای تو از دست شده
بصفای تو دل و جانم شاد — از تو شد خانهٔ عشقم آباد
ای صفای دل و جان از رویت — مددی کن که رسم در کویت
همتی ای شه عالیمقدار — ای زتو جان خرد برخوردار
خانهٔ عشق مرا بنیادی — طوطی طبع مرا استادی
پس آئینه فرازم داری — سرخوش از صحبت رازم داری
رخصتی تا که نوا سر سازم — طرز این قافیه از بر سازم
باز گویم چو تو گوئی بامن — فعلاتن فعلاتن فعلن

آواز حق

آنچه گویم تو بگفتستی آن — که مرا نیست زخود فهم وبیان
من اگر نیک و اگر بد جویم — آنچه گوئی تو همان میگویم
در درونم اثری از دم تست — که از آندم بنوایم ز نخست
گاه آوای سرورم بخشی — گاه آهنگ نفورم بخشی

گاه در وجد و نشاطم آری — گاه در دست غمم بسپاری
گه بسوزی تنم ازحرص وحسد — گه برافروزی جـانم ز رشد
گه دلم را بهـوس اندازی — گاه پابنـــد هوایم سازی
گه کنی دشمن این یا آنم — گه دهـــی دوستی اعوانم
گاه بیمـار و علیلم سـازی — در کف خصم ذلیلم سـازی
گاه نیرو بـدهی جانم را — خوش کنی قلب هراسانم را
گاه وادار گنـاهم سـازی — گاه آورده براهم سـازی
الغرض آنچه پسندی بـرما — برضای تـــو رضائیم رضا
کههمه هستی ماهست ازتواست — هربلندیبجهان پست ازتو است
وز ازل تا بابد این همه بود — نبـود جز بوجودت موجود

سیر انفس

دوش در خلوت هجران مدهوش — داشتم زانوی غـــم درآغوش
نـا گهآن شوق نهان پیدا شـد — عشق بازآمد و جان شیدا شـد
دل بشوریدگی از خویشم برد — وجدباز آمـــدو تشویشم برد
نهخبر از دل و جان بـود مرا — نه ز خود نام و نشان بود مرا
بیخود افتـادم و از خـود رستم — دست دل از همه هستی شستم
ناگهان پیر خرد بر در زد — آفتـــاب از افق دل سر زد
بانگ برمن زد و فرمود : هی — خیز و بشتاب مـرا اندر پی
کـه از این ملك تعیّن قدری — ره بـاقلیم تجـــرّد ببـری
توکه از عـــالم او ادنائی — چنـد دلبسته بدین دنیـائی ؟

***

گفتم: ای پیر خـرد من مستم — رحمت آنست کـه گیری دستم

لب نـــوشین به‌تبسّم بگشود — بـامن دلشده این سان فـرمود:
قـائل انت لیا خذ بیـــدی — فی‌یدك یـــدك یا معتمدی
دل بدست من و دست تو بدل — محمل اندر روش و ناقه بگل ؟
ای زصهبای صفا مست شـده — بیخود افتاده و از دست شده
زود برخیـز تغافل منمـای — ره عشق است بجان می‌پیمای

***

جستم از همّت آن پیر زجای — شدم انـدر پـی او ره پیمـای
پس یکچند بیـــابان گردی — بـــدر و دامنه ره‌نا وردی
پیش رو دامن دشتـی دیـدم — واندرآن دشت روان گـردیدم
تا رسیدم بحصــــاری معظم — که دری داشت ز آهن محکم
بتقاضـای خرد در شد بـاز — او شد از پیش ومن از پی بنیاز
اندرون جایگهی دیدم خوش — همچنان روضهٔ رضوان دلکش
نامیات از همه رو رنگارنگ — ناغمات از همه سو خوش‌آهنگ
شاخسارش همه پرسبزه و گل — جویبـارش همـه پـر از سنبل
گلبنان سر زده از هر چمنی — بلبلان کرده در آن انجمنی
رده از هر طرفی برزده سرو — برسر شاخهٔ هر سرو تذرو
همه جا خرّمی و زیبـــائی — همه سو دلبـــری و رعنائی
الغرض بسکه نکو بود آن باغ — دل مینوی ارم کـردی داغ
پس در آن باغ همی گردیدم — تا یکی قصر مجلّل دیدم
خوش خرامیدم در خدمت پیر — تـا در مـدخل آن قصر منیر
پیر فرمود درون شو زاینراه — که درآئیم بسر منـــزل شاه
هم از آن ره چو فرا رفتم باز — در دهلیـز عمارت شد بـاز

دیدم آنجا همه از جانوران — خیل درّنده ز هرسو نگران
چو بدیدند در آن کوی مرا — بگرفتند ز هرسوی مرا
رو بمن از همه سو آوردند — همگی قصد هلاکم کردند
پیر فرمود که برخوان آن اسم — که ازآن اسم کنی فتح طلسم
اسم برخواندم و ره جستم زود — تا در دیگری آمد به‌نمود
همّت پیر چو آن در بگشاد — بهر داخل شدنم رخصت داد
دیدم آنجا صفی آراسته‌اند — خیل دیوی زمیان خاسته‌اند
همه ازخشم پرازجوش‌وخروش — همه دیوانه سر و عربده کوش
آنچنان گشتم از بیم و هراس — که نگنجد بحساب و بقیاس
گفت: هان تا نبرندت از راه — ره بپیمای براینان منگاه
پس بفرمودهٔ آن پیر دلیل — زان میان دور شدم باتعجیل
تا رسیدم به بساطی که در آن — مشتری بود ز حیرت نگران
خیل خوبان همگی آنجا بود — که بخوبی و خوشی یکتا بود
بزمی از عیش فراهم کرده — همگی رو بطرب آورده
آن یکی جام بلورین در دست — وآندگر گشته زصهبا سرمست
آن‌یکی عود بمجمر میسوخت — وآندگر شعله بجان‌میافروخت
همه باشادی و عشرت همدم — همه دلداده و دلبرده زهم
دیدم‌آن بزم و شدم محو نگاه — گفت : لاقوّة الاّ بالله
ایستادی زچه؟ ره پیما باش — عاشقی؟ از همه سو باما باش
این سخن کآفت هوشم گردید — چون دُر آویزهٔ گوشم گردید
دل گرفتم ز تماشا ناچار — شدم اندر پی او راهسپار
تا رسیدم بیکی زرّین در — که درخشید چو رخشان اختر

همّت پیر چو آن در بگشود — گفت: در شور بنیاز و بسجود
چون در آن خانه قدم بنهادم — دل بتسلیم و ارادت دادم
جلوه از پرتو نوری دیدم — واندر آن نور ظهوری دیدم
تا مرا هیمنت نور گرفت — **موسی** دل نظر از **طور** گرفت
هرچه بودم همه او بود و نبود — جز نمود ازلی هیچ نمود
فرق سر تا بکف پایم دوست — دوست‌جا کرده‌مرا در رگ‌وپوست

کشف راز

اندر آنشب کـــــه بانديشهٔ راز
با خداونـد شدم گـرم نیاز
از دم پیر طریقت بـــــر من
راز هستی بشر شـــــد روشن
آن بیابان و در و دشت عیان
آرزوی تو بود ای انسان
کانـدر آن واله و سـر گردانـی
رنجه از درد و غم و حرمـانی
نعمت و لـذت دنیـا بیقین
هست آن بـاغ طـراوت آئین
که ترا دیـده برآن دوخته است
دلت از خواهش آن سوخته است
چـون بدآنجا بـرسی سـرمستی
بخیالی کـــــه ز حرمان رستی

لیك چون درنگری نفس و هوا
در کمین تو بود بی پروا
تا ترا طعمهٔ خود گرداند
راه باطن بتو سد گرداند
گر نظر باز نکردی بهوس
ره نوشتی و نماندی از پس
عاقلی، عقل تو آن دیو دنی است
که کم از نفس هوس‌پرور نیست
جان چو از اهرمن عقل برست
رفت در بارگه عشق نشست
اندر آن جا که پریرویانند
بره عیش و طرب پویانند
لیك سالك چو بدآنجا نگرد
باید از خواهش دل درگذرد
تا بسر منزل مقصود رسد
بتجلّی گه معبود رسد
همدم خلوت لاهو گردد
محرم بارگه او گردد
برهد از همه آلام وجود
گم شود از بر او نام وجود
از خودی باز رهد در بر هو
لیس فی جبّتی الاّ هو گو

تجلّی عشق

خه‌خه ایطوطی فکرت بالم	کز پس آینه گوئی حالم
چند خاموش بدینسانی، چند ؟	چند سر گشته وحیرانی، چند؟
بسخن آی و شکر ریزی کن	وزسخن طرح گهر ریزی کن
طوطیا سر بدر آر از پر خویش	زیر پر چند گذاری سر خویش؟
بسخن آی و بگو از دم عشق	داستانهای فسون و غم عشق
عشق، آن شور شرر افروزی	عشق، آن آتش عالم سوزی
عشق، آن حالت غم آرائی	عشق، آن داهیـــهٔ عظمائی
که بود دایهٔ این روح وبدن	هست سرمایهٔ این سرّ و علن
عشق، آن نقطهٔ پرگار وجود	عشق، آن ماحصل غیب و شهود
عشق، آن مظهر قیّومی ذات	عشق آن مصدر افعال و صفات
که بود آینهٔ سرّ علی	پرده بگشای جمال ازلی
هرچه گویم‌سخن‌ازعشق کم‌است	که‌یکی‌قطره‌اش افزون‌زیم‌است

***

عشق دانی بمثل چیست؟ وجود	سرّ او عالم اسرار و شهود
ظاهر عشق هویدائی حق	باطن آن عالم یکتائی حق
کیست‌عاشق؟ بحقیقت آن ذات	که بخود عشق بورزد زصفات
عاشق خود شده یزدان از جود	تا پدید آورد این غیب و شهود
جلوهٔ خویش بهستی نگرد	لذّت از دلبری خویش برد
زآنسبب گفت بآواز جلی	سر رندان صفا پیشه **علی**

که ببزم ازلی ساقی ذات / داردافروخته جامی زصفات(۱)
بیکی جرعه از آن بادهٔ ناب / مست گردند حریفان خراب
نشئهٔ عشق بجانشان گیرد / وزخودی نام و نشانشان گیرد
آن زمان ساز طرب ساز کنند / همچو رندان طرب آغاز کنند
خاسته جمله زمستی بطرب / همچو آن اشتر کز شعر عرب
دل ززنگار خودی پاك کنند / زطرب جامهٔ جان چاك کنند
بصفا از دل و جان یار شده / صیقلی گشته زنگار شده
شادمان از سر خود وا گردند / پی آنمرحله پویا گردند
بازجویند نشان ازساقی / ساقی مصطبهٔ اشراقی
باز گویند در آنحال که: کو ؟ / آنکه جان‌مست شد ازجرعهٔ او
تا که چون یار هویدا گردد / وآن بت گمشده پیدا گردد
همگان جمله باو وصل شوند / وزپی وصل شوی اصل شوند
چونکه ازاصل سراغی جستند / وحدت آمد زدوئیها رستند
آنزمان‌عاشق‌ومعشوق‌یکی‌است / واین‌تعیّن که‌تو بینی حُبکی‌است
نیست فرقی بمیانشان یك مو / او شده ساقی و ساقی شده او
زین سبب گفت خراباتی مست / آنکه بتهای تعیّن بشکست:
انا من اهوی و من اهوی انا / نحن روحان حللنا بدنا

---

(۱)اشاره بحدیث: انّللّه لاولیائه شراب اذا شربوا سکروا واذا سکروا طربوا واذا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابو وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا فلا فرق بینهم و بین حبیبهم .

تمثیل

گفت زاصحاب طریقت پیری — پیر فرّخ پیِ باتدبیری
که یکی روز در اثنای سفر — بیکی طایفه‌ام بود گذر
میزبانم یکی از ایشان بود — که هماوای صفاکیشان بود
داشت در خانه پریرخساری — دلبری سرو سهی رفتاری
زصفا شمسهٔ خوبان طراز — بوفا قبلهٔ ارباب نیاز
آیت صبح مسیحا رویش — داستان شب یلداMویش
نه چو او ماه بزیبائی بود — نه چو او سرو برعنائی بود
طاق آفاق بخال و خط و لب — زبهایش دل و جان داشت عجب

***

گفتم این زادهٔ آزادهٔ کیست — آیت لطف خدادادهٔ کیست ؟
این گل از باغ که میباشد باز — که بپرورده بدین خوبی و ناز؟
میزبان چون سخن من بشنفت — در جوابم بتبسّم بشکفت ،
گفت: این گل که تو بینی برمن — هست تنها ثمر و دختر من

جوان عاشق

شب در آنخانه چو سر کردم باز — بامدادان شد و خورشید بناز
بتماشای جهان سر برداشت — هوس سیر دلم برسر داشت
خواستم تا که در اطراف خیام — بتفرّج بگذارم دو سه گام
پس زجا جستم و بگرفتم راه — همه جا گرم تماشا و نگاه
گرد هرخیمه همی گردیدم — تا بیك خیمه جوانی دیدم

که دوصد شعله بجان می‌افروخت تا یکی چوب در آتش میسوخت
اثر عشق از او پیـــدا بود کـه بسی شیفته و شیدا بـود
گهـر اشگ بمژگان می‌سفت دمبدم باغم و حسرت میگفت :
« ای بجان مایل رویت دل من چند دوری تو ز سر منزل من ؟
« نیست در محنت هجرانم تاب رفتم از دست خـدا را دریاب »

***

چو بر او گرد ملالت دیـدم حالش از رهگذری پرسیـــدم
که خود این دلشده‌را دل که ربود تا بدینگونه ز محنت فرسـود ؟
تیر عشق کـه زپایش انداخت غمزهٔ کیست که‌کار از وی ساخت ؟
پاسخم داد که : این عاشق زار گشته از هجر نگاری بیمـار
که بود جای تـو در خانهٔ او دیـده‌ای جـــلوهٔ مستانهٔ او

***

چونکه آگه شـدم از حالت او جانب منـزل خود کـردم رو
بر آن لعبت زیبــــا رفتـم سخن از عـاشق شیدا گفتـم
گفت : او ابن عـم زار منست کـه بجان عاشق دیدار منست
نه هموراست سـنـــرعشق وری که مرا هست بـدو هم نظری

***

گفتم : ای خوبتر از روح روان ای سـر زلف تـو زنجیر بتان
گر تـــــو آئین وفا دانی باز از چه بـاوی نشدستی دمساز ؟
گفت : خواهم که بدو باشم یار بخشمش بـردل آشفته قـرار
لیك او را نبـود تاب و شکیب کـه ببیند رخ زیبـای حبیب
او نیـــــارد که ببیند رویم ورنه خـود شیفته همچون اویم

چونکه او را نبود طاقت وصل — به که وصلم نکند یاد ز اصل
گفتم : از هجر رخت زاری اوست — که بدیدار تو دلداری اوست
خود اگر جانب او رو نکنی — بخریداری او خو نکنی
خواهد از هجر جمالت مردن — وز غم عشق تو جان بسپردن
خواهی‌عاشق کشی، از یاری نیست — باری این رسم و وفا نیست
خواهش من ز مرّوت بپذیر — خبر از حال پریشانش گیر

***

الغرض بسکه از اینگونه سخن — گفتم آخر بپذیرفت از من
بادوصد عشوه و ناز از جا خاست — جامه برقامت رعنا آراست
بادلی شاد و روانی آزاد — رو سوی عاشق دلخسته نهاد
منش از پیش بتعجیل تمام — آمدم تا برعاشق به‌پیام
گفتم : ای شیفتهٔ خوی نگار — خیز تا درنگری روی نگار
جلوهٔ آن بت رعنا بینی — روی آن مهر دلارا بینی

***

آن جوان چون سخن یار شنید — زآتش افروزی خود دست کشید
جست از جا و بجان پویا شد — دلبر گمشده را جویا شد
داشت برراه سراسیمه نظر — تا که از دور عیان شد دلبر
دید ناگه کشش دامن یار — که فشاند زبر خاك غبار
تا ورا دیده برآن گرد افتاد — ناله‌ای کرد و بره سرد افتاد
رفتم اندر سر بالینش زود — تا ببینم چه براو روی نمود
دیدم از کف شده و جان داده — جان خود در ره جانان داده

***

نازنین چونکه زره باز رسید　　حال آن عاشق شیدائی دید
لب جان پرور خود باز نمود　　به‌تبسّم سخن آغاز نمود
گفت: ای‌داده دل‌وجان ازدست　　گشته از بادهٔ عشقم سرمست
بیکی گرد که از دامن من　　دیده‌ای رسته روانت از تن
نتوان گرد نعالم دیدن　　کی توانی تو جمالم دیدن؟

جلوهٔ نور در طور

موسی آنروز که میقاتش بود　　باخدا ساز مناجاتش بود
در مناجات سبکروئی کرد　　«ارنی» گفت و خداجوئی کرد
که من آن موسی دمساز توام　　محرم بارگه راز توام
دیدهٔ جان بتو باز است مرا　　بردرت روی نیاز است مرا
ای که در پردهٔ غیبی مستور　　مختفی گشته‌ای از فرط ظهور
چهره بگشای که رویت بینم　　جلوهٔ روی نکویت بینم

* * *

موسی این گفته چو آغاز نمود　　«لن‌ترانی» زخدا باز شنود:
که تو را دیدهٔ دیدارم نیست　　«ارنی» گفتنت ای‌موسی‌چیست؟
دیدهٔ حسن تو کی بیند نور؟　　که‌براین دیده بسی هست‌قصور
نور حسی اثر نور خداست　　واز اثر لطف مؤثّر پیداست
چون تو این نور نیاری سنجید　　کی توان نور خدائی را دید؟
نور حق محض مجرّد آمد　　نور حس عین مقیّد آمد
نور حق تافته از مطلع جود　　نور حس یافته زان ره بوجود
نور حس بربصر آفاقی است　　نور حق برنظر اطلاقی‌است

نور حس دیده ز نور بصراست　　نور حق مختفی از نور سراست
سر زد از دیدهٔ سر نـور جلی　　تافت بردیدهٔ دل نـور **علی**
ایکه در کوی منـاجات روی　　باخـــــدا برسر میقات روی
نـور حق را بنظر یار مکن　　واز خدا خواهش دیدار مکن
که چو آنجا «ارنی» گوی شوی　　« لن‌ترانی » زخدا می‌شنوی

* * *

گفت یزدان بکلیم ازسر لطف:　　کای زما جان تو شد مظهر لطف
خود چو موسای کلیمی ما را　　واندر این کوه ندیمی ما را
ما یکی جلوه‌براین **طور** کنیم　　کوه را جلوه‌گه نور کنیم
اگر این کوه نجنبید از جای　　ماند با جلوهٔ ما برسر پای
ما بدین گفته ترا یار کنیم　　سرگران از می دیدار کنیم
نگر ای موسی عمران در طور　　تا ببینی چه شد از جلوهٔ نور
که‌چو یك‌جلوه براین‌طورافتد　　کوه از هیمنت نـور افتـد
کرد موسی چو بدانسوی نگاه　　دید یك جـلوه ز انـوار اله
که زحق تافته برسینهٔ **سین**　　واو زهیبت شده یکسر بزمین
پیش یك جلوهٔ حق آب شده　　تاب ناورده و بی‌تـاب شـده
این تجلّی چو بموسی رخ داد　　بیخودازخود شد ومدهوش‌افتاد
آنچنان محو تماشا گردیـد　　که تو گفتی زتنش روح پرید

کیفیت سلوک

دل چو **سینا** و روان چون **موسی** — که در این **طور** همی دارد جا
دل چو خود طور مناجات بود — موسی آنجا پی میقات بود
تا ببیند اثر نور وجود — که زحق تافته برطور وجود
کآنچه جان میطلبد از رخ دوست — بتماشاگه دل جلوهٔ اوست
جلوه‌ای تا که چو افتد برجان — بگذرد از سراین کون و مکان
بر هستیّ خدا لا گردد — غرقه در لجّهٔ الاّ گردد

حیرت من !

ای خدا کاین همه عالم کردی — واینهمه هست منظّم کردی
بنگوئی زکجا آمده‌ای — وازچه روئی و چرا آمده‌ای؟
اخترانرا زکجا آوردی — واین خلایق زچروپروردی ؟
چیست مقصود تو ازخلق زمین — وازچه‌خواهی زخلایق تمکین؟
مقصد از اینهمه موجود چه‌بود — برتوزاین‌مشغله مقصود چه‌بود؟
خواستی‌جنگ‌وجدل گردد ساز — خواستی فتنه بسازی آغاز ؟
یا تو خود بیخبری از این حال — نیستی واقف‌از این رنج وملال؟
که خلایق همه بدخواه همند — سدّ هستی شده در راه همند
هر که در ملك جهان می‌پوید — بفنای دگران می‌پوید !
که در این عرصه تجلّای کسی — نیست جز از پی افنای کسی
تا یکی محو نگردد ناچار — دگری برنگشاید رخسار
درجهان چون پدری گردد پیر — پسری جلوه کند شوخ و دلیر
چو یکی مرد بزاید دگری — برود تا که بیاید دگری

زاین‌چنین بیهده کاری بیقین — نتوان گفت سخن با تمکین
من از این کار تو برنارم سر — که ترا چیست از این کرده نظر
بندانم بچه کاری ای حق — وازجهان قصد چه‌داری ای‌حق!
اینقدر هست که پیدائی تو — و از جهان جمله هویدائی تو
به‌هر آن چیز که درعالم‌هست — جز تجلّای رخت نقش نبست
تو همان هستی بی‌پا و سری — که ز هرچیز نمودی اثری
بجهان واله و شیدا گشتی — در رخ خلق هویدا گشتی
لیك هردیده نبیند رویت — هر کسی رخ نگشاید سویت
که طلب باید و کوشش بسیار — تا کسی از تو شود برخوردار

* * *

کو دلی کز پی این کار رود — و از پی دیدن آن یار رود
بطلب خیزد و جویا گردد — سوی این مرحله پویا گردد
که ز دلدار نیابد دیدار — نشود از رخ او برخوردار؟
با طلب کس نشود تیره امید — کز پس شام دمد صبح سپید
بطلب خیز که نیکو طلب است — هر که ناید بطلب بی‌ادب است
کیف لاتطلبه انت وقد — قیل فی‌حقّك من‌جدّ وجد

زیان غفلت

لیك باید بطلب سالك راه — نیك باشد زمراحل آگاه
وازخطرها که‌دراین‌ره کم وبیش — مرد را باز همی آید پیش
نیك آگاه بباید بودن — تا توان ره بخوشی پیمودن
ورنه با خودسری و بیخبری — هرگز این راه نگردد سپری

وای بسا کس کـه براهی افتاد   واندر آن راه زغفلت جان داد

* * *

همچو آن مرد که ازاهل **هلند**   به **حلب** شد بتجارت یك‌چند
واندر آن شهر چو کالا بفروخت   کیسه‌هااز در و گوهر اندوخت
هم از آن سود سمندی بخرید   که چنو دیدهٔ دوران کم دید
راهور اسـب عقاب آسـائی   تیزتك مرکب ره پیمـائی
بسرش بست لگـامی از زر   زیب یال و دم او کـرد گهر
نقد سودا همه برترکش بست   برسر زین زرآگـنده نشست
خطهٔ بادیه در پیش گـرفت   رفت و راه وطن خویش گرفت
بره از تیـــــزی آن رهناورد   راه یکروزه بیك دم طی کرد
آنچنان راند سمند از سرناز   که زره ماند بگردون شهباز
ناگه از اسب بره سم گردید   میخی ازنعل سمش گم گردید
او براین حـادثه وقعی ننهاد   گفت:غم نیست که‌یك میخ‌افتاد!
همچنان‌سرخوش‌ومستانه‌بتاخت   تا که بی‌میخ‌سمش نعل انداخت
تاجر این دید و بسهل‌انگاری   گفت: ازاین نعل چه‌زاید باری
چه زیان رفرف چون آهو را   که یکی نعل نباشد او را؟
بهترآنست که از همّت بخت   نشوم سست و بتازانم سخت

* * *

دوسه میلی چو بدینگونه‌براند   اسبش از تند خرامیدن ماند
سرهمی‌خورد و رمی برمیداشت   «لنگ‌لنگان‌قدمی برمیداشت»
تا بیکباره بلغزیـدش دسـت   بسر افتاد و دوپایش بشکست
بینوا مرد چـو این واقعه دید   دل از آن اسب تبه گشته برید

ترك و برگش همگی وابگرفت / سست و لنگان ره صحرا بگرفت
باری از گوهر و نقدینه بدوش / دل پرازجوش ولب از گفته‌خموش
منــبــزل دور و ره پـر آسیب / گاه بیگاه و بیابان و غریب
شد همی تا که شب آمد بادید / برخ روز سیه پـــرده کشید
دزد چندی برهش برخوردند / خود بکشتند و متاعش بـردند
در طلب مرد بحرمان افتاد / داد سـر از سر غفلت برباد

دلیل راه

برهی گـر بگذاری قدمی / بایدت صحبت فرخنده دمی
مرد صـــاحبدل والاجاهی / رهروی نیـــکدلی آگاهی
تا همو راهنمایت باشـــد / یاور اندر همه جایت باشد
برهت گر خطری باز آید / از تو او دفع خطر فرماید
که گر ازصحبت وی درگذری / آخر آنراه بپایان نبری

هوای سفر

باز افتــــاده بیاد سفرم / این چه یادیست که آمد بسرم ؟
بسفر گر بروم یارم کیست / همــدم‌روز وشب تارم کیست؟
دور چون گردم از یار و وطن / کیست دربند پذیرائی من ؟
من نه آوازه بلنـدم که کسی / بمن آید زپـــی ملتمسی
نزسوی دولت بـاشم مأمور / تا پـــذیره بشوندم بازور
هم نه خود توصیه از کس دارم / تا بـدان روی بجائی آرم
چند روزی شده مهمان کسی / بنشینم بسر خـوان کسی

چونه این جمله بوده زر باید — که بزرکار رهی بگشاید
لیك آوخ که زبی‌مقـــداری — نیست در کیسهٔ من دیناری
که نه ملاّکم و دارای عقار — کز رعیّت بستانم ناچـــار
کنم از رنج کشاورز فقیر — شکم بی‌هنـــر خودرا سیر
مرده ریکی نرسید از پدرم — که ازآن حاصل وسودی ببرم
الغرض از همه اشغال و مهام — نیستم صاحب شغلی با نام
خدمتم مشغلهٔ فرهنگی است — که‌ازآن سهم‌معیشت تنگی‌است
ازجهان آنقدرم هست که نیست — در خور زندگی روزی بیست
لاجرم گرچه تلاشی دارم — دائماً کسر معاشی دارم
آنقدر نیست که چیزی ماند — تا ازآن بنـــده سفر بتواند

***

توشهٔ راه اگر نیست چه غم — که بود جان بقناعت همدم
زر اگر نیست قناعت بهتر — زندگانی بمناعت بهتـــر
که بجان رسته زآسیب غمم — نیست بردل غمی ازبیش‌وکمم
ای خوشا عاشقی و شیدائی — عالم رندی و بی‌پـــروائی
در ره بیخبری افتـــادن — سر بصحرای طرب بنهادن
خرّم آنروز که بربندم بار — گذرم از سر این یار و دیار
پس بآوارگی و دربدری — بشوم از وطن خود سفری
سر خود گیرم و افتد گذرم — بجهانی که نیاید خبرم!

۲ ـ پیغام عقل

ثبات

گر سعادت ازاین جهان خواهی
خاطر خویش را مدار دژم
پی کوشش بگیر ودر هر حال
نه غم بیش خور نه‌اندهٔ کم

* * *

اتکاء بنفس

تا میسّر بود ترا در کار
استعانت زکس نباید خواست
شعله تا میتوان زخود افروخت
زآتش کس قبس نباید خواست

* * *

خط مشی

گر بخواهی بزندگانی خویش
از مقاسات غم خرف نشوی
خط مشیی برای خود بگزین
که از آن هیچ منحرف نشوی

* * *

ثبات

دیده‌ای در هسیل سنگ بزرگ
که نمی‌جنبد از تهاجم سیل
همچوسنگ بزرگ‌باش وملغز
چون فتن را زجا بجنبد خیل

❊ ✿ ❊

روح بزرگ

آنکه را داده‌اند روح بزرگ
حادثات جهان شمارد خرد
پیش‌طبعش‌یکی‌است شهدوشرنگ
برذوقش‌یکی‌است صافی و درد

❊ ✿ ❊

هیبت و وقار

مرد با هیبت و وقار شدن
نیست مستلزم ترشروئی
که همی بایدت مهابت نفس
وآنگهی اعتدال و خوشخوئی

❊ ✿ ❊

نشاط طبیعی

دل بمهر جهان بحدّی بند
که ترا بهر زندگی‌است ضرور
تا مبادا بگیر ودار حیات
از نشاط طبیعی افتی دور

❊ ✿ ❊

عاطفه

زان بشر را بیافرید خدای
که هم‌آهنگ عاطفت باشد
پس نشاید بشر نهادش نام
آنکه بیگانه زاین صفت باشد

* ✿ *

مهربانی

بهمه خلق مهربانی کن
که همه خلق بندهٔ تو شوند
دلبران در بر تو دلبازند
سروران سرفکندهٔ تو شوند

* ✿ *

دلخوش

زندگانی‌خوش‌است با دل‌خوش
نه بافزونی تجمّل و مال
زانکه گر خوش نبود ثروتمند
مالش از بهر زندگیست وبال

* ✿ *

گذشت

گرتو برخصم‌خویش‌چیره‌شدی
مردمی کن که بندهٔ تو شود
سر او را بپای خود مفکن
تاکه خود سرفکندهٔ تو شود

* * *

لطف بی‌موقع

در مقامیکه لازم است غضب
گر تو را دست داد رقّت قلب
اینت از ضعف نفس می‌باشد
نام آنرا منه شفقّت قلب

* * *

دفع ظلم

هر که‌ظلم کسان‌بدیدونخواست
دفع آن خواستن زخونسردی
شـرم بادش ز نام انسـانی
دورباد از حـمیّت مـردی

* * *

اقتضای حق

چون بکاری تو را حکم کردند
همه اطـراف آن بدقّت بین
وآنگهی از برای دادن رأی
آنچه حق دارد اقتضا بگزین

* * *

مجادله

گر نخواهی که درد سر بینی
با کسی در جدل مکن آهنگ
بدر خانه‌ای میفکن خشت
تا نریزند در سرایت سنـگ

* * *

کار آزموده

هست پایان هر عمل پیدا
بر کار آزمـــــوده از اول
وآنکه ناآزموده کار کند
درفتد عاقبت چوخربوحل

* ✿ *

نتیجهٔ عمل

آنچه ازنیك وبد بطالع خویش
بینی از روزگـــــار آینده
حسن و قبح نتیجهٔ عملی است
که بدان گشته‌ای گراینده

* ✿ *

باد غرور

سرتهی کن زباد کبر و غرور
تا پر از دانش و کمال شود
ورنه مانند ظـرف پر باشد
کـــه در آن ریختن محال بود

* ✿ *

اعتراف بجهل

اوّلـین گام معـرفت بیقین
علم انسان بجهل خویش بود
زانکه هرچند بیشتر دانست
جـهل او بیشـتر زپیش بود

* ✿ ✿

علم انسان

گرچه پیوسته علم انسانی
رهنورد ره کـــمال بود
لیك دائم قرین نقصانست
که کمال اندر آن محال بود

* * *

پایان تجربت

درجهان هر که تجربت آموخت
خود از آن تجربت نتیجه نبرد
زانکه پایان تجربت او را
آنزمان میرسد که باید مرد

* * *

درك لذت

درك لـذت نمیتواند کـرد
آنکه ذلّت ندیده در هـستی
وآنکه دایم بدولت است قرین
چـه‌خـبر دارد از تهیدستی؟

* * *

عدم ثبات

گر ترا نیست استقامت رای
در همـــه کارها فرومانی
جز نهال مـذلّت و حرمان
در نهـــادو جود ننشانی

* * *

نالایق

آنکه جوید ره ترقی خویش
در جهان از تنزل دگران
جا و دانش ذلیل باید خواست
بهـــــر آسایش دل دگران

***

خوشه‌چین

بی‌لیاقت بـود بدیـدهٔ من
آنکه شدخوشه‌چین‌حاصل‌خلق
یا که بود از پی ترقی خویش
طالب خواری و تنزل خلق

***

فرومایه

برســر سفرهٔ کسـان منشین
لقمه از دستــرنج غیر مگیر
خویشتن را مکن‌فـــــرومایه
خفت و مسکنت بخود مپذیر

***

تن‌آسان

گــر تن خویش را نداد بکار
ابلهی از ره تن آســــانی
بایدش خواند در حقیقت حال
دشمن دودمــــان انسـانی

***

گله از روزگار

هرزمانیکه می‌شود ابله
از رسیدن بآرزو مأیوس
نالد از جور چرخ و دور سپهر
دارد از دست روزگار افسوس

***

سعی و کوشش

هرچه‌خواهی‌زسعی‌و کوشش‌خواه
که همه‌چیز ازآن توانی یافت
نادرست آنکسی که کام دلی
از طبیعت برایگانی‌یافت

***

تلاش معاش

حرکت کن پی معاش و مباش
لحظه‌ای تنگدل ازاین حرکت
این مثل شد که درتلاش معاش
حرکت از تو از خدا برکت

***

زن بیوه

تا میسّر بود مبر بزنی
هرزنی را که دیده شوی دگر
لقمه‌ای را روا نباشد خورد
که برون جسته ازگلوی دگر

***

اعتماد به‌زن

گرچه زن یار زندگانی تست
نکنی هیچ اعتمـــــاد به‌زن
کز همه‌حسن‌ودلبری که‌وراست
فیض فطرت وفا نـداد به‌زن

***

فقط یک زن

زن گرفتن اگر ضرور بود
در جهان بهر تو یکی کافیست
نشنیدی که بهر کشتن شخص
زهر قتّاله اندکی کافیست ؟

***

دوست خوب

یار تو آنکسی بود که ترا
دانش و دین از او بیفزایـد
در بلا دستگیری تـو کنـد
روز درماندگی بکار آیـد

***

عشق و الفت

حاصل زنـدگی برای بشر
درجهان غیرعشق و الفت نیست
وآنکه الفت بکس نمیگیرد
گو بمیرد که غیر کلفت نیست

***

پاک رنگت

گر تو خواهی که بر خوری از عیش
تلخکامی بز نـــــدگی نبری
خوی باطن چو روی ظاهر کن
از دو روئیّ و حیله باش بری

***

بینوا

بینوا آنکسی بود که محیط
ملکات نکو از او بستاند
شد صلاح و سعادت از وی گم
غرقه در لجهٔ شقاوت ماند

***

شجاعت

از شجاعت اگر نشان داری
بسه خصلت که گویمت بگرای
باثبات قـــــدم بکن توام
قوّت نفس و استقامت رای

***

رازداری

هر که راز خودی نگاه نداشت
غیر براو زخشم چیره شــود
مثــلی گویمت دراین معنــی
که ترا بهترین ذخیره شود:

شیشه با آنکه روشنی‌بخش است
تا بحدّیکه چشم خیره شود
لیك چون رازدار مردم نیست
رخش آخر بپرده تیره شود

✡✡✡

اعتدال

نه بدان پایه در تواضع کوش
که بچشم زمانه پست شوی
هم نه آنگونه باش درنخوت
که بیکباره خودپرست شوی

✡✡✡

احترام مادر

ای پسر احترام مادر کن
که بجان خواستار هستی تست
غمگسار زمان بیماری
یار ایّام تنگدستی تست

✡✡✡

حبّ حیات

حبّ هستی چنان بود که بشر
نتواند از این حیات گذشت
گرچه ساعات زندگانی او
بیشتر در مکرّرات گذشت

فطرت انسان

نیك اگر بنگری بدیدهٔ عقل
در نهاد بشر نکوئی نیست
آدمیزاده را زهستی خویش
مقصدی جزدرنده خوئی نیست

☆☆☆

میدان آرزو

هرچه میدان آرزو و عمل
بهر انسان گشاده‌تر گردد
بیشتر آیدش موانع پیش
غم و رنجش زیاده‌تر گردد

☆☆☆

اتفاق

گر سعادت بود برای بشر
در مساوات اتفاق بود
لاجرم ره بدان نخواهد برد
گرش انگیزهٔ نفاق بود

☆☆☆

شریك یکدیگر

همهٔ مردمان روی زمین
بحقیقت شریك یکدگرند
زین شراکت زیان برند اگر
غم سود و زیان هم نخورند

☆☆☆

دو عقیده

چون بکاری دو گشت صاحب رای
نه عجب گر از آن خلل آید
نشنیدی که چون دوشد ماما
طفل گردن شکسته میزاید

✩✩✩

تجارت

مملکت را تجارتست ضرور
برمثال نفس که انسان را
گر ببندد ره نفس ناچار
احتمال فنا بود آن را

✩✩✩

حکومت عوام

آن حکومت که یافته تشکیل
از عوام و اراذل مردم
نه عجب گر صلاح و رأفت وداد
شد زآثار آن حکومت گم

✩✩✩

سادگی!

گرچه خوبست درحقیقت حال
ساده از حیله وریا بودن
لیك نتوان بسادگی امروز
زین دغلباز مردم آسودن

✩✩✩

قرین بدبخت

تا توانی مشو قرین کـــــسی
که ز گیتی نصیب او سختی است
همنشینی بمــــــردم بدبخت
مایهٔ نکبت و سیه بختی است

مشهد ۱۳۰۷

۲ـ حریق استخر

این منظومه درسال ۱۳۱۲ درتهران
سروده شده

ظلمت شب

ظلمت شب آمد و در آسمان
جلوهٔ اهریمن از آن شد عیان
دیو سیاهی بجهان کرد رو
رفت زمین در دل وحشت فرو
ابر سیه دامن گردون گرفت
برهمه آفاق شبیخون گرفت
بسکه سیاهی بجهان چیره شد
دیده ز نظّارهٔ آن خیره شد

☆☆☆

خفته بـرامش همه جنبندگان
مرده صفت گشته همه زندگان
بیخبر از خویش همه آدمی
خفته از آن بیخبری بـرزمی
گشته جهان یکسره مدهوش‌ومست
ساکت و آرام شده هرچه هست

هیچ صـدائی نرسیدی بـگوش
هیچ کسی بـرنکشیدی خروش
خلق زمین یکسره آرام بـــود
فارغ از اندیشهٔ ایّـام بـــود

***

عـالمیان خفته و بیـدار من
جملگی آزاد و گرفتـار من
بسته همه در بـرخ از بیم شب
مانده من از خانه برون نیم‌شب
جانب صحرا شـده از شارسان
رنجهٔ زهمصحبتی ناکســـان
خسته ز دون پـروری چرخ پیر
غمزده از جـور جهان شریر
کاین چه جهانیست بداندیش رای
بیهده کردار و شقاوت گرای ؟
از چه بآزاده بود در نبـــرد
وازچه کند جور بفرزانه مرد ؟
هرکـه نکوتر المش بیشتر
وآنکه بـه از جمله غمش بیشتر!

فساد ایرانی

باز ننالم که جهانراست کار
جور بمردان حمیّت شعار
خاصه که از کشور ما علم و دین
رخت فرابسته بسی پیش از این
خلق بهانگیزهٔ بدگوهری
گشته زدانائی تقوی بری
گم شده یکباره ره راستی
نیست کسی جز بره کاستی
یکسره خلقش پی خوردند وخفت
با ستم انگیزی و بیداد جفت
هست بدین رسم بدآهنگشان
نیست هم از این تبهی ننگشان !

***

باز بگویم که چنین چون شده؟
اینهمه از فاسدی خون شده !
بوده گر ایرانی از این پیشتر
راستی آموز و مروّت سیر
راهرو عالم آزادگی
پیرو مردانگی و سادگی
صاحب فرماندهی و سروری
طالب دانشوری و داوری

پـاك دل و نيك رو و پـارساى
دشمن اهـريمن و يـزدان گراى
ليك چـو آميخته بـا اجنبى
گشته چنين بيهـده كار و غبـى
رفتـه بيغماى هوس هوششـان
صـدق و صفا گشته فراموششان
جسته ره ديـــوى و رسم ددى
گم شـده زاو سيطرهٔ ايـزدى
گشته زبيكارى و تن پـــرورى
از ثمر سعى و عـــدالت برى
بـــرده همه رسم نياكان زياد
داده همه غيرت ملّى بـبـــاد

درعهد باستان

قصّه شنيدم كـه بدور كيان.
نـوبت شـاهى **هخامنشيان**
كشور **ايران** همه آباد بـود
دركنف معـدلت و داد بـود
خلق همـه رسته زآلودگـى
خفته بخـلوتگه آسودگـى
راستى انـدر همه ره يارشان
گرم مروّت شـده بازارشان
جـز ره تقوى نسپردند هيچ
جز بوفـا راه نبـردند هيچ
پيرو آئين بهى بوده‌انـــد
راهـرو رسم مهمى بـوده‌اند
ويژه در آن عهد كه از **داريوش**
داشت جهان حلقهٔ طاعت‌بگوش
زآنكه‌جهان‌جمله‌به‌نيرو گرفت
روى زمين سيطرهٔ او گرفت

رایت ایران زبلندی و فر | در همه آفاق برافراشت سر
خلق زتذویر و ریا رسته بود | دل بنکوئی و صفا بسته بود
جمله هوادار ره راستی | گشته مبرّا زکم و کاستی
رسم عدالت بمیان بود و بس | تا نشود ظلم و تعدّی بکس

غلبهٔ دشمن

دورهٔ او چون زمیان درگذشت
حالت این ملك دگرگونه گشت
رسم بهی باز نماند استوار
ملك پریشان شد و ملّت فکار
دیو دو روئی ودغل زد بخلق
تا برساند زدغابد بخلق
واز اثر کژی و ناراستی
خلق بیفتد بکم و کاستی
تیره کند جور و ستم روزشان
چیره شود بخت بدآموزشان
دشمن بدخواه درآید بملك
دست تعدّی بگشاید بملك !
همچو **سکندر** شه بیدادگر
کز طرف غرب برآورد سر
دید چو آشفتگی حال ما
گشته دگرگون همه احوال ما !

خلق گرائیده بتن پــــــروری
جسته ره کژی و بدگوهری !
غـافل از اوضاع وطن گشته‌اند
مردهٔ بی گور و کفن گشته‌اند !
چیره شـد و سخت بیازید دست
تا که براین ملك بیارد شکست
باسپهی دشمن نـاموس و دین
تـاختن آورد بایـران زمین
واز پی غارت همه جا تاختند
کشور مـا زیر و زبر سـاختند
تاکه یکی شعله زکین برفروخت
بارگـه حشمت جم را بسوخت
بــــارگه پـادشهان **کیـان**
بنگه اجـــــلال **هخامنشیان**
سجده گـه جمله شهـان زمین
مرکـز دانشوری و داد و دیـن
یکسره ویران شد و گردید طی
عهـد شکوه و فر ایـران زوی
حشمت دیرین همه بـرباد رفت
کار بناپـاکی و بیــــــداد رفت
ملك کیانی بهستم شـد خراب
گشت نهان در پس کوه آفتـاب

جوان وطن پرست

قصّه شنیدم که جوانی هژیر / بود بدربار **سوم اردشیر**
یافته ره سوی بزرگی و داد / آمده نامش ز پدر **مهرداد**
جان بهوای وطن آمیخته / مهر وطن در رگ و پی ریخته
گشته زجان عاشق وشیدای ملك / سوخته در راه تولّای ملك
بسکه وطن خواه ووطن کیش بود / بیخبر از حال دل خویش بود
دید چو وضع بد دربار شاه / کآمده بیداد و ستم کارشاه
خصم بد اندیش برآورده سر / گشته بنزدیك ملك معتبر
نوبت کژّی و بد اندیشی است / دورهٔ بیداد و ستم کیشی است
شاه پی عشرت ورامشگری است / و از ثمر لطف وعدالت بری است
اهل هنر خوار نظر گشته اند / بیخردان صاحب فر گشته اند
سخت برآشفته شد آن نیك پی / کاین همه بیداد و ستم تا بکی ؟
از چه شهنشه ندهد داد ما / و ازچه زغفلت نکند یاد ما ؟
ازچه شده خیره سر و تیره رای / خویش گزاینده وبیگانه رای ؟
کار بدینگونه بپاید اگر / دیر نپاید که درآید ز در
دشمن دیرینهٔ کوتاه دست / بر سپه ملك بیارد شکست
عرضه در این عرصهٔ ایران کند / عرصهٔ ایران همه ویران کند !

در بزم شاه

باز شنیدم که شبی دیرگاه — رفت سراسیمه بدربار شاه
تا که بدوعرضه کند حال ملك — شرح دهد سختی احوال ملك
چونکه بدان محفل‌شایان‌رسید — با تو بگویم که درآنجا چه‌دید؟
دید یکی مجلس عیش وخوشی — جمع در او بلهوس و رامشی
شاهد و می گشته همآواز بزم — گشته فراهم زطرب ساز بزم
مطرب خوش نغمه بآواز شور — کرده بپا فتنهٔ یوم‌النشور
وازهمه میخواره حریفان مست — شاه برقص آمده ساغر بدست

✿ ✿ ✿

وضع‌چنان‌چون‌نگرستن گرفت — سخت‌برآشفت و گرستن گرفت
گفت که : ای مایهٔ ننگ کیان — ننگ ده نام هخامنشیان
گر خلف **کورش** و **دارا** ستی — ننگ‌نیاکان زهرچه‌روخواستی؟
پیشهٔ تو شاهی وصاحب‌سریست — ازچه ترا روی برامشگریست؟
تو شهی و شیوه‌ات این‌کار نیست — از تو چنین کار سزاوار نیست
مصلحت ملك زکف برمنه — درگذر بیخبری سر منه
بگذر از آهنگ تبه‌کارها — در ره خود برمفکن خارها
مستی و رامشگری و بیخودی — نیست بجز از سر نابخردی
گر بچنین حال بمانی بپای — ملك نماند بتو دایم بجای
عاقبت این فرّ و جلال شهی — با تو نیارد که کند همرهی
ملك و رعیّت زتو رنجور دل — روی بتابد ز تو ای کوردل
چیره شود خصم بدآموزگار — و از تو و ملك تو برآرد دمار

بند و زندان

شه چو شنید آن سخن تلخ دم — سخت بر آشفت و ز کین شد دژم
گفت هماندم بغلامان زخشم — سر ببرند ازتن آن شوخ چشم
کاین همه گستاخ وبری ازادب — آمـده بردرگه مـا نیمشب

***

یك تن از آن مجلسیان ندیم — کش بجوان بود وفا از قدیم
پیش شهنشه بزمین رخ نهاد — گفت که: ای خسرو بافرّ و داد
کشتن این مرد نه‌شایسته است — زانکه بزنجیر جنون بسته است
یك‌دوسه‌روزیست که مجنون‌شده — راه ورا دیـــو بافسون زده
وآنچه سخن گفت نه ازعقل‌بود — گفتهٔ دیـوانه نشایـد شنود

***

شه چو شنید این سخنان نرم‌شد — می زده از آتش می گرم شد
گفت که دیوانه بزندان برند — بهر مداواش پزشگ آورند!
مرد بزندان شد و فرزانه بود — لیك بچشم همه دیوانه بـود
آری اگر کس پی راه حق‌است — پیش‌بداندیش کسان احمق‌است
هر که بپوید ره و رسم صلاح — نزد خسان دور بود از فلاح
وآنکه سخن آورد از راستی — می‌نبرد جز کژی و کاستی
می‌ندهندش بجهان جز و بال — می‌نگذارندش آسوده حـال

فرار از زندان

چون هنری مرد جوان از ستم … ماند بزندان دو سه سالی دژم
خسته شد از کجروی روزگار … نیم شبی کرد ز زندان فرار
رفت از آن خطّه برون تیره‌بخت … سوی **گزاکا** بدلی لخت لخت
واز پس چندی که بدانجا رسید … واز ستم بدکنشان آرمید
رخت بمشکوی توقف نهاد … ماند گهی چند در اقصای **ماد**
تا دوسه تن شاه گذشت از میان … دورهٔ **دارای سوم** شد عیان
او همه بودی زپی کشت و کار … بیخبر از نیك و بد روزگار

بازگشت بوطن

چون خبر جیش سکندر شنید … رخت از آن مرحله بیرون کشید
وازپی آمال دل ناتوان … جانب **استخر** بیامد جوان
تا که مگر باز زدیدار خویش … شاد نماید دل افکار خویش
باز در آن شهر شبی سر کند … پرسشی از حال برادر کند ،
کو شده زین پیش بدربار شاه … خادمی از خیل دربارگاه!
چونکه باستخر رسید آنجوان … مهر سوی باختر آمد دوان
روی افق چهرهٔ گلگون گرفت … وازرخ آن‌چشم‌شفق‌خون گرفت
مهر درخشنده برخ زد نقاب … سایه فکن گشت بکوهِ آفتاب
برزبر بارهٔ استخر، بوم … ناله برآورد بآهنگ شوم

در پایتخت

مرد پریشیده چو شد در حصار
غافل از اوضاع بد روزگار
دید که از بارگه **داریوش**
می‌نرسد بانگ غلامان بگوش
بانگ «ازاین پیش میادور باش
بنگه شاهی منگر کور باش»
بر در شه مشعل خدام نیست
آتش مغ مشتعل از بام نیست
نیست بدروازه درون دیده‌بان
نیست بکوی اندر کسرانشان
کوچه و برزن همگی غمزده
شهر شده یکسره ماتمزده
تیره‌تر از دود دل مستمند
مه شده برباره و ایوان بلند
دید نشان هیچ زجنبنده نیست
گفت:دراین‌شهرمگرزنده نیست؟

سپاه رومی

لیك برآشفت زحیرت جوان
دید براهی چو سپاهی روان
جمله فرا آخته تیغ از نیام
سر بفلك برزده از احتشام
تندرو وسرکش و دیوانه خوی
خودسرووحشی‌وش‌وبیگانه‌روی
برسر شان کلّه بآئین روم
در دلشان کینه بآهنگ شوم
وازپی شان خیل اسیران ببند
سر بگریبان همگی مستمند
زادهٔ آزادهٔ ایــــران زمین
خسته زغم، بسته بزنجیر کین
واز جلو آن سپه بدسگال
دید جوانی بشکوه و جلال
کز همه درمحتشمی سر بود
گفت: «همانا که سکندر بود»
ملك کیان راگه خواری رسید
دورهٔ انـدوه گساری رسیـد
نوبت آن شد که کند بندگی
زادهٔ اقبـال و برا زنـدگی
دشمن دیرینه شده چیره‌بخت
رفته بیغمای خسان تاج و تخت

روز اسیری شده وبنـــــدگی　　نوبت خواری و سرافکندگی!

* * *

الغرض آنمرد پسندیده کیش　　بادلی آشفته و حـالی پریش
خود ز گذرگه بکناری کشاند　　خون‌دل از دیده همی می‌فشاند
وازپی شان بود روان کوبکو　　اشگ فشان مویه کنان رازجو
تا که بفرمان **سکندر** ، سپاه　　زد رده درعرصهٔ میـدان شـاه

نطق اسکندر

گفت بـآواز بلند : ایفری !　　برمن و نیروی جهان آوری !
« ای همگان لشگر جرّار من!　　گوش بدارید بگفتـار من »
« این بود آنشهر کز آن پارسی　　خاسته بر ذلّت **یونان** بسی »
« این بود آنشهر که‌افراشت‌سر　　زد بدل مـــــردم **آتن** شرر »
« این بود آنشهر که کشتی‌هزار　　کرد پی غارت یونان قطار »
« این بود آنشهر که اردو کشید　　سر زده تا کشور یونان دوید »
« بایـدش امروز پـی انتقام　　خاك شود باره و ایوان تمام »
« کیفر اعمـال **خشایارشاه**　　آمده از کشور یونان سپاه »
« تا که شود کشته پی قهر من　　مردم این‌شهر هم ازمرد و زن »
« هان‌شب‌تاریك به‌پیش‌اندرست　　غارت ویغما زشما درخوراست »
« مرد و زن شهر از آن شماست　　هرچه‌پسندیدبرایشان‌رواست! »

قتل و غارت

نطق سکندر چـو بپـایان رسید
جنبشی از لشگریـان شـد پدید
جانب هرکوی گروهی چو دیو
زد پی یغما و چپـــاول غریو
ریخت بهـر خانه سپه از کمین
آخته برخانگیـــان تیغ کین
از تن مـردان بگرفتند سـر
واز بـر زنها بربـــودند زر
هرکه توانست بـرد جان بـدر
جـانب صحرا بشد آسیمه سـر
وانکه نیـارست بدر راه بـرد
جـان خود اندرکف دشمن سپرد

***

تا بسحر لشگر اسکنـــدری
بـود بخونریزی و غـارتگری
باز نگویم که در آن تیره شـام
برسر مردم چه رسید از لئام
بس زن بیچاره کـه از بیم نام
خویشتن افکند ز ایـوان و بام
بس پـدر پیر که فرزند و زن
کشت ز غیـــرت بکف خویشتن

دید در آن تیره شب هولناك
مرد نهان گشته بتاری مغاك
کز دل یك خانه زنی شد بدر
واله و آشفته و آسیمه سر
واز پی او چند تن از رومیان
بسته بخونریزی و شهوت میان
چون که ببستند رهش ازمری
دیو تو گفتی زده راه پری
آن یکی اندر پی دستاورنگ
برد سوی ساعد سیمینه چنگ
وآندگری چونکه ز پی در رسید
دست وی از ساعد سیمین برید
برد یکی چنگ بخلخال وی
وآندگری پا ببریدش ز پی
چنگ بیازید یکی دیوسار
تا که زگوشش ببرد گوشوار
وآندگری خیره سر از پی دوید
تیغ برآورد و سر از وی برید
مرد از این منظره مدهوش گشت
دیده فرو بسته و خاموش گشت

روز دیگر

صبح که برشد ز کنار سپهر — طلعت زیبای فروزنده مهر
واز اثـــــر جنبش باد سحر — مرد بهوش آمد و برداشت سر
شد بدر ازمکمن خود سینه‌ریش — تا که‌بجوید خبر ازقوم‌وخویش
باز ببیند که در آن تیره شام — برسر ملّت چه رسید از لئام
دید بهر رهگذر از کشته‌ها — ساخته شمشیر عـدو پشته‌ها
بوده بهر کوچه سرائی بلنـد — آمده ویران چو دل مستمند
برگ و نواشان همه غارتشده — دور ز اسـلوب عمارت شـده
بی‌در و پیکر شده بس خانه‌ها — یکسره ویران همه کاشانه‌ها
همچو یکی مسلخ کشتارها — ریخته خون بردر و دیوارها
گفت : « دریغا که بدست عدو — یکسر از این ملك بشد آبرو »
« آنکه بنیروی دو صدساله زاد — داد شبی فتنهٔ انجم بباد ! »

***

بود بره مرد پریشیده حال — همـدم آشفتگی و انفعال
کز عقب سر یکی آواز داد : — جانب من درنگر ای **مهرداد**
چون بصدا شد متوجه پریش — دید دوان درپی‌خود عمّ خویش
شد زسر از دیدن وی هوش او — خویشتن افکند در آغوش او
دید چو گم کردهٔ خودرا ببر — عارضش ازاشک روان گشت تر
گفت که: ای آرزوی جان من — راحت این قلب پریشان من
بس عجبم کز ستم رومیـان — برتو در این شهر نیامد زیان !
گفت: شگفتی مکن ای غمزده — گـر که نمردم من ماتمزده
قوم تو گر عارف و گرعامیند — بر دراین بـــار گه نامیند

گفته سکندر کـه بدرباریان | کس نرساند ز سپاهی زیـان
تا کـه ببندند بخدمت کمر | بردر آن خسرو بیـدادگر
حـال بیا تا که بمنزل رویم | هردو بهم یکره و یکدل شویم

***

مـرد بشد همره عم رازجو | تا کـه درآمـد بشبستان او
چون بنشستند و بشد بر گزار | دیدن دیـدار کسان و تبـار
گفت بسوز دل خود **مهرداد**: | کای عم فرخنـدهٔ والانـژاد
باز بیان کن که چسان از مری | تاخت بما لشگر اسکندری؟

بیان حال

گفت کزاین پیش بده‌سال واند | خاست ز **مقدون** خلفی ارجمند
یافته از مجد و بزرگی نصیب | آمـده نـام از پدر اورا **فلیپ**
دولت **یونان** چو بوی دست داد | درپی بگرفتن **ایران** فتـــــاد
لیك در این داعیه آخر بمـرد | آرزوی خود بسوی گور بـرد
چونکه خلف بود **سکندر** بوی | نقشهٔ او را زنـو افکند پی
آمد از این پیش بسالی چهار | جانب ایـران ز پـی کارزار
لشگر **دارا** بشکست از نبـرد | مـرز **فریزی** را تسخیر کـرد
یافت از او سطوت ایران گزند | شاه فراری شد و لشگر نژند
لیك سکندر بسوی **مصر** تاخت | وآنـگه تسخیر **فنیقّیه** ساخت
زان پس آمد سوی ایـران زمین | باسر پرشور و دل پر زکین
بود چو وحشت زده زو **داریوش** | داد زکف یکسره تدبیر و هوش
سوی سکـندر بفرستاد کس: | کای شه رومی‌پس‌ازاین جنگ‌بس

صلح کن و نیمهٔ ملکم ببر — خویشتن و من مفکن درخطر
لیك سکندر نشنید این پیام — شد بسوی **دجله** زاقصای **شام**
باسپهی خیره سر و کینه توز — خود سر و بیدادگر وخانه‌سوز
واز طرفی بهر دفاع عدو — لشگر دارا شده پرخاشجو
هردو سپه چون بهم آمیختند — خون هم از تیغ ستم ریختند
تا بیکی حملهٔ اسکندری — شد دل دارا زتحمّل بری
یکسره وحشت‌زده‌شد تیره‌بخت — خود بدر انداخت زارّا به سخت
گشته سراسیمه باسبی سوار — کرد ازآن عرصهٔ هیجا فرار
چونکه سپه وحشت او دید باز — کـــــرد زپیکار عدو احتراز
گشته زدشمن همگی دل دونیم — سر بنهادند بصحرای بیم
آتش بیداد و ستم درگرفت — **کشور ما جیش سکندر گرفت**
سیل ستم آمد واز سر گذشت — خطّهٔ **بابل** همه تاراج گشت
مملکت **شوش** گرفتند باز — لشگر اسکندری از ترکتاز
آن بشد از خصم به **پازارگاد** — کز شب دوشینه بما روی داد
حال نظر کن که زناراستی — کرده بما روکمی و کاستی
کاخ **کیانی** شده از خودسری — بـــــارگه حشمت اسکندری
خواسته امشب که‌در آن بارگاه — بزم طرب سازکند تاپگاه
خیل بزرگان همه آنجا روند — محرم آن بزم تمنّا شوند
من که بدربار شهم پرده‌دار — بایدی آنجا روم از اضطرار
تا که شه غرب بآئین شرق — تاج کیانی بگذارد بفرق
درگهیان جمله نیاز آورند — پیش چنین دیو نماز آورند
هان اگرت میل تماشا بود — همره من شو که ترا جا بود

بزم اسکندر

روز بدینگونه سخن در گذشت   چهرهٔ آفاق دگرگونه گشت
نوبت شب آمد و تابنده مهر   گشت نهان از بر گردان سپهر
مرد دل افسرده بهمراه غم   رفت زدر تا بربنگاه جم
دید چو بیگانه دلی روی سخت   دست طمع برده بدیهیم وتخت
برزبر تخت کیانی شده   افسر دارائی برسر زده
خواست که ازسینه برآرد خروش   عقل بدو هی‌زد و گفتا: خموش
خواهی اگر برتو نیاید محن   هرچه ببینی برو و دم مزن
باش که تقدیر چه بار آورد   کار جهان برچه شمار آورد ؟
چون که زتدبیر تو دور است کار   بیهده برخویش ملالت میار
«هرچه خدا خواست همان می‌شود   آنچه دلت خواست نه آن می‌شود»

***

الغرض آن مرد زاندیشه مست   بیخود وآشفته بکنجی نشست
دید که جمعی شده بر گرد شاه   همچو کواکب که دراطراف ماه
جمله بکف ساغر گلرنگ می   جرعه کش ازبانگ دف وچنگ و نی
سرخ ز می گشته رخ می کشان   غرق عرق چهرهٔ حوری وشان
آن یکی ازشوق بود در خروش   وآندگر ازوجد شده باده نوش
آن شده از بادهٔ گلگونه مست   وآندگری آمده ساغر بدست
در برشه دلبرکی سیمتن   گلرخ ومه‌طلعت ونازک بدن
فتنهٔ جان روی دلارای او   آفت دل زلف چلیپای او
وزاثر نرگس جادوی وی   بود نگاه همگان سوی وی
خاصه سکندر که ازاو مست بود   وازنگهش داده دل ازدست بود

مات شده بررخ تابنده‌اش	گشته در آن محتشمی بنده‌اش
باز مگر طعمهٔ تیهو شده	شیر مگر سخرهٔ آهو شده ؟
مقتدری دل بزنی باخته	پیش نگاهش سپر انداخته
جرعه کشیدی چو زصهبای وی	بوسه زدی بررخ زیبای وی
وازپس هر ساغر می بیدرنگ	برقدمش زر بفشاندی بچنگ

***

مستی‌یاران چو زحد در گذشت	بانگ حریفان‌بفلك بر گذشت
جمله پی رقص و طرب خاستند	بزم بآئین نو آراستند
تا که بآهنگ دلاویز ساز	مست شد اسکندر وبرجست باز
بازوی **تائیس** گرفته بدست	رقص کنان پیش حریفان مست

پاداش عمل!

دید چو این منظره مرد ، از عجب
آمدش انگشت تحیّر بلب
گفت: فلك‌بین که چه بازیگر است
شعبده کردار فسون گستر است !
این نه همانجا که سوم اردشیر
برزده برمسند عزّت سریر ؟
واز سرمستی بطرب خاستی
قد پی رامشگری آراستی ؟
دیر نپائید که این بزمگاه
بزم سکندر شد و رومی سپاه

کز سرمستی شده ساغر بدست
رقص‌کنان پیش حریفان مست !
زآنشب مستی که مرا دیده دید
این‌شب‌مستی بجهان شد پدید
غفلت و بیهوشی آن شاه مست
شد سبب مستی امشب که هست
گر نشدی غافل از احوال ملك
حال پریشان نشدی حال ملك !
کیفر اعمال هرآنکس که هست
میرسد از این فلك چیره دست
هرچه کنی نیك و بد اندر شمار
کیفر آن یابی از این روزگار
صحنهٔ گیتی چو یکی آینه‌است
بر تو همان را بنماید که هست
خود بمثل هست جهان کشتزار
ما و تو در آن چو یکی کشتیار
هرچه بکاریم بروزی چهار
بردمد از دامن این کشتزار
تا بمکافات عمل بگرویم
وآنچه بکشتیم همان بدرویم

عوض بوسه

رقص سکندر چو بپایان رسید　　مطرب ازآهنگ‌طرب‌سر کشید
بزم شد آرام و زمانی دگر　　مرد زاندیشه برآورد سر
دید که **تائیس‌وسکندر** براز　　سر بهم آورده زنا زو نیاز
گفت وشنیدی بمیانشان پدید　　بود بدانگونه که او می‌شنید
بوسه زتائیس طلب کرد شاه　　واو بوی ازبوسه دهی عذرخواه
کای شه اگر بوسه تمنّا تراست　　پس عوض‌بوسهٔ من در کجاست؟
خواهش من باز بیاور ببار　　تا دهمت بوسه فزون از هزار
گفت‌سکندر: عوض‌بوسه‌چیست　　کزچو منی‌بهر توآورده‌نیست؟
گفت: عوض هیچ‌نخواهم زشاه　　جز که بسوزد همه این بارگاه
سوخته آتن‌گر از ایران بروز　　قصر خشایار تو درشب بسوز
تاکه نماند اثری در میان　　دربر قهرت زجلال کیان

***

خیرهٔ سرمست چو بشنید این　　پر شده از نخوت وبیداد و کین
گفت که: این‌کار بس‌آسان بود　　پیش کسی کونه هراسان بود
جست زجا مشعله‌ای بر گرفت　　واز سرمستی کله از سر گرفت
زیر یکی پرده، نگهداشت چند　　تا شرر از پرده برآمد بلند
شعله چو دیدند غلامان در　　یکسره از فتنهٔ شه بیخبر
جانب ایوان شهی تاختند　　تا بفلك غلغله انداختند
لیك چو دیدند شه کینه توز　　خود بود از ملعبه آتش فروز
آب زکف یکسره بگذاشتند　　واز پی کین مشعله برداشتند
شه زجلو وآنهمه از پی شدند　　کاخ کیان یکسره آتش زدند

تاکه شرر ازسر ایوان گذشت — دود دل خلق بکیوان گذشت
خلق بهر گوشه فراری شدند — جمله زوحشت متواری شدند

اثر حریق

مرد سراسیمه ز ایوان دوید — شد بدل کوهستان ناپدید
صبح که از دامن آفاق شرق — زد رخ خورشید درخشنده برق
از کمر کوه برآورد سر — کرد به‌بنگاه کیانی نظر
دید کز آن کاخ همایون رواق — سوخته یکسر در و ایوان وطاق
نیست بجا مانده ز کاخ کیان — جز تل خاکستری اندر میان
دید کزآن باره کیوان قرین — ریخته دیوار و ستون برزمین
صورت آبادی از آن درشده — یکسره باخاك برابر شده
زآنهمه طالار بیاراسته — وآنهمه درّ و گهر و خواسته
زآنهمه سقف زده از عود خام — وآنهمه دهلیز مرصّع تمام
زآنهمه گوهر زده آویزها — وآنهمه اندوده بزر میزها
زآنهمه کرسیّ زر و تخت عاج — وآنهمه اشکال مرصّع بتاج
زآنهمه فرش بگهر آزده — وآنهمه پردهٔ زر و زیور زده
زآنهمه آئینهٔ صدرش فراز — وآنهمه نقش فرو برز و طراز
مانده بجا نیست در آن جایگاه — هیچ بجز چند ستون سیاه
کز غم و اندوه برآورده سر — کرده سیه جامهٔ ماتم ببر
تا بجهان باز نماند پدید — آنچه برایران زسکندر رسید
گزپی شهوت‌شرری برفروخت — بارگه عدل جهان را بسوخت

خودکشی

دید چو آن منظرهٔ غم‌فزای
از دل پـردرد بـرآورد وای

گفت که: ای خانهٔ فخر عجم
جایگه فـرّ فـریدون و جم !

باش براین سال بسی سالیان
دور زآسیب زوال و زیان

واز تو نگیرد اثر سال و ماه
دودهٔ خـاکستر و دود سیاه

تا بجهان‌عرضه کنی حال‌خویش
عهد شکوه و گه اقبال خویش

باز نمائی که چه آمـد زیان
برتو واین مملکت از رومیان!

باز رســـانی به‌نبیرهٔ خلف
فرّ فروزندهٔ عهـــــد سلف

تا که بدانند در ایران زمین
بوده شهنشاهی دنیا و دین

بوده دراین ملك بسا خسروان
با گهر عفّت و بخت جوان

کز اثر همّت و عزم قوی
کرده براقطار جهان خسروی

تا که بدانند دراین مرز و بوم
بوده بسی نغز وخوش آئین‌رسوم

مردمش از دانش و دین‌پروری
داشته برخلق جهان سـروری

وازاثـر غفلت یك نـابکار
گشته بدین‌روز مـذلّت دچار

وآنهمه آوازهٔ جاه و جلال
یافت بنیروی اجـانب زوال !

***

من که یکی زادهٔ این کشورم
در دل خود مهر تو می‌پرورم

از تو و دیدار تـو شرمنده‌ام
بو که نبینی پس‌ازاین زنده‌ام

حال که‌دوران سرافکند گیست
مردن من‌بهترازاین‌زندگیست!

میروم ای کاخ همایون کنون
گشته بـاقلیم عـدم رهنمون

تا بر **کورش** شـه والاگهـر
عرضه کنم حال ترا سربسر

قصّه کنم در بر **دارا** عیـان
آنچه برایران شده از رومیان

باش که در محکمهٔ عدل حق — خوانده‌شود جمله‌ای از این ورق
باش کـــــه تا روز مکافا رسد — عرضه شود در بر حق نیك و بد
من بچنین حـــال گواه تـوام — شـــاهد این روز سیاه تـــوام

***

از پس یکچند فغان دلپریش — گشته مهیا زپی مرگ خویش
آمده از هستی خود در ستوه — خویشتن افکند زبالای کـوه
گشت تنش یکسره یکسان بخاك — کرد خود از محنت این غم هلاك

تهران ـ خرداد ۱۳۱۲

٤ـ شغل بی‌مایه

این منظومه درسال ۱۳۲۸ سروده شده

رمّالی

ایکه در بند جمع سیم وزری — اگرت نیست از شرف خبری
شغل بی‌مایه گر ترا باید — رو به **ایران‌زمین** که میشاید
تا درآنجا بدون کوشش وکار — بشوی برخر مراد سوار
لیك باید ترا بشیّادی — داشتن ابتکار و استادی
تا بکاری که میکنی اقدام — بهره ورگردی از قبول عوام

***

یکی از آن مشاغل معدود — که ترا بیشتر رساند سود
هست شغل شریف رمالی — **که‌کند جیب مرد وزن خالی!**
گر بخواهی دعانویس شوی — می‌بباید نصیحتم شنوی
در نیرنگ و حقّه باز کنی — شارب و ریش را دراز کنی
چشم خودرا کنی به‌سرمه سیاه — تا فزاید ترا نفوذ نگاه
پس بشولا و دلق و مولائی — هیکل خویش را بیارائی
موی سرحلقه کرده برسردوش — فکنی حلقه‌ای بزرگ بگوش
خانه باید بکنج شهر کنی — وازهمه قوم و خویش قهر کنی!
خانه باید ترا محقّر و پست — باالطاقی دو از برای نشست
که یکی هست بهر مشتریان — وآندگر از اجنّه و پریان

اوّلی را که هست محضر کار ‌ ‌ ‌ باید آراستن در و دیوار
بنقوش طلسم گوناگون ‌ ‌ ‌ جمجمهٔ آدم و سر میمون
شانهٔ کرگدن ، کس کفتار ‌ ‌ ‌ چشم گرگ سیاه و مهرهٔ مار
الغرض آنچنان فریبنده ‌ ‌ ‌ که برد عقل و هوش بیننده

***

گوشه‌ای زان اطاق را بگزین ‌ ‌ ‌ برسر پوستختکی بنشین
پیش رومیز کوچکی بگذار ‌ ‌ ‌ برفرازش بنه مصالح کار
همچو اسباب رمل و اسطرلاب ‌ ‌ ‌ بادوات و قلم بیاض و کتاب
لیك باید کتابها باشند ‌ ‌ ‌ خطّی و کهنه و گسیخته بند
همه در جفر و کیمیا سازی ‌ ‌ ‌ علم اوفاق و سحر پردازی
طرز تسخیر آدمی و پری ‌ ‌ ‌ رمز احضار جن بحیله‌گری .
ویژه درعلم رمل و کشف رموز ‌ ‌ ‌ که بود مبتلابهت هرروز

***

اینهمه چون درست شد ناچار ‌ ‌ ‌ بایدت یك دو تن شریك بکار
تا بهر جا حکایت تو کنند ‌ ‌ ‌ قصّه‌ها از کرامت تو کنند
که فلان گرچه سر بجیب بود ‌ ‌ ‌ باخبر از رموز غیب بود !
گر بخواهد که‌سحر پیشه کند ‌ ‌ ‌ جنّیانرا همه بشیشه کند
چون بداند دوای هردردی ‌ ‌ ‌ هست مشکل‌گشای هرفردی
واز دعا دردها دوا بکند ‌ ‌ ‌ حاجت جمله را روا بکند
مردمان بشنوند چون خبرت ‌ ‌ ‌ بشتابند لاجرم بدرت
خاصه ازجنس زن که‌هست‌زبون ‌ ‌ ‌ مشتری مر ترا بود افزون
آنزمان بنگری که‌رنگ‌برنگ ‌ ‌ ‌ از درت میرسد زنان قشنگ

آن یکی را بسر بود هوسی — که رسد برمراد دل زکسی!
وآن دگررا بدل بود تشویش — که‌بود بدگمان‌زشوهرخویش!
وآن سوم هرچه بایدت بدهد — که زشرّ هووی خود برهد!
وآن چهارم بر آن بود که مگر — از سر خویش واکند شوهر!
پنجمی تا که شوهری یابد — بهر خود بارکش خری یابد!
زان میان هم بود زنانی چند — کز خداوند بچّه میطلبند!
الغرض آنچنان که‌محتمل‌است — مشتری بیشتر ازاین قبل است
کز فراست چنانکه دانی کرد — فهم مقصودشان توانی کرد
تا که ازرمل چون گشودی فال — بازگوئی سخن مناسب حال
بادو صد شید و حیله پردازی — مشتری را اسیر خود سازی
خاطر او بخود کنی مشغول — واز برای دعا بگیری پول
ورکه زیبا بود بصد اعزاز — بکشانی ورا بخلوت راز
واندر آنجا پری بشیشه کنی — کار برشیوهٔ همیشه کنی!
رفته‌رفته براین روش که‌تراست — مشتریها بجوشد از چپ وراست
ثـــروت و نام معتبر یابی — کام دل از زمـــانه دریابی

درویشی

ور ترا هست رای **درویشی** — میتوان یافتن از آن بیشی
لیك باید ترا که در این راه — نیك باشی زرمز کار آگاه
بهـر توفیق کارت از اوّل — شرط اصلی ترا بود هیکل
هیکلی پـــر زهیمنت باید — تا وقارت از آن بیفزاید
چهره پرآبرنگ وچشم درشت — ریش انبوه و ابروان پرپشت

گیسوان برنهاده برسر دوش — کرده پنهان‌در آن‌شقیقه و گوش
فرق باید گشاده گردانی — تا نمائی گشاده پیشانی
هم بباید گذاشت شارب را — کرد پنهان بزیر آن لب را
همچنان برطریقهٔ ابدال — پوششی بایدت مناسب حال
تن بپیراهن سفید و بلند — پوش و چل تار برمیانش بند
دلق خود از میان حمایل دار — لیك کشکول را ز کف مگذار
همچنان منتشای پولادی — که بود از لوازم عادی
سر اگر چند بی‌کله داری — ترکی بایدت نگه داری
که ترا در سراج درویشی — شرط فقراست تاج درویشی

***

اینهمه چون فراهم آمد باز — خانقاهی برای خویش بساز
پس بعکس مشایخ و ابرار — در و دیوار آن مزیّن دار
هرطرف راست‌کرده برمنظر — بوق‌وکشکول وپوستخت‌وتبر
سبحه‌ای کان هزار دانه بود — عیب باشد اگر ترا نبود
همچنان می‌بایدت افکند — گرد تالار پوستختی چند
تا مریدان چو پایبوس کنند — بااجازت بر آن جلوس کنند!

***

دو سه یاری ببایدت همکار — همدم راز و محرم اسرار
تا سخن از امامت تو کنند — داستان از کرامت تو کنند
راه گم کرده را براه آرند — بمریدی خانقاه آرند

***

چون شب جمعه هست بابرکت — مکن از خانقاه خود حرکت

دیگ جوشی بساز و مائده‌ای
که از آن میرسی بفائده‌ای
کز مریدان بسا کسا که حکم
ننیوشد مگر بـــرای شکم
چون بداند که دیگ جوشی هست
میدود سوی خانقه سرمست !
هم تـرا ای مراد صاحبقدر
جا بباید گرفتن اندر صدر
هردو زانو گـرفته در آغوش
دل پرازجوش ولب ز گفته خموش
در کنارت نشسته باتجلیل
کهنه رندی بنـــام پیر دلیل
کـه همو هر کراست طالب راه
بکنـد از رسوم فقر آگاه
الغرض باچنین شکوه و جلال
بنشین خوش بصدر مجلس حال
تا چو از در مرید بـاز آید
دل و جـانش باهتزاز آیـد
واز پی کسب فیض و نصرت دین
پیش پای تـو سر نهد بزمین
بطریقی کـه رسم سالك هست
همت زانـو ببوسد و هـم دست
زطریق ادب نیــــاز دهـد
وآنچه دارد وظیفه بـاز دهـد
پس بحسب ارادتش جــــائی
بنشستن اجازه فرمـــــائی !

***

چون گروهی فراهم آمـد باز
از مریدان کراست خوش‌آواز
امر فرما کـه مثنوی خوانـد
یا غزلهای معنـــــوی خوانـد
مجلس از ساز نغمه گرم کنـد
دل برنا و پیر نـــرم کند
تـا چو محفل باهتزاز آیـد
شیخ و سالك بوجد باز آیـد
آنـزمان یلّلی کنـی آهنگ
خوش بذکر جلی کنی آهنگ!
واز نشـاط و طـرب بگیری دم
همگان گشته همصدا باهـم
سر گهی پیش برده گاهی پس
تو وخیل گروه گـــرم نفس
همه از ذوق ممتلی گـردند
گرم فریاد «**یاعلی**» گـردند

واز هیا بانگ ذکر آن اصحاب / نرود کس در آن محلّه بخواب!

***

چون بپایان رسید نوبت ذکر / لحظه‌ای باش در سکوت بفکر
پس باندرز و موعظت پرداز / باز کن این چنین سخن آغاز:
«کای فقیران غنیمت است دمی / فیض دیدار مرد محتشمی
که همو صاحب نفس باشد / رسته از شهوت و هوس باشد
دم او نفخه‌ایست از دم هو / نز دم هو جدا بود دم او
لطف محض است ودرخفی وجلی / اوست برمردم زمانه ولی
آرزوی نجات اگر دارید / سعی و کوشش زدست مگذارید
تا شمارا ز راه صدق و نیاز / عاقبت من بدو رسانم باز»
الغرض آنچنان بگوی سخن / که برآید زانجمن شیون
پس باخلاص بردهٔ تو شوند / همگان سرسپردهٔ تو شوند!

***

گر براین شیوه کار کردی باز / میشوی مرشدی بلند آواز
پیشوائی بزرگ نام شوی / عارفی مقتدای عام شوی
میشتابند مردمان بدرت / میرود سوی شهرها خبرت
واز مریدان خویش یابی کام / بگذاری بخوشدلی ایّام

آخوندی

وار تو از راه این طلب ماندی / میتوان شد بکار **آخوندی**
که همو کار پر زفایده‌ایست / بیقین کز بهشت مائده‌ایست
لیك باید ترا که دراین راه / نیك باشی زرمز کار آگاه

تا بتدبیر عقل دوراندیش ... از دگر همگنان بیفتی پیش
حالیا گوش کن شرایط کار ... گفته‌هایم بگوش جان بسپار
پی تحصیل علم سالی چند ... از وطن بار خویشتن می‌بند
به **نجف** رو که مرکز علماست ... همه دانشوران دین آنجاست
پای درس یکی ز مجتهدین ... بنشین گوش کن مباحث دین
لیك باید کنی بدینداری ... مشق سالوسی و ریاکاری
تا که جلب قلوب عامّ کنی ... خویشرا مؤمنی بنام کنی
پس یکچند دانش اندوزی ... بر آن مجتهد برو روزی
عرض کن در حضور وی باری ... که: مرا هست در وطن کاری
رخصتی خواهم از جناب تو من ... که روم این زمان بسوی وطن
چون اجازت برفتنت فرمود ... بو که بار سفر ببندی زود
هم از آن پیشوای علاّمه ... بستانی معرّفی نامه
که فلان هست نزد ما بیقین ... مرد مقبول قول و صاحبدین
هم مجاز است و صادق النیّه ... در قبول وجوه برّیه

***

پس قبائی گشاد کن در بر ... بنه عمامهٔ کلان برسر
آنبوسی بکف عصائی گیر ... هم زپشم شتر عبائی گیر
شکم خویش از جلو کن ول ... واز میان بند زیر جامه بهل
کرده نعلین زردی اندر پای ... باطمأنینه راه می‌پیمای
گرچه گردن کلفت باید و کج ... هم ادا کن حروف از مخرج
بصدائی کلفت و ناهنجار ... باش مشغول ذکر و استغفار
اینچنین خویشتن چو آرائی ... بایدت جانب وطن آئی

***

چو بنزدیك شهر خویش رسی — بفرستی زپیش خویش کسی
تا بشهر اندرون برد خبرت — خبر بازگشتن از سفرت
پس گروهی اکابر و امثال — باز آیــــد ترا باستقبال
ویژه گر مردم محل آیند — همه بابیدق و کتل آینـــــد
اینچنین آن گروه نیك صفات — ببرندت بشهر باصلوات
هرکه آید ترا براه فراز — دست پیش آر تا ببوسد باز
هم جواب ســــلامها بعلیك — باطمأنینه باز گـــو لبّیك
تا بدانند مردم از اوّل — قدرت ای پیشوای علم و عمل

***

چون بشهراندرون بخانه شدی — بگزین بهر خویش معتمدی
پس بمسجد برو برای نماز — بجماعت نماز کن ز آغاز
هم بمنزل بساز حوزهٔ درس — مستمع گر ترا نبود مترس
معتمد را بخفیه ده دستور — تا بامیّد پول و وعدهٔ سور
عده‌ای را اجیر سازد باز — که بیایند پای درس و نماز
پس چندی بدین روش ناچار — گرم گردد ترا همی بازار
واندر آن شهر مشتهر گردی — آیة الله معتبر گـــــردی
پس ز هرسو بیاورند عوام — خمس ونذر و زکوة وسهم امام
شد فزون چون ترا وجوه‌حلال — بفزاید همت شکوه و جلال
واز بـــــرای تبرّك نفست — نز پی دفع نفس بلهوست
همگی دختران صـــدّیقه — بدهندت برایگان صیغه
که تو هستی بحکم شرع مبین — پیشوای عوام و رهبر دین!

روزی نامه

ور ترا نیست قدرت تلبیس — میتوان گشت **روزنامه‌نویس**
امتیازی بگیر و چاره بکن — بهر خود فکر یك اداره بکن
دو عدد میز و صندلی سه چهار — هست لازم ترا در اوّل کار
گر نویسنده نیستی غم نیست — که نویسنده بهر تو کم نیست
ای بسا اوستاد دانشور — هست محتاج نان دراین کشور
که بامیّد لطف و انعامت — بنویسد مقاله با نامت !
ور که سرمایه نیست غصّه مدار — که در این راه نیست مایه بکار
مایهٔ کار تو دغلبازی است — بی‌حیائی دروغ پردازی است
هرچه باشی وقیح‌تر بهتر — که از آن زودتر شوی مهتر
تا توانی ز منفعت جوئی — بکسان فحش و ناسزا گوئی
بدهی آبروی خلق بباد — نیکوان را کنی بزشتی یاد
خائنان را همه امین خوانی — فاسقان را امام دین خوانی
وز وضیع و شریف وپیر وجوان — کس نماند ز شرّ تو بامان
تا بترسند جمله از قلمت — بشناسد مرد محترمت
در دولت شود بروی تو باز — برسی آنزمان بنعمت و ناز
اولیای امور کشور جم — بگشایند بر تو دست کرم
تا توانی زفرّ دولت و نام — سهل و آسان رسی بجاه و مقام

***

پس ترا منصبی دهند بزرگ — بسپارند گلّه را بر گرگ
تا که چون برمراد دیدی کار — بشوی برخر مراد سوار
دشمن جان مقبلان گردی — منشأ دزدی کلان گردی

هم زیغمای خلق و بیت‌المال — برسی عاقبت بجاه و منال
غرقه در کار حلق و جلق شوی — وربخواهی وکیل خلق شوی

***

وربخواهی وزیر شد شاید — لیك آنرا وسیله می‌باید
آن وسیلت اگر کنی باور — خود خیانت بود باین کشور
کز صلاح وطن بمانی دور — بشوی پیش اجنبی مزدور
هرچه گوئی‌سخن زشرّ وزخیر — باز جوئی از آن منافع غیر
تا بدستور غیـــــر بدآموز — بکنی بحث در سیاست روز
خود زاوضاع مملکت نگران — نشوی جز بخواهش دگران
چونکه خدمتگزار بینندت — از دگر بندگان گزینندت
در سیاست چنان خبیر شوی — که بکابینه‌ها وزیر شوی !
چون موفّق شدی دراین بازی — پس بغارتگری بپردازی
بمهی چند از این دغلکاری — ثروتی بیکران بدست آری
صاحب مکنت و جلال شوی — متشخّص بملك و مال شوی
تا چو روزی وزارتت ندهند — به **اروپا** سفارتت بدهند
وز سفارت چو یافتی دوری — بکنی در وطن سناتوری
کاندر این‌ملك آنکه مزدوراست — صاحب حشمت و زر و زوراست
وآنکه میهن‌پرست و پاك بود — از غم و غصه سینه چاك بود
زآنکه اینجا بهشت دزدان است — خانهٔ عیش زن، نه مردان است

در اداره

گر تو عضو اداره باشی باز — پند من گوش دار و کار بساز
برهی رو کز آن توانی زود — برسی بیگمان بمنصب و سود
خود در اینراه بایدت ناچار — داشتن زین دو یك وسیله بکار
کز اداره توان بدین دو سبب — یافتن بخت و دولت و منصب
شرط اول کز آن گزیری نیست — رسم خوش‌خدمتی و خوش‌رقصی است
برئیس اداره از آغاز — بندگی کن ز روی صدق و نیاز
شرط خوش‌خدمتی رعایت کن — وز رفیقان خود سعایت کن
گر بگوید زغال هست سفید — بایدت قول او کنی تأئید
ور بجوید بروز شام سیاه — تو براو عرضه کن ستاره و ماه
آلت فعل باش در همه حال — جز بمقصود او مبند خیال
سعی کن تا بحیلت و پلتیك — خویشتن را بدو کنی نزدیك
مورد اعتماد او گردی — صاحب جاه و آبرو گردی
شرط دوم که هم تراست ضرور — هست یك پارتی صاحب زور
که بود در اداره حامی تو — موجب فخر و نیکنامی تو
پارتی از دو ره بدست آید — زین دو ره مر ترا یکی باید
راه اول که راه معمولست — بر ارباب معرفت پولست
که گرت هست پول غصّه مدار — مر ترا پارتی بود بسیار
چون برشوت همه وزیر و وکیل — میتوان ساخت همچو عبد ذلیل
رشوه باشد دوای هردردی — هست مشکل گشای هرفردی
رشوه میده. کز آن بکام رسی — بهمه حشمت و مقام رسی
ورترا نیست بهر رشوه زری — میتوان داد رشوهٔ دگری

رشوه ازروی خوب وجنس لطیف — که بود لایق رجال شریف!
کاین بزرگان که رهبر مایند — همه عاشق دلان شیدایند
پی وصل پریوشی عیّار — ملك و ملّت همه کنند نثار
همه جاه و جلال و منصبشان — هست در رهن عشرت شبشان
گر تو زیبا رخی بدست آری — که کند صید دل بعیّاری
هست بهرت وجود آن عیّار — بهترین موجب ترقّی کار
زین رجال سبکسر خودخواه — باوجودش جلال یابی و جاه
که دراین ملك هر که دزد بود — یا دغلباز و زن بمزد بود
در همه حال نام دارد و کام — بفزاید ورا جلال و مقام
وانکه دزدی نکرد وجا نکشید — بجز از خفّت و عنا نکشید!

در فرهنگ

ور بخواهی بخدمت فرهنگ — باخرافات و جهل کردن جنگ
بایدت بیسواد باشی و خر — نبری رنج بهر کسب هنر!
که زدانش نتیجه کم بینی — زین محیط پلید غم بینی
وزوبال کمال همچون من — خیل فرهنگیت شود دشمن
کاین دغل پیشگان که بیهنرند — دشمن فضل و دانش بشرند
ویژه دانشوری که در فرهنگ — بسته باشد کمر بخدمت تنگ
پی ترویج علم برخیزد — وزدغا و دغل نپرهیزد
نگذارندش این رعاءالناس — که رسد برمشاغل حساس
تا مبادا اگر شود چیره — روز بیدانشان کند تیره
رایت معدلت برافرازد — کار این ابلهان تبه سازد!

زآنسبب این گروه بی‌همه چیز / کرده دندان بخون دانا تیز
دشمن مردمان باهنـــــرند / علم و دانش به‌نیم جـو نخرند
نزد ایشان جهالت و نیرنگ / هست شرط تـرقّی فرهنگ
پس اگر طالب مقامی وجاه / گوش کن‌پندبنده،ای‌خودخواه
سعی کن تا بجهل و بیهنری / گوی سبقت زهمگنان ببـری
که ازاین ره چوآن گروه لئام / میرسی عاقبت بجاه و مقـام

راه تحصیل

هم دراین کشور الاغ پلنگ / که بود علم و عقل مایهٔ ننگ
می‌بـبــــاید پژوهشی بکنی / بهر تحصیل کوششی بکنی
نز پی کسب عـلم و استادی / بل پی کسب مدرك عـادی
مدرکی ظاهراً دلیل سـواد / طبق عرف اکابـر و اوتاد !
کاین فلان بینوای زار علیل / کـرده طی مـدارج تحصیل
بیست سال از حیات فرخنده / درس خواری ومسکنت خوانده
تا بتصدیق اولیای صـدیق ! / یافته در سبکسری توفیق !
حالیا مرد هیچکاره بـــود / لایق خـدمت اداره بـود !

***

ایکه هستی ز دانش اندوزی / پـی تحصیل مکسب و روزی
چون ترا دیپلم بـود مقصود! / طالب معرفت نباید بـود !
در دبستـان و در دبیرستان / باش باجهل و حیله همدستان
کز معـلّم بدین ره ممتـاز / نمـره‌های نکو بگیری بـاز
راه تحصیل نمره دانش نیست / ندهندت بدرس نمـرهٔ بیست

باید این نمره را برشوه خرید / یا اگر خوشگلی بعشوه خرید
رشوه از عشوه گر دهی یا پول / هردو باشد برای نمره قبول
موقع امتحان چو باز آید / گه کوشش ترا فراز آید
سعی کن تا بهروسیله که هست / بردل ممتحن بیابی دست
خاطر او بعشوه یا با پول / چندروزی بخود کنی مشغول!
تا پذیرفته ز امتحان گردی / آنچه‌خواهد دلت همان گردی
ورمعلم برشوه نمره نداد / یا که از ممتحن گره نگشاد
آنکه از او درست گردد کار / منشی امتحان بود ناچار
که عوض میکند به تردستی / برگ هرامتحان که دادستی
تا که دربرگ تازه‌بی کم‌وکاست / جمله پاسخ درست‌باشد وراست

***

خود اگر زاتفاق بد منشی / نیستش خصلت گدا منشی
همچو آن دیگران‌بخاطر پول / از ره راستی نکرد عدول
تا تو در کار خویش واماندی / زامتحان رد شده بجا ماندی
مشو از کار خویشتن نومید / که توان دیپلم بپول خرید
زانکه اندر اداره باشد هم / دزد بسیار و پاکدامن کم
همه دزد وظیفه اندر کار / همه در کار خویشتن عیّار
گرچه دزد وظیفه بهر زرند / دزد تقوی و عفّت و هنرمند
نزدشان روکه گر قبول کنند / حلّ مشکل ترا بپول کنند
که‌ترا علم‌نیست‌چون زر هست / آوری مدرك سواد بدست!

مشاغل دیگر

دیگـر از شغلهای بامعیـار | که در آن کار و مایه نیست بکار
هست شغـل مقـدسی بیقین | که از آن نان‌خوری بخاطردین
لیك باید کـه باشدت باری | بـــدل اندیشهٔ ریـاکاری
تا تـوانی که بافریب عوام | برسـر ره بگسترانـی دام
خویش را بـاورع بیـارائی | زهد خود را بخلق بنمـائی
بهر این کار بشنو از من باز | که چه داری وظیفه از آغاز :

***

بایدت آنچنان کـه میـدانی | داشتن داغـــکی بپیشانی
که‌ترا داغ جبهه ای محمود | اثری از سجود خواهد بود !
لحیه را صاف و گرد کن ایضاً | پشت لب را زته بقیچی زن
کـه توانی بـریش قیطانی | آشکارا کنـــی مسلمانی
سـر خودرا زته تراش بـده | برسر خـود سیه عرقچین نه
ور نداری ببر بلنـــد قبا | هست شرط صلاح و زهـد عبا
که گهی آن بسر کشی زدغل | هم گهی تا کنی بزیر بغل !
وآنچه لازم بـود ترا زیـور | هست مسواك و شانه انگشتر
وآنچه سبّابه را حقیق بـود | درّ و فیروزه و عقیق بـود
هم زتربت خوش‌است تسبیحی | وزکتاب دعـــا مفاتیحی
تا که چون خود بمجلسی‌رفتی | یا پـی دیـدن کسی رفتی
غافل از ماجرای مردم گول | اندر آنجا بخود شوی مشغول

بدعا زیر لب کنی من من | تا شناسند مــردمت مؤمن

***

ور بمسجد روی برای نماز | بجماعت نماز کن زآغــاز
پس پشت امــام را بگــزین | در صف اوّل نمـــــازنشین
تا چو بینند جمله در صدرت | بشناسنــد بیگمان قــدرت !

***

هرشب جمعه بـانهـایت میل | جلسه میکن پی **دعای کمیل**
وندر آن جلسه تا سپیده دمان | باش ســر گرم نالـه و افغان
بصــدائی درشت و ناهنجار | کن بـدرگاه ایــزد استغفار
تا درآنشب چنانکه هست مرام | خواب خوش‌راکنی بخلق‌حرام

***

هرکجا میروی سخن سرکن | امر معروف و نهی منکر کن
باز میگوکه:این‌جهان فانیست | لذّت و خرّمی بدنیـا نیست
ترك دنیای دون بایــد گفت | زآنکه آخر بخاك باید خفت
هرکه دل برجهان دهد ناچار | جای او عاقبت بـود در نـار
در میـان جهیم پــر زسعیر | بکشندش بکنــده و زنجیـر
وندر آن گیر ودار کنده وبندر | برسرش گـرز آتشین کوبنـد
وانکه ترك جهان کند بیقین | بدهد مـال خود بآن و باین
در قیامت بهشت یابد و حو | وزطلا و جواهرات قصـور !
الغــرض زاین قبیل گفتنها | گر توانی بگو ببـر زنها
که‌براین‌شیوه یافتی چو وقوف | میشوی خودبزهد ودین‌معروف
آنزمان مـردمان نیك نهـاد | میکنندت بلطف و خوبی یاد

تا شوی میهمان بشام و نهار — میبـــــرندت بخانها بسیار
هم ترا از وجود بــــرّیه — میدهد خلق صادق النّیه !
بی‌مقاسات رنج و زحمت کار — میشوی از زمانه برخوردار

***

ور ترا نیست صبر زهد و ریا — راه و رسمی دگر بیار و بیا
بو که سازی بدون اندیشه — روضه خوانی برای خود پیشه
بهر این کار مر ترا جامه — هست لازم عبــــا و عمّامه
هیکل خویش را منظم کن — **جود و جوهری** فراهم کن
تا ازاین روضه‌ها بگیری یاد — زان دگر شعر و نوحه‌ای استاد
که تو آنگاه روضه‌خوان باشی — ور نشد روضه، نوحه خوان‌باشی
چون محرّم رسید و موسم کار — سر بهر کوی و برزنی بگذار
تا بهر خانه‌ای عزا دیدی — مجلسی از عزا بپا دیدی
خویشتن را در آن بیندازی — محشری از عزا بپا سازی
وندر آن گیر و دار ناله و داد — بکنی صاحب عزا را یـــاد
که خدایش همیشه خیر دهاد — روح اموات او بدارد شاد
که بود در زمانه **حاتم‌طی** — همچو او نیست در سراسر ری
صاحب خانه چون دعا بیند — روضه خوان ترا روا بیند
بشود خود نخوانده بانی تو — نکند جمع روضه خوانی تو
تا براین رسم و شیوهٔ معمول — بستانی ز بانیانت پـــول

***

راه دیگر که پر زمشتری است — اندر این مملکت قلندری است

که لباس قلندری پوشی — بطریق قلندران کوشی
بتکاپو گدای نر باشی — پرسه زن گرد هر گذر باشی
در هر دکه با صدای جلی — مدح خوانی کنی بنام **علی**
وقت‌خواندن جلوبری کشکول — تا بریزند در میانش پول
کاینچنین از طریق اوباشی — میتوانی همشیه خوش باشی
وآنچه از مردمان برات شود — مر ترا صرف سور وسات شود

***

هم گرت نیست رای شیادی — میتوانی بصورت عادی
بنویسی عریضه براعیان — بکنی شرح حال خویش بیان
که من آن مرد آبرومندم — کز وطن دور مانده یکچندم
گرچه‌بودم بشهر خویش عزیز — اندر این شهر مانده‌ام بی‌چیز
حالیا زآنجناب والاجاه — بامیدم که بهر خرجی راه
مبلغی نقد و مختصر بدهد — بنده را خرجی سفر بدهد!
نامه چون‌خواندمرد صاحبدین — مبلغی میدهد ترا بیقین
خود از اینراه میتوانی نیز — که دراین مملکت بیابی چیز

***

ور بشهری غریب رفتی باز — خویش را سیدی جلیل بساز
که توانی بسبز دستاری — بکنی برمراد دل کاری
آنزمان ای فقیر صاحب دلق — احترام تو واجب است بخلق
میدهندت برایگان زر و مال — هم پی نذر دختری بعیال
وزوجوهات خمس و نذر بسی — تا برآری بکام دل نفسی

***

هم توانی برسم و راه دگـر | یافتن بی‌ملال و زحمت زر
لیك تـدبیر و نقشه می‌بایـد | تا از اینـره ترا ثمر زاید
برو ای نیك مرد شعبده بـاز | بهر خود یك امامزاده بساز
در کنار دهی بدامن کـوه | بقعه‌ای استوار کـن بشکوه
گوی کاینجا بود بظنّ قوی | مرقـد پاك آن فـلان علوی
که مراورا مسلّم است نسب | وزمریدان روا کنـد مطلب
بنده‌را هم اگر که تولیتی‌است | از بـرای ثواب آخرتی است
خلق ازاین گفته شاد گردد وباز | بکند برامامزاده نیـــاز
تا از این تولیت بآخر کار | مر ترا منفعت شـود بسیار

***

راه دیگر که هست بی‌حرکت | بهرت ایشوخ دیده پر برکت
هست شغل شـــریف نقالی | که بـود از مشاغل عالی!
وندر این شغل تجربت بایـد | تا بکار تـــو رونق افزاید
کاندر این ره چنانکه میدانی | بایدت قـدرت سخن دانی
تا توانی که داستان گوئـی | آنچه بایستنی است آن گوئی
گه ببرزن سخن کنی از **عوج** | گه ز **یاجوج** گاه از **ماجوج**
گه حکایت زمعجزات کنـی | مردمانرا زگفته مات کنی
گاه در قهوه‌خانه گیری دم | داستانها کنـی تـو از **رستم**
وندر این داستـان سرودنها | قصّه در انجمن نمـــودنها
نیست مقصد ترا علی‌المعمول | جز گرفتن بزور و زاری پول

***

هم بسی راه تازه بتوان یافت — که توانی نتیجه از آن یافت
لیك نتوان شماره کرد همه — تا مبـــادا زیان رسد برمه
دل بیدانشان بیـــازارد — مر ترا دردسر ببار آورد
الحذر از زبان سرخ تو باد — که سر سبز میدهد برباد

تهران ـ مهر ۱۳۲۸



۵ ـ اوهام عوام

چهارشنبهٔ سوری

یاد دارم که در مه اسفند ... مانده تا صبح عید روزی چند
خاله **خانم قزی** رسید از در ... چادر خویش بسته دور کمر
داشت در دست خویشتن چوبی ... که بدان بسته بود جاروبی
گفت: امروز نزد اهل کمال ... چارشنبه بود ز آخر سال
وز پی پیشواز نوروزی ... هست روز نشاط و پیروزی
که از آن خلق را نوید آید ... تا مهیّا شوند و عید آید
پس بباید پژوهشی بکنیم ... وندر اینراه کوششی بکنیم
اولّین کارما که هست ضرور ... داشتن خانه از کثافت دور
هان بود وقت کار برخیزید ... همه اسبابها برون ریزید
فرشها را باین و آن بدهید ... برده در کوچها تکان بدهید!
در و دیوارها زگرد وز خاک ... می‌بباید نمود یکسره پاک

* * *

هر کجا تار عنکبوتی هست ... چون‌بود بر اجنّه جای نشست
باید آنرا باحتیاط زدود ... که نگردد اجنّه ناخشنود
زانکه گرشد دلش پریش از ما ... بکشد انتقام خویش ازما
پس همان به که بهردفع گزند ... اندر آتش در افکنیم سپند
تا چو دود از سپند برخیزد ... خود زبویش اجنّه بگریزد

پس اگر دختری بود بگذار — که زداید بدست خود آن تار
تا مگر بخت او گشوده شود — زودتر در وثاق شـــوی رود
ورزنی نو جوان کند اینکار — شوی او مهربان شود بسیار
ورکه او را بسرهووئی هست — خود ز شرّ هوو تواند رست

* * *

خانه چون پاك شد زآلایش — یافت برشـــکل تازه آرایش
بایدیآش پشت پا بپـــزیم — آشی از ماش و لوبیا بپزیم
وز پی دفع رنج و غصّه و درد — همگانرا از آن بباید خورد

* * *

پس بهنگـــام آفتاب غروب — آنچنان کز کسان بود مطلوب
بایدیکوزه کهنه آب کنی — سکه‌ای در درون آن فکنی
وزلب بام خانه کوزهٔ آب — بنمائی برهگذر پرتاب
تاچو آن کوزه کهنه‌خرد شکست — دلت از بند نامرادی رست

* * *

هم درآنشب بفرّ وفـــیروزی — بایدت شـــد بآتش افروزی
بوته‌ای چند همچنان مشعل — مشتعل ساز در سه چار محل
بر سر شـــعله‌های آتش باز — جست وخیزی بکن زروی نیاز
هم بآتش چنین بگو ایزن — «زردیم از تو سرخیت ازمن»
تا از این ره ترا خوشی زاید — صحّت و عافیـــت بیفزاید

* * *

ورترا مشکلی است غصّه مدار — آش مشکل گشا گشاید کار

بنشن آش خــــــویش را آنشب
بگدائی زخــــــانها بطلب

بهر اینکار چادر اندرســــــر
کمچه در دست روتو بر هر در

چادر خــود کشیده سخت برو
کمچه بر در بکوب وهیچ مگو

آنصدا چون شنید خانه خدا
لاجرم پاسخی دهد بصدا

بنشنی کاین چنین بدست آید
آش مشکل گشا ترا شاید

که از آن حاجتت روا گردد
همه درد تو را دوا گردد

❊ ❊ ❊

ور ترا دختری بود دم بخت
گورخ خویشتن بپوشد سخت

ایستد در کنار راه خموش
لحظه‌ای خود بفال دارد گوش

سخنی چون ز رهگذار شنید
هست او را بقفل بسته کلید

که اگر گفته برمرادش بود
برود بیگمان بشوهر زود

ورنه بر میل او کلامی راند
سال نو را بخانه خواهد ماند

جز که اسباب کار ساز کند
تا مگر بخت بسته باز کند

بخت خود را کند گزین، قفلی
بد هیولا و آهنین قفلی

پس ببندد بکنج چادر خویش
بنشیند برهــــــگذر دلریش

تاچومردی عبور کرد از راه
بشود از مرام او آگاه

دستی از مرحمت دراز کند
بهرش آن قفل بسته باز کند

اینچنین کار او ستوده شود
قفل بختش زهم گشوده شود

شب عید

چون شب عید گشت و آخر سال	خوش بود گر تو خوش کنی احوال
که بقول منجّمان جلیل	سال نو می‌شود بشب تحویل
تو در آن شب زفرّ دولت و بخت	می‌نباید بخود بگیری سخت
وزغم و غصّه برکران باشی	تا که در سال نو چنان باشی
وندر آن لحظه گر دژم گردی	سال نو را اسیر غم گردی
ورترا دل بود بکینه و جنگ	سال نو را برآن بود آهنگ
ور بخوابی و بی‌خبر مانی	سال نو خفته سر بسرمانی

* * *

پس بر آن تا نشاط یابی و حال	دست و پائی بکن در اوّل سال
هفت سینی بساز و مائده‌ای	که از آن مرتراست فائده‌ای
سیر وسبزی‌وسر که سیب‌وسماق	هم سپند است وسنجد ای‌مشتاق
که از آن هفت‌سین بیارایند	رونق سال نو بیفزایند
ور بخواهی که در دم تحویل	گردد آن هفت‌سین ترا تکمیل
دوسه ماهی درون تنگی آب	بر سر سفره نه که‌هست صواب

* * *

بهر شامی که میخوری آنشب	گوش کن اصل و عمدهٔ مطلب
همهٔ کارها کـــــنار بنه	دیگ سبزی پلو ببار بنه
وز برای خورش تراست ضرور	اندر آن شب تهیّه ماهی شور
که بود این امور جمله دلیل	بر حدیثی که رفته از تحویل
گوش کن تا بگویمت آن قول	که بود خود اساس گردش‌حول

***

این زمینی که هست مسکن ما / وندر آن رشد میکند تن ما
گرچه گرد و کلان بود بسیار / کرده برروی شاخ گاو قرار
گاو را هم بپشت ماهی‌جاست / کو شناور درون یك دریاست
هرزمانی که سال نو آید / گاو را خستگی بیفزاید
وزپی رفع خستگی ناچار / سر بجنبش درآورد یکبار
وین زمین را بقدرت داور / خود زشاخی نهد بشاخ دگر
آنزمان سال نو پدید شود / خلق را وقت عیش و عید شود

سیزده بدر

سیزده روز چون گذشت ازعید / خلق را روز سیر و گشت رسید
لازم‌است آنکه مرد و زن یکسر / بگذارند سوی صحرا سر
جمله مردم زشهر دور شوند / سوی صحرا بعیش وسور شوند
هم بصحرا بیفکنند بساط / پی تفریح و خرّمی و نشاط
که ومه، بینوا و دولتمند / همه یکدل بخرّمی گروند
دسته دسته نشسته هرسوئی / کرده برپا زخود هیاهوئی
همه جا چای تازه دم بکنند / هرطرف دیگها علم بکنند
دسته‌ای گرم شوخی و بازی / دسته‌ای مست نغمه پردازی
بانوای چغانه و سنتور / باصداهای دمبك و طنبور
همه جا ساز عیش ساز کنند / دری از خرّمی فراز کنند
بسکه آواز خوش بگوش آید / دل زشوق و شعف بجوش آید

ویژه گر بنگری بسبز چمن خیل دوشیــزگان سیمین تن
که بصد ناز و عشوه و غمزه خوش گره میزنند برسبزه
تا گــره‌شان زکار بگشایـد خواستگاری برایشان آیـد
وندر آن سال شوهری یابند بهر خود بارکش خری یابند

تهران ـ فروردین ۱۳۲۹

سوّم : اوراق پراکنده

شامل

۱- ایام کودکی
۲- نقش خیال
۳- شعر ناتمام

۱ـ ایّام کودکی

یاد آن عهد کز زمانه مرا | خبری غیر خورد و خفت نبود
وز تمنّای کودکانه مرا | دل باندوه غصّه جفت نبود

***

در دلم غیر راستی و صفا | خصلت دیگری کرانه نداشت
وز دروغ و دسیسه بود جدا | مکر و تذویر درزمانه نداشت

***

میگرفتم زدایه جوز و مویز | تا که اسباب بازیم باشد
بریاران و دوستان عزیز | مایهٔ سرفرازیم باشد

***

همه شب از برای خفتن من | لای لای و ترانه میگفتند
وزپی شادی و شکفتن من | گرم و شیرین فسانه میگفتند

چشمك ستارگان

در شب صاف اگر ببام سپهر | اخترانرا نظاره میکردم
سوی هریك بگرم روئی و مهر | نرم نرمك اشاره میکردم

***

بخیالي که اینهمه چشمند | سوی من بر گشاده از روزن

صاحبانشان تهی دل از خشمند نگران مهربان بجانب من

***

زانکه این طرفه اختران را من اوّلین نوبتی که دیدستم
رمـــــز ایشان زدایهٔ پرفن گوئیا این چنین شنیدستم :

***

که در آنسوی آسمان جائی همچو صحن حیاط خانهٔ ماست
وندرآن کودکان زیبـــــائی پی بازی نشسته ازچپ و راست

***

که بشب سوی کودکان زمین همه چشمك زنند و ناز کنند
لیك از کـودکان بـد بیقین کینه جویند و احتراز کنند

کمربند من

یاد دارم شبی زگـوشهٔ بـام ماه مانند حلقه پیدا شد
بهـر آن حلقهٔ طلائی فام دلم آشفته گشت و شیدا شد

***

پیش مـادرم گریستم بسیار که « بیا از درون خانه بدر
وآنطلا رنگ حلقه را بـردار ده بمن تا که بندمش بکمر !»

***

گفت مـادر : ببام جادوئیست کان‌طلا حلقه طوق گردن‌اوست
وآن سیه چشم را مهین‌شوئیست که خداوند مال ومسکن‌اوست

***

شوی او رفته در سفر باری　　صبر کن تا که باز برگردد
کنم آن حلقه را خریداری　　تا ترا زینت کمر گردد

***

من از این گفته شاد گشتم و باز　　بر آغوش او دراز شدم
او همی گفت قصّه‌های دراز　　تا که من‌مست خواب‌ناز شدم

روزن فلك

بشبی کز فلك جمال قمر　　جلوه‌گر بود در برابر من
بود طفلی زبستگان پدر　　همدم راز من ببستر من

***

او بمن از زبان مادر خویش　　گفت‌کاین‌مه‌بام‌چرخ دری‌است
کاندرآن او فتاده بی کم وبیش　　روشنائی زعالم دگری‌است

***

که درآنجا نه اندەاست ونه غم　　که‌درآنجانه‌حسرت‌است‌ونه‌درد
کودکانند سرخوش و خرّم　　از کدورات این‌جهانی فرد

***

گفتم: ایکاشکی دو بالم بود　　تا چو مرغان برآسمان بپرم
وز پریدن در این رواق کبود　　ره بدان عالم نشاط برم

***

گفت کودك: چو یافتی آن‌بال　　که توانی ببام چرخ پری
من بگیرم دو پایت از دنبال　　تا مرا هم بآسمان ببری

دختر آسمان

مهر کز این سپهر آینه‌رنگ		صبحدم جلوه میکند آغاز
گفت مادر که‌دختریست‌قشنگ		روی زیبا بما نماید باز

***

در پس **کوه قاف** جائی هست		که در آنجا بیارمد همه شام
روز بگرفته سوزن اندر دست		بتماشا برون گذارد گام

***

سوزن زر از آن بکف دارد		تا اگر کس نظر کند سوی او
دل خورشید از او بیازارد		سوزن خود بیفکند سوی او

***

هم بدنیا نظر کند زسپهر		شامگاهان که وقت رفتن اوست
خود بخندد بگرمروئی و مهر		برخ خاکیان که این‌فن اوست

***

هان وهان رفت ازنظر خورشید		وزافق شد بلند رایت نور
شب شد و نوبتی دگر خورشید		آتش افکند در میان تنور

شفق یا شعلهٔ تنور ؟

شامگاهان که بردمد زافق		پیش چشم من و تو نوری سرخ
گفتی آن نور برکشیده تتق		شرری هست از تنوری سرخ

***

باز بشنو که آن تنور کجاست		هم بدانسان که گفته مادر من !

گفت مادر درست باشد و راست — گرچه این گفته نیست باور من

***

گفت: آنجا که آخر دنیاست — هست کوهی کشیده سر بسپهر
پیش آنکوه شهر **جابلقا**ست — پس آن کوه هست خانهٔ مهر

***

مهر چون روزرا بشام کند — باز گردد بسوی مسکن خویش
وندر آن جایگه مقام کند — تا رهاند زخستگی تن خویش

***

وزپی پخت نان شب آندم — کآتش اندر تنور درفکند
زان شرار تنور باشد هم — کز افق برزمین شرر فکند

خسوف یا گاه اژدها

بشبی کز فلك جمال قمر — چهره در پردهٔ سیاه نهفت
میشنیدم که مهربان مادر — اینچنین شرح ماجرا میگفت:

***

که در **آن** سوی چرخ جائی هست — که گروه کر و بیان آنجاست
وندر آن بام اژدهائی هست — که بسی زشتروی و نازیباست

***

نام او **برخیای ذوالطول** است — که خدا کرده وصف او **اینسان!**
فی المثل خودیکی **ابوالهول** است — از برای نبیرهٔ انسان

***

چونکه طفلی بروی مادر خود — بی‌مهابا زبان دراز کند
یا برای مویز و نقل و نخود — بخروشد بهانه ساز کند

✪✪✪

اژدها از کمین برون آید — ماه تابنده را کشد در دم
وآنزمان تیرگی بیفزاید — تا بدینسان سیه شود عالم

کسوف یا سنگ آسیا

یکی از کودکان روشن‌بین — داد پاسخ چنین بمادر من
که: نکردم‌زدایه چون تمکین — پس گرفته است مه بخاطر من؟

✪✪✪

مادرم گفت: آری این‌شده است — که تو کودك مگر حیا بکنی
نشده تا مجال کار از دست — بروی دایه را رضا بکنی

✪✪✪

طفل دیگر از آنمیان پرسید : — پارسال از چه آفتاب گرفت ؟
چهرهٔ خود زچشم ما پوشید — برخ خویشتن نقاب گرفت ؟

✪✪✪

گفت: اوهم زکودکان زمین — هرزمانی که سرگران دارد
رخ خود در حجاب تیره یقین — از تماشای ما نهان دارد

✪✪✪

به‌پس سنگ آسیا برود — باز جوید زخلق بیزاری
یا که درکام اژدها برود — روزگار جهان کند تاری

قوس قزح

روزی از روزهای فصل بهار | که جهانرا از آن صفائی بود
درکنـــــار سپهر آینه وار | عکس قوس قزح پدید نمود

✿✿✿

بتماشای آن کمان که بر آن | بود الوان سبز وسرخ و بنفش
همره کودکی چو خود نگران | سوی صحرا شتافتم بی کفش

✿✿✿

بخیالیکه در کنـــــار فلك | سر قوح قـزح بـود برخاك
پیش آنقوس میرسد بی‌شك | هر که زین سو قدم نهد چالاك

✿✿✿

باری از شهر چون برون رفتم | شد بلند از افق لوای کبود
سخت بـرخویشتن بر آشفتم | که‌دگر رنگ سرخ وسبز نبود

✿✿✿

وحشت آلـوده بـاز برگشتم | لیك شب تیره بود و گم شد راه
بینوا گـرد هرگذر گشتم | تا پدر شد زحـال ما آگاه

دیو شب!

بیکی تیره شـــــام وحشت‌زا | که وزان بود بادی از همه سو
بـاد توفنده‌ای بلنـــــدآوا | کز غریوش بتن بلرزد مو

✿✿✿

دیده باشی مگر بگاه گذار | در کنار رهی دو طفل پریش

سر زحسرت نهاده بردیوار / دیده پراشک‌ودل پرازتشویش

✿✿✿

آندو طفل ازصدای پای تو باز / بهراسند و بر کشند خروش
کای «امان دیو شب‌رسید فراز» / این بگویند و درروند زهوش

✿✿✿

تـو بتـدبیرهای گوناگون / آن دو بیچاره‌را که رفته زهوش
بخود آری وبا دوصد افسون / کنی از ناله و فغان خاموش

✿✿✿

یکی ازآن دوطفل کیست؟ منم! / که‌بسی سال پیش‌ازاین یا بیش
لرزه از دیو شب گرفت تنم / رنجه گردید جانم از تشویش

زال فلك

بـاز بشنو حکایت دگـری / که بمن گفته است بی‌بی من
بی‌بی آن بانوی سپید سـری / که مرا می‌نشاند بـردامن

✿✿✿

گفت: ازآن سوی‌پهن قلّهٔ قاف / پیر زالی است نام او **کیوان**
که در آن قلّه درمحیطی صاف / ساخته بهر خود یکی ایوان

✿✿✿

اندر آن سُاحت بهشت‌آئین / روزگاریست کاوفکنده بسـاط
دور زآسیب مردمـان زمین / زندگانی کند بعیش و نشاط

✿✿✿

پسر او بـــود مه روشن　　دختر اوست دلـربا خورشید
قامت او خمیده چون قد من　　موی او همچو موی من اسپید

✩✩✩

لیك آنزال را هزار سر است　　که بهر سر بـود هزار دهن
لقمهٔ هردهن بـزرگتر است　　فی‌المثل از هزارها چون من

ابر یا جامه‌های زال

دارد آن پیر زال جامه بسی　　رنگ وارنگ و گونه واگونه
که بیاویزد از پـی هوسی　　گاهگاه از سپهـر وارونه

✩✩✩

ابرهائیکه در بهـار و خزان　　دامن آسمان فـــراگیرند
وزتماشای روی مهـر جهان　　پرده در پیش چشم ماگیرند

✩✩✩

گوئی آن جامه‌های زال بود　　که بآب اندرون فرو برده
وانگه از بهر آنکه خشك شود　　روی بـــام فلك بگسترده

✩✩✩

هرزمانی که جامه‌ها کیوان　　از پس شستشو بیفشارد
باز بینی کزاین بلنـد ایوان　　ژاله برخـــاك پست میبارد

رعد وبرق و باد!

جوی آبیست در فلك كه عجوز — آب از آن بهر شستشو گیرد
تن بشوید بروزگار تموز — در زمستان از آن وضو گیرد

✡✡✡

گاهگاهی که اژدهای دمان — ره ببندد بزال برلب آب
زال گیرد بدست خویش کمان — تیرها سوی او کند پرتاب

✡✡✡

تا زآسیب ناوك دلدوز — اژدها بر کشد زدل آوا
بکناری رود زراه عجوز — کند از جان خویشتن پروا

✡✡✡

برق رخشنده آیتی باشد — که بتابد بگاه پرّش تیر
رعد غرّان حکایتی باشد — از صداهای اژدهای شریر

✡✡✡

اژدها چون باهتزاز آید — باد توفنده بردمد بنهیو
پیرزن چون بخشم باز آید — بر کشد برهوای باد غریو

✡✡✡

وان کمانرا بروزگار بهار — دیده‌ای بارها بچندین رنگ
که عجوز فلك پی اظهار — کرده از طاق آسمان آونگ

گلوبند زال

آنزمانی کز آسمان بزمین — دانه‌های تگرگ دیدی ریخت
اندر آن دم همی بدان بیقین — که گلوبند پیر زال گسیخت

✩✩✩

هم بسالی سه ماه خانهٔ خویش — بتکاند عجوز افلاکی
زانکه دارد علاقه از حد بیش — همچو من برتمیزی و پاکی

✩✩✩

یك دو ماه دگر که سردی دی — همه را میکشد بخانه زدر
هست هنگام خانه روبی وی — که تکاند گلیم‌ها یکسر

✩✩✩

هرزمان باز بنگری که زبرف — شده اسپید صحن بام و حیاط
آنهمه برفها بود بی‌حرف — گرد بگرفته ازگلیم و بساط

کهکشان

دیده‌ای خط کهکشان را باز — که بشبهای تیره است پدید
برشده از نشیب سوی فراز — تا دل آسمان کشیده سپید

✩✩✩

آنخط ار باز بشنوی بیقین — هست راهی زخانهٔ **کیوان**
تا بیاید گهی بروی زمین — بتماشا از آن بلند ایوان

✩✩✩

هرزمان کان عجوز باز آید
بزمین ، شام تیره خواهد بود
پس بهر خانه‌ای فراز آید
تا کجا طفل خیره خواهد بود!

☆☆☆

زآنکه با کودکان شوخ و شریر
که ندارند احترام بزرگ
دشمنی دارد و پرد چون شیر
ببردشان برای طعمهٔ گرگ

☆☆☆

این بگفت و بلب نهاد انگشت
پیر بی‌بی که‌هان بخواب‌خموش
تا اگر زد عجوزه بردر مشت
ندهد برحدیث ما و تو گوش!

تهران ــ آبان ۱۳۰۹

اقلیم افسانه

خوش آنعهد کز روزگاران مرا
بجز برگ شادی فراهم نبود
خوشا آنکه در خاطر ساده‌ام
غم بیش و اندیشهٔ کم نبود
روان مرا خرّمی بود جفت
که بافکر و اندیشه توام نبود
دل تابناکم بآزادگی
گرفتار این حسرت و غم نبود
یکی طفل بودم که در زندگی
هنوزش تکلّف بعالم نبود

دمی بود آنهم بافسانه جفت
که افسانه میگفت یا میشنفت

همه صبح تا شامگاهان سرش
بسودای افسانه گفتن بدی
همه شب بر مهربان مادرش
هوای فسانه شنفتن بدی
اگر همچنان غنچه بستی دهان
ویا همچو گل درشکفتن بدی

اگر بر گرفتی سر ازخواب ناز — وگر در تمنّای خفتن بدی
زمانیکه رخ بر گشادی زمهر — دمی کز پی رخ نهفتن بدی
بهر ره که بودی تمنّای وی — زافسانه افسون گرفتن بدی

که جانش همآهنگ افسانه بود
در اقلیم افسانه‌اش خانه بود

در اقلیم افسانه بودن خوشست — که اقلیم بی‌سرحد و انتهاست
همه جایگاهش پراز خرّمی — همه‌مرزوبومش‌خوش‌آب‌وهواست
هوایش روان‌پرور و روح‌بخش — فضایش طرب‌آور و دلگشاست
بدآنجا نگر کز تجلّای غیب — هویدا دوصدنقش حیرت‌فزاست
بسی دلفریبنده‌تر زان صور — که درصفحهٔاین سپنجی‌سراست
بدانگونه فرخنده و بلعجب — که از کارگاه طبیعت نخاست

طبیعت نیارد ببر آن صور
که اقلیم افسانه دارد ببر

خوشا آنکه هرروز باکودکان — ببازی دوصدماجرا داشتم
وزآنان فراتر نشستم ازآنك — برآن جمله فرمان روا داشتم
که در وقت بازی زاسباب کار — دوصد گونه برگ و نوا داشتم
کله داشتم بافته از حصیر — کمر از نی بوریا داشتم
یکی تر که ازچوب بیدم بدست — وزآن تیغ و تیر و عصا داشتم
سریّ و بلندیّ وزورآوری — ببین از کجا تا کجا داشتم!

که در ملك افسانه شه بوده‌ام
خداوند تاج و کله بوده‌ام

تهران — اردیبهشت ۱۳۱۱

مکتب خانه

یاد آن روزگار خوش‌آیند کز دلم زنگ محنت بدر بود
وزنشاط دمم روزکی چند جان زرنج و عنا بی‌خبر بود

***

در گلستان طبع بشر، من غنچه‌ای تازه بشکفته بودم
وزملال جهان بی‌خبر، من در ره عافیت خفته بودم

***

مادرم خواست تا مایه گیرم از پی کوشش زندگانی
وزدبستان زدانش پذیرم رنگ آسایش و کامرانی

***

برد روزی مرا سوی مکتب مکتب **بی‌بی شاهرودی**
جای نوباوگان مؤدّب از طراز **مسلمان یهودی**

***

خانه‌ای تنگ و تار و گل‌اندود دیدم آنجا که طفلان نشسته
کهنه کوخی ملالت اثر بود سقف و دیوارش ازهم گسسته

***

عنکبوتان زهر گوشه تاری بهر صید مگسها تنیده
وزکدورت در آنجا غباری بسته برمردمك راه دیده

***

سقف، کوتاه و مرطوب‌جائی کز زمین نم زده برهزاره
وندر آن مفرش‌ازبوریائی چون دل عاشقان پاره پاره

***

هرطرف پوستختی پلیـــــدی　　یا تشك پـاره‌ای شوخ بسته
دیـدم و کودك نـو رسیدی　　روی آن بردو زانو نشسته

***

هریکی را کتـــابی الفبا　　بهر خواندن ببر باز گشته
وزپـی درس خـود بی‌محابا　　بـارفیقان همـآواز گشته

***

گشته سـر گرم ورد حروفی　　سر گهی زیر و گاهی ببـالا
عین اعـرابی و کاف کوفی　　طاء حطی و ظـاء ضظغلا

***

وندر آن گوشه لوحی نهاده　　بهـر **بی‌بی معلّم** مـؤدّب
وزبر آن کتـابی گشـاده　　خاص تعـلیم طفلان مکتب

***

بی‌بی آنجا نشسته دو زانو　　درکفش ترکه ازچوب تر بود
ترکه‌ای کز جنابش زهرسو　　برسـر طفلکی حملـه‌ور بود

***

تاکه آن وضع ناساز دیدم　　ترس برجان من گشت چیره
سر بدامان مـــــادر کشیدم　　دل از آن مـاجرا گشت تیره

***

گریه سر کردم از ترس مکتب　　وآن هیولای بی‌بی و جایش
تا نخوانم مگر درس مکتب　　گـرچه آخر شـدم مبتلایش!

***

تمنای آینده

فطرت پاك طفل نو آهنگ — نیست در بند و هم بزرگان
سوی بازی گراید بهر رنگ — فارغ از عقل و فهم بزرگان

***

وین بزرگان که در دام عقلند — دشمن طبع آزاد اویند
خویشتن چونکه بدنام عقلند — جز ره عقل بروی نجویند!

***

منهم از فیض فطرت، روانم — شادمان بود بانقد حالی
نی زبگذشته رنجی بجانم — نی زآینده بردل ملالی

***

لیك عقل پدر خواست تا من — سوی دانش گراینده باشم
غافل از حال دل، بینوا من — در تمنّای آینده باشم

***

الغرض برمراد پدر بود — چند سالی اگر درس خواندم
دل ازآن‌ماجرا بی‌خبر بود — درس‌خودرا هم ازترس خواندم

***

چیست آینده؟ نقش سرابی — کز کران افق گشته پیدا
ما چولب تشنه، جویای آبی — گشته برنقش بیهوده شیدا

***

آب نایاب و ما را خیالش — میبرد سوی صحرا شتابان
تا کشدمان بنقش زلالش — عاقبت تشنه اندر بیابان

صید گنجشکان

برلب بام همسایهٔ من
داشت کنجشککی آشیانه
خواست طبع فرومایهٔ من
تا برد جوجگانش زلانه

***

هم برآن عزم روزی که مادر
بود پنهان بکاری زخانه
برلب بام رفتم سبکسر
دل پراز خواهش کودکانه

***

آنچنان بیخبر بودم از خویش
در تمنّای آن جوجگان من
کز تقاضای بخت بداندیش
اندر افتادم از آن مکان من

***

نقش برصحن همسایه بستم
وزتألم برآمد خروشم
گرچه بشکست از آسیب دستم
هول جان برد یکسر زهوشم

***

نیمه شب دیده چون باز کردم
جمع برخویش دیدم تنی چند
مادر خویش آواز کردم
داد پاسخ بجایش زنی چند

***

زانمیان نازنین دختری را
برسر خویش دیدم بزاری
دلربائی پری پیکری را
گشته آمادهٔ غمگساری

***

خیره شد دیدگانم برویش
دیده چون دوخت برچهر زردم
وزتمنّای روی نکویش
رفت یکباره از یاد دردم

***

ذوق عشق رخ بیمثالش　　بــــرد سودای هستی زیادم
رستم از خویش وپیش جمالش　　اختیار دل از دست دادم

***

باری آن صید گنجشک اگرچند　　ناروا بود و از بامم افکند
خوشدلم زآنکه باعشق دلبند　　آشنا کــرد و در دامم افکند

فیض افسانه

شانزده ساله بودم که ماهی　　چارده ساله شد خواستارم
ساخت کار دلم بانگاهی　　کرد از عشق خود بیقرارم

***

جان چنانشد بمهر آشنایش　　کز همه خلق بیگانه گشتم
وزتمنــــای فرّخ لقایش　　رسته از عقل و دیوانه گشتم

***

روزها از رفیقــــان مکتب　　داستــــانها فرا میگرفتم
زانکه بافیض **افسانه** هرشب　　در بر دوست جا میگرفتم

***

گرچه آن شوخ شیرین شمایل　　خویشتن رشک حور وپری بود
زاستماع سخنهای هــــایل　　قصّهٔ دیــو را مشتری بود

***

منهم ازبهـــر جلب رضایش　　هرشب افسانهٔ دیـــو گفتم

وای بسا شب که برمدّعایش — از پــــی قصّه گفتن نخفتم

***

عاقبت شـــــد بافسانه یارم — آنکه افسونگری بود کارش
ساخت از عشق خود بیقرارم — کردم از مهر خود بیقرارش

صفای عشق

ما دو دلداده چونانکه دانی — همـــــدم راز بـودیم باهم
وزتمنّـــای عشق و جـوانی — کـرده اسباب الفت فراهم

***

می‌نشستیم شب تـا سحرگاه — سرخوش از صحبت آشنـائی
من باو، او بنظّارهٔ مـــــاه — گـرم دلدادن و دلـربائی

***

روزها از نشـــــاط طبیعت — گشته سـرگرم سیر چمنها
سـرخوش از انبساط طبیعت — کرده بابلبـــــلان انجمنها

***

ما دو دلداده از شوق مستی — از همـه خلق دامن کشیده
بادلـی فـارغ از رنج هستی — در بساط چمنهـــــا لمیده

***

غـــــافل از فتنهٔ روزگاران — خفتـه در دامن نیکبختی
بسته دل در صفـای بهـاران — رسته از رنج وحرمان وسختی

***

وزتمنـــای عشق و جوانی — با طبیعت هـم‌آغوش گشته
بهـر یك لحظه از زندگانی — از خیال دو عـالم گذشته

***

اینچنین روزگاری برآمـــد — بـرمـــراد دل بی‌نصیبم
تاکه آخر بحرمان سرآمد — روزگـار وصـــال حبیبم

***

وین جهان ستمگر جفا کرد — برمن و دلبـــر مهربانم
نابهنگامش از من جدا کرد — سوخت در آتش غم روانم

پایان غم انگیز

شرح این داستان جگرسوز — ماجرای بدیهای دهـر است
کاورد تیره شب از پس روز — وزپی لطفش آهنگ قهر است

✿✿✿

نوش او را بپایان بود نیش — شادیش را بـآخر بـود غم
جور و قهرش بآزادگان بیش — لطف و مهرش بدلدادگان کم

✿✿✿

همچنان برمن آن شادخواری — ماجرای دمی بود و بگذشت
وآنهمه لطف و امیـدواری — لحظه‌ای روی بنمود و بگذشت

✿✿✿

برمن آنروز شد شام تاری — مهـر روشن زچشمم نهان شـد
وزپس مستی آمـد خماری — کز بر آن دلبر مهربان شـد

☆☆☆

دختری زشت و آلوده دامن ننگ و بیهوده کاری شعارش
خاطری ساخت آلوده بامن خواست تا من شوم خواستارش

☆☆☆

تا که خود زان تمنّای بیجا سدّ راه تمنّــــای من گشت
دید دلداده‌ام چون به **زهرا** دشمن جان زهرای من گشت

☆☆☆

جادوئی زشت راه پری زد وزحسادت برانگیخت قهرش
آنقدر دم زافسونگری زد تا که شد کشته زهرا بزهرش

☆☆☆

طفلك نازپــــرورد ناکام در ره دوستی داد جــان را
رفت وزان رفتن نــابهنگام سوخت یکسر دل دوستان را

☆☆☆

رفت و جانم زهجران رویش بینوا ماند و دلگیر گشتم
وزجهان و همه رنگ و بویش گرچه بودم جوان سیر گشتم

☆☆☆

دل بیفسرد واز غصّه خون شد رفت شــــوق جوانی زیادم
جان گرفتار ذوق جنون شد سر بصحرای حسرت نهــادم

تهران ـ اسفند ۱۳۲۵

۲ـ نقش خیال

لبخند صبح

تا بنگرم جمال طبیعت بگاه صبح
برخاستم زبستر راحت سپیده دم
دیدم که برصحیفهٔ آفاق آسمان
نقشی زلطف عالم هستی برد رقم

✩✩✩

نقشی بیان زصلح و صفا در بسیط خاك
نقشی نشان زمهر و وفا در جهان جان
نقشی که میگشود زالطاف ایـــــزدی
لبخند خرّمی و طرب برجهانیـــــان

✩✩✩

رازی نهفته در دل لبخند صبح بود
کان راز را بجان، دل آگاه من شنید
میگفت کای زشام سیه رستگان دمی
برجـــــلوهٔ فروغ سحر گاه بنگرید!

✩✩✩

کآنشام تیره طی شد واز نو دمید صبح
تا آدمی دوباره گراید بزنـــــدگی
وزنو حیات تازه دهـد خلق را نوید
وزنو نشاط چهره گشاید بـزندگی

✿✿✿

برخیز و باامیـد گراینده شـو بکار
یکره شتـاب کن بهتمنّا و جستجو
تا بوکـــــه کام دل بستانی زروشنی
زان پیشتر کـه باز بظلمت شوی فرو
تبریز ـ ابان ۱۳۱٤

شهر طوس

در رخت ای باستانی شهر **طوس** — هرزمان فرّ خـدائی بنگرم!
وزدلت ای کعبهٔ آمال خلق — فیض لطف کبـریائی بنگرم!

✿✿✿

درسوادت ای همایون شهر عشق — روزگار رفتـه میآید بیـاد
وزنگه در برزن و کویت مرا — خـاطرات خفته میآید بیاد

✿✿✿

خاطراتی خفته از آن روزگار — کاندرون خانهای تاریك و تنگ
بـود در آغوش مامی مهربان — کودکی فارغ دل ازهر نام ننگ

✿✿✿

کودکی از رنج دنیا بی‌خبر — سرخوش از ذوق تمنّاهای دور
جانب آینده میآمد بپیش — تا خبر یابد زسوداهای دور

☆☆☆

کودکی کاندرضمیرش دست‌صنع — نقش رؤیاهای مبهم بسته بود
کودکی کآیندگانرا هستیش — باوجود رفتگان پیوسته بود

☆☆☆

حالیا ای **طوس**، آن کودك نگر — کز گذشت‌روزگاران گشته پیر
از خیال رفته باافسوس جفت — وزغم آینده باحرمان اسیر

مشهد ـ خرداد ۱۳۲۰

گل و گلچهره

در گلستان صبحدم گلچهره‌ای
نوگلی شادابرا از شاخه چید
گشت چون پژمرده گل در دست او
زیر پا افکند و پیوندش برید.

☆☆☆

گل بتسخر گفت: ازاین خواری خوشم
چون بشادابی نپائیدم بسی
برتو نیز ایندور خواری میرسد
باش تا چون من بگلچینی رسی!

تبریز ـ شهریور ۱۳۲۱

کاروان آرزو

بود روزی مشتعل در سینه‌ام
ازشرار عشق و مستی اخگری
حالیا چون آن شرر خاموش شد
مانده ازاخگر بجا خاکستری

✿✿✿

طایر امیدواری روز چند
کرد برشاخ محبت آشیان
طایر ازین آشیان بگذشت و نیست
غیر مشتی پراز او برجانشان

✿✿✿

برسر کوی وفاداری شبی
کاروان آرزو آمد فرود
صبحگاهان کاروان ز آنجا برفت
ماند برجایش اجاقی پرزدود

تهران ـ خرداد ۱۳۲۳

جدال رنگها

تیرگی چون چیره گردد برزمین
نقش هستیها فرو ریزد بهم
اختلاف رنگها پنهان کند
زشت و زیبائی درآمیزد بهم

✿✿✿

در دل تاریك شب گردد نهان
آدمیرا امتیاز رنگ و پوست
صورت بیگانه نشناسد زخویش
روی دشمن فرق نتواند زدوست

✿✿✿

من برآنم تا ببال مرغ شب
پرفشان در قلب تاریکی روم
تا در آن دنیای بیرنگی دمی
از جدال رنگها فارغ شوم

تهران ـ فروردین ۱۳۲٤

نقش بر آب

در دامن آبگیر زیبـــــائی بنشسته ونقش خویش میجستم
نقشی که زرنگ خود فریبیها برچهرهٔ زشت خویش میبستم

✩✩✩

ناگه زنسیم جنبشی برخاست وآن نقش زروی من بزیر افتاد
تا خواستمش دوباره بر گیرم لغزید و میـان آبگیر افتاد

✩✩✩

افتاده در آب، نقش بی‌اصلم چون چهرهٔ زشت بی‌فروغم دید
از دیدن من باضطراب افتاد وز زشتی من بخویشتن لرزید

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۲٤

در بهشت

شامگاهی‌سرد ووحشت‌زا زدشت چون رسد آشفته‌حالی‌ژنده‌پوش
پـی زهم بگسسته چاروقش بپا کهنه برهم‌بسته‌ساروقش بدوش

✩✩✩

ناتوان مردی غبـارآلوده‌ای خسته از رنج بیـابانهای دور
گـرسنه فرسنگها پیموده راه تشنه‌لب طی کرده دریاهای شور

✩✩✩

گر ببیند از کرانی دوردست برفراز صخره پیـدا چادری
پیش او دیدار آن چادر زشوق هست پنداری که از جنّت دری

تبریز ـ خرداد ۱۳۲٤؛

لغزش نگاه

نگه از چشم مستش بر گرفتم	که بر گرد بنا گوشش بلغزد
مگر کز گونهٔ لغزنده‌اش باز	تواند بر لب نوشش بلغزد
وزآنجا سُر خورد تا زیرغبغب	زغبغب تا بر دوشش بلغزد
بلغزد همچنان زینسو بآنسو	بآخر هم در آغوشش بلغزد

تهران ـ خرداد ۱۳۲٤

نومیدی

«طایر امیدواری روز چند»	درهوای عشق ومستی پر گرفت
آرزوهای جوانی زنده شد	دل نشاط زندگی از سر گرفت

✡✡✡

برسر کوی وفا گشتم مقیم	تا مگر یابم بت آزاده‌ای
دل بآئین محبت بسته‌ای	سر بسودای ارادت داده‌ای

✡✡✡

لیك از خوبان ندیدم دلبری	کز وفاداری بود در بند مهر
لاجرم کارم بنومیدی کشید	پس بریدم از بتان پیوند مهر

تهران مهر ۱۳۲٤

حساب وکتاب

گویند که ما را زپس مرگ خداوند
بخشد بمکافات عمل تازه حیاتی

وزگور برانگیزدمان تا که بمحشر
آماده کند از پی پرسش عرصاتی

وآنجا همه چون از کفن خود بدر آئیم
مارا سوی میزان عدالت بکشانند

وزبهر مکافات بد و نیك در آنروز
طومار عملها بگشایند و بخوانند

آنرا که نکوکار و پسندیده فعالست
حالی سوی **فردوس برین** راه نمایند

وآنکس که بد اندیش و تبه‌کار بود باز
بروی همه درهای جهنّم بگشایند

القصّه بد و نیك عملهای خلایق
در عرصهٔ محشر شود آنروز پدیدار

تا هرکه جزای عمل خویش ببیند
کز عدل خداوند جز این نیست سزاوار!

گر خود زقیامت خبری هست،اگر نیست
مقصود خداوند از آن ، مسخره بازی

دارد سـر آزار بشر وزپـــی اینکار
افتـــاده چنین در صدد محکمه سازی

زآنرو کـه همه نیك و بدزادهٔ انسان
بـرخاسته از فطرت و آوردهٔ حق است

وزحق بود این خوبی و زشتی بهمه حال
کاین جمله خلایق همه پروردهٔ حق است

او داده زفطرت بیـکی نیك سـرشتی
تا راه نکوئی سپرد در گـــذر عمر

هم داده از او بردگری زشت نهادیست
تا جـز بشقاوت نشود پـی سپر عمـر

او خواسته چون اینهمه نیکیّ و بدی را
از بندهٔ مسکین چه خطائی چه صوابی ؟

وز این همه غوغای مجازات و مکافات
در عرصهٔ محشر چه حسابی چه کتابی ؟

زین بیش نگویم سخن از حشر و قیامت
کاین گفته پذیرفته بفتوای خرد نیست

زیـرا که پس از مرگ بتـأثیر طبیعت
جز خاك بجا مانده زانسان بلحد نیست

خاکی که از آن زاده جمادی و گیاهی
وزحاصل آن هردو عیان جانوری چنـد

وزجانوران گشته در این عـرصهٔ گیتی
آماده پی حرص و شقاوت بشری چنـد

بااینهمه شك نیست که از ما پس مردن
جز خاك پراکنده بعالم اثـری نیست

اندیشه مکن جـــز بخوشی تا بجهانی
خوش باش که از هول قیامت خبری نیست

تهران ـ آذر ۱۳۲٤

رؤیای دور

درسکوت‌سرد ووحشت‌زای شب   چون‌فرو گیرد جهانرا موج قار
تا حدیث از کاروانی سر کند   میدود در جلگه باد از کوهسار

***

میرساند گاهگاهی نغمه‌ها   از درای کاروان مـارا بگوش
نغمه‌هائی گه منظّم گه بهم   در دل تاریك شب یغمای هوش

***

زان نواها وهم هول‌انگیز ما   میبردمان سوی صحراهای دور
وزهـــوای آرزوها یکزمان   میکشد مـا را برؤیاهای دور

***

در بیابانهای ناپیـــدا کران   کاندرآن بس کاروان از آرزو
تـا مگر برروشنیها ره بـرد   رفته در اعماق تاریکی فـرو

تهران ـ خرداد ۱۳۲۵

کاش بودم!

کاش‌بودم قطره‌ای ازاشک‌شوق		کز سیه چشمان‌مستت بگذرم!
یا که بـودم آه دردآلوده‌ای		تـا به‌لعل می‌پرستت بگذرم!

***

کاش بودم پرتوی از نور عشق		در درون سینه‌ات مـأوای من!
یا که بودم آرزوئی از وصـال		تا که‌درقلب تو بودی‌جای من!

تهران ـ مهر ۱۳۲۵

نقش اندیشه

از ورای لامـکان انـدیشه‌ای		زد معلّق ناگهان سوی وجود
رنگ آن اندیشه برانجم فتاد		وزخیالی کهکشانها رخ نمود

***

هم ازآن اندیشه دردنیای خاك		این‌عناصرجلوه‌گرشدرنگ‌رنگ
واینهمه اضداد وهم‌آلود رنگ		برخلاف یکدگر آمد بجنگ

***

آدمی رنگی ازآن اندیشه بود		در هیولای تمدّن شـد پدید
وین تمدّن‌صدهزاران درد ورنج		کرد در مفهوم انسانها پدید

***

کزخیالی‌نقش‌دوزخ گشتراست		وزخیالی آشکارا شـد بهشت
از خیالی شد هویدا عقل و دین		وزخیالی‌شد مسلّم خوب‌وزشت

«در خیالی نامشان و ننگشان»

«وزخیالی صلحشان و جنگشان»

تهران ـ دی ۱۳۲۶

ماجرای عشق

در فصل نوبهار که گیتی را باد صبا طراوت جان بخشد
وزنکهت شمیم دل‌انگیزش براین جهان‌مرده روان بخشد

من از بهار بوی تو میجویم
وز گل‌صفای روی تو میجویم!

وآندم که تاب مِهر زتابستان افزون کند حرارت گرما را
سوز غم تو آید و افزاید در سینه‌ام شرارهٔ سودا را

از تاب عشق مشعله افروزم!
در آتش نهانی دل سوزم!

در موسم خزان که وزان بادی در بوستان بغارت گل خیزد
از نغمه نای مرغ فرو بندد واز شاخه برگ زرد فرو ریزد

برگ ونوای عشق تو دارم من!
دل در هوای عشق تو دارم من!

چون دی فرا رسید وزسرمایش افسرده شد مزارع و بستانها
واز سورت وبرودت دی مردم کردند رخ نهان بشبستانها

من ازشرار عشق تبی دارم!
وازآتشت بجان لهبی دارم!

زان خوشدلم که درهمه احوالم جز ماجرای عشق‌هویدا نیست
وزنقش هرچه مینگرم در دل جز نقش دلفریب تو پیدا نیست

سودائی جمال تــوام ایدوست
پیوسته درخیـال توام ایدوست!

تهران ـ مهر ۱۳۲۷

بازگشت باصل

غرق توفان گشته‌موجی نیمه‌شب قطره‌ای را برد ودرساحل فکند
قطره از آغوش دریا بر کنار خویش‌را ازبیم‌جان‌در گل فکند

***

چون بر آمد بامداداان آفتاب حال‌آن گمگشته از دریا شنید
التفاتی کــرد و باامواج نور قطره‌را از قعر گل‌بیرون کشید

***

مهر تابان‌چون‌صفایش‌دید خواست کش بگردون از زمین بالا برد
لیك بسپردش بابری در فضـا تا بدوش ژاله بادریــــــا برد

***

قطرهٔ وامانده از دریای بدور هم بآخر جانب دریا شتافت
وانکه اصل‌خویشتن گم کرده‌بود عاقبت‌ره‌سوی اصل‌خویش یافت

تبریز ـ ابان ۱۳۲۸

گرد باد

چون بصحرا گرد بادی بگذرد — در مسیر خود برانگیزد غبار
در تنورهٔ بـاد بینی کز زمین — گرد گردان برهوا خیزد غبار

***

خوش بجنبد آن غبار ازهرطرف — پیش چشمان تـو بانیروی باد
لیك چون پیـدا نبینی باد را — جنبش بادت نمیـــــآید بیاد

***

هم دراین‌صحرای‌هستی‌فی‌المثل — ماچوآن گردیم سر گردان‌زباد
«حمله‌مان ازباد و ناپیداست باد — جان فدای‌آنچه ناپیداست باد»

تبریز ـ دی ۱۳۲۸

تنهائی ؟

خواستم تنها بسر بردن شبی — دور کردم از برخود هر که بود
لیك در خلوت بدیدم سـایه‌را — کز کناری چهره برمن مینمود

***

سایه را گفتم که: ازمن دور شو — کز وجودت اینزمان تنها نیم
گفت:اگر آهنگ‌تنهائی‌تراست — رو بتاریکی که من آنجا نیم

***

هر که اندر روشنائیها بـــــود — دیدن دیدار یاران رای اوست
وانکه دل ازصحبت یاران برید — در درون تیرگیها جای اوست

تبریز ـ ابان ۱۳۲۹

تقلید عوام

چون نشینی سایه بنشیند برت   چون بپا خیزی بپا خیزد همی
ور بجا مانی بماند او بجا   ور گریزی باز بگریزد همی

***

زان که‌جز تقلید کردن‌چاره‌ای   می‌نباشد در حقیقت سایه را
پس زافعال تو می‌بایست جست   انفعال سایهٔ بی‌مایه را

***

همچنان در زندگانی این عوام   بروجود اهل دانش سایه‌اند
چاره‌ای نبود بجز تقلیدشان   کز وجود خویشتن بی‌مایه‌اند

تبریز - بهمن ۱۳۳۰

یاد من کن

ای لعبت شیرین‌شمایل، ای‌دل برخسارتو مایل
تا کی برانگیزم بسودایت وسایل
تا چندخواهی‌ناز کردن، برمن ستم‌آغاز کردن!

***

ای نازنین شوخ دلازار، ای گشته‌بااغیار من یار
اکنون که میخواهی مرا در عشق خود خوار
دل‌ازتوخواهم‌بر گرفتن، عشقی‌دگرازسر گرفتن

***

خواهم ز کویت رخت بستن، عهد وفاداری گسستن
وزبند این ناکامی بیهوده رستن
بدرود باد ای ترك زیبا ، ای دلستان یار فریبا!

***

رفتم که دیگر برنگردم، طومار عشقت درنوردم
ورچند ازاین هجران فزاید آه و دردم
دیگر نمیآیم بکویت ، دیگر نخواهم دید رویت!

***

دل از رخت بگرفته رفتم، ترك وفایت گفته رفتم
رفتم ولی باخاطری آشفته رفتم
کز خاطرات مانده بر دل، دل بر گرفتن گشته مشکل

***

یاد از آن ایّام شادی ، کاندر فروغ بامدای
میآمدی سرمست و بررغم اعادی
در خلوتم میآرمیدی ، دستان عشقم میشنیدی!

***

من مست رؤیای تو بودم، سرخوش بسودای تو بودم
وزجان دل محو تماشای تو بودم
وز هر نگاه آسمانی، میخواندمت راز نهانی!

***

در پرتو زلف سیاهت، میدیدم آن رخسار ماهت
وزشعـــــلهٔ جـانسوز افسونگـر نگاهت
وان لعل نوشین کز شکر خند، باجان من می بست پیوند

***

خوش روزگاری بود و طی شد، خرم بهاری بود و دی شد
طوسی ز **تبریز** تـــــو بـر آهنگ ری شد
زین خاك دامنگیر بگذشت، نادیده رویت سیر بگذشت

***

دانم که در این رنج دوری، مشکل بود بر من صبوری
تو نیـــــز اگر اهل دلی ای رشک حوری
از لطف گاهی یاد من کن، یاد از دل ناشاد من کن
تبریز ــ اسفند ۱۳۲۱

شبنم

شبنمی رخشنده از ابر بهار
درسحر گاهان بگلبر گی چکید
وزپس پیـدایش مهر از افق
سست و لرزان گشت تا شد ناپدید

***

چیستم من ، کیستم من ایعجب
برسر گلبرگ عـالم شبنمی
گاه رخشان، یکزمان لرزان و سست
لحظه‌ای پیدا و ناپیـدا دمی
تهران ــ خرداد ۱۳۳۲

سراب

در بیابان تشنه‌ای گم کرده راه — ناگهان از دور می‌بیند سراب
می‌شتابد تا مگر لب تر کند — کان سرابش کرده پیدا نقش آب

***

زانعکاس پرتو خورشید روز — مرد پندارد که آبی دیده است
لیك دریابد پس از چندین تلاش — کاندرآن صحرا سرابی دیده است

***

همچنان در چشم وهم‌آلود ما — زندگی جز نقش آبی بیش نیست
وندر این صحرای ناپیدا کران — آرزوها جز سرابی بیش نیست

تبریز – مهر ۱۳۳۳

چیستم؟

چیستم من، کیستم؟ آواره‌ای

از وجود خویشتن در اشتباه
گشته اندر وادی حیرت مقیم
در بیابان عدم گم کرده راه

***

چیستم من، کیستم؟ بیچاره‌ای

خسته از غوغا و رنج زندگی
سرخوش از سودای آزادی ولیك
مانده ناخوش از عذاب بندگی

***

چیستم‌من، کیستم؟ بیحاصلی
حاصل‌خود جسته‌در حرمان‌خلق
برامیدآنکه جوید سود خویش
گشته ازهستی‌زیان برجان‌خلق

***

ایعجب کز هستیم دراین جهان
نیست حاصل جزو بال دیگران
حال من اینست و از احوال من
پی توان بردن بحال دیگران

تبریز ـ ابان ۱۳۳٤

رؤیای ساحل

در دل دریای ناپیدا کران   درشبی بس‌تیره مردی تیره‌بخت
دست وپا گم کرده‌در آغوش‌موج   برنجات‌خود همی کوشید سخت

***

درشنا از بیم جان هرسو روان   تا مگر یابد اثـر از ساحلی
ناگهان سو سوی فانوسی زدور   داد مسکین را خبر از ساحلی

***

نور آن فانوس دریائی فکند   پـرتو امیـدواری در دلش
تا همی پنداشت کزآن غرقگاه   مانده ره بس اندکی تاساحلش

***

شوق هستی دست و پایش کر دست — وز تغافل خیره شد چشمش بنور
تا در آن رؤیای ساحل ، ناتوان — جان بدریا داد از ساحل بدور

تهران – اسفند ۱۳۳۵

پیغام دوست

نیمشب کز وای وای مرغ حق — در دل جنگل سکوت شب شکست:
وزغریو شاخساران گاهگاه — مرغ حق را نغمه اندر لب شکست

در سر شوریده سودای تو بود
در درون سینه غوغای تو بود!

آنسحر گاهان که در صحرا ز کوه — از درای کاروان افتد خروش
وز کران جلگه آواز خروس — آیدت از کلبهٔ دهقان بگوش:

گوش جان آکنده از پیغام تست
گرچه خاموشم زبان پر نام تست

آنزمان کز جلوهٔ صبح سپید — کوهسار و جلگه گردد پر شکوه
تا ببخشد گوسپندان را نشاط — نای چوپان نغمه اندازد بکوه:

«سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد و اشتیاق»

تبریز – آذر ۱۳۳٦

رؤیای عشق گمشده

ای ناز پـرور مایهٔ نازم کجائی ؟
ای ترك شهر آشوب طنّازم کجائی ؟
ای‌سبزه،ای سرو سرافرازم کجائی ؟

بازآکه بیرویت خزانشد نوبهـارم
وزمحنت هجرت بنـاکامی دچـارم!

ای آفت‌جان ای بت سنگین دل من!
ای ازغمت خونین دل بیحاصل من!
ای عشقت اندر زندگانی مشکل من!

تا چند میخواهی برنجانی دلم را
بـازآ وحل کن باوصالت مشکلم را!

تا کی‌مرا دربند حرمان بسته خواهی؟
تا کی دلم‌را ازغمت بشکسته خواهی؟
تاچند باهجرت مرا پیوسته خواهی؟

تا کی نیندیشی از این حـال تباهم
تا کی بیازاری بهجران بیگنـاهم؟

گر سربسودای زری داری تو داری!
وربارقیبـانم سـری داری تو داری!
یا دل بمهر دیگری داری تو داری!

من جز تو ای گلچهره‌دلداری ندارم!
جـز باخیـالت باکسي کاري ندارم

گر زانکه می‌بینی زهجرانت پریشم
یاآنکه مشتاق رخت زاندازه بیشم
من سرخوش‌ازسودای‌رؤیاهای خویشم

رؤیای آن گم گشته عشق جاودانی
کاندر دل آشفته دارم از جـوانی

ای آفت جان گر نگاهی ازتو خواهم
لطفی و مهری گاهگاهی ازتو خواهم
گم گشتهٔ عشقم پنـاهی ازتو خواهم

بازآ بیك لبخند شادی خوشدلم کن
ور باهوس آلوده‌ام دیدی، ولم کن

ورخود زآئین محبّت دوری ای ترك
وزراه ورسم مردمی مهجوری ای ترك
درپردهٔ جهل وهوس مستوری ای ترك

باید زمهـرت عاقبت دل بـر بگیرم
وزنو هوای دلبـــــری دیگر بگیرم

تبریز ـ دی ۱۳۲۷

پشّه کی داند؟

در بهار از فیض باران پشّه‌ای — در کنار جویباران شد پدید
خویشتن‌را درجهانی تازه یافت — درشگفت آمد از آنعالم که دید

***

گفت باخود، من کیم و اینجا کجاست — واینهمه آثار زیبائی زچیست؟
گرنه خود بی‌ابتدا و انتهاست — آنکه‌این‌عالم‌پدیدآورده کیست؟

***

در تفکّر بود واز آن فکر خام — هرزمانش برتحیّر میفزود
تا بناگاهان یکی بادی وزید — پشّه را زان جویباران درربود

« پشّه کی داند که این باغ از کی است »
« کوبهاران زاد و مرگش در دی است »

تبریز ـ ابان ۱۳۳۸

شمع

خوش بسوزد شمع کافوری بشب — تا فروغش روشنی بخشد بجمع
جان فدای دیگران سازد ولیك — نیست کس را زآنمیان پروای شمع

***

من چون آن شمعم که در دوران عمر — در دل خود شعله‌ها افروختم
وزپی آسایش دیگر کسان — خویشتن را رایگانی سوختم

تبریز ـ مهر ۱۳۳۹

جور باغبان

بافروغ بامـــــداداندرچمن — غنچه‌ای شاداب و زیبا باز شد
وزتماشای جمالش بلبـــــلی — بانشید عــاشقی دمسـاز شد

***

سرخوش ازسودای آن‌دلدادگی — بـود بلبل محو زیبائی گل
هرزمان بانغمه‌ای‌خوش‌میسرود — داستانها از فریبـــــائی گل

***

همچنان سرمست‌آن‌هنگامه‌بود — تا بنــا گه باغبان از ره رسید
وزدل شیــدای بلبل بیخبــر — آن‌گل‌بشکفته را ازشاخه چید

تبریز ـ ابان ۱۳۳۹

شعلهٔ عشق

تا نگه در چشم مستت دوختم — از نگاهت عــاشقی آموختـم
وزشرارعشق‌جانسوزت چوشمع — در دل خود شعله‌ها افروختـم
گه میان گریه تابیدم بمهر — گه میان خنده از غم سوختـم

تبریز ـ آذر ۱۳۳۹

بیاد یاد

موج شب‌چون دامن گردون بگیرد
نور و ظلمت عرصهٔ هامون بگیرد
وزشفق چشم طبیعت خون بگیرد

در فراقت خون دل از دیده ریزم
وزغمت در موج تاریکی گریزم

نیمشب کز پشت ابر پاره پاره
مه بطنّازی کند برمن نظاره
از فلك سوسوزند هرسو ستاره

برفراز ابـــرها جای تو بینم
در رخ انجم تجلّای تو بینم

وآنزمان کاید بگوش از دور جائی
نالهٔ جانسوز حرمان آشنائی
بشنوم از مرغ حق‌آوای وائی

برزند آوای او آتش بجانم
بشکند در سینه از هجرت فغانم

وانسحرگاهان که از فیض بهاران
خرّمی بخشد صفای لاله زاران
وزچمنها آید آوای هزاران

من هزاران غم زسودای تو دارم
در دل شورید، غوغای تو دارم

چون برآید ازافق خورشید روشن
پرتوافشانی کند بردشت و دامن
زین تجلّای طبیعت نیست بامن

جز هوای پرتو خورشید مهرت
جز امید دیدن تا بنده چهرت

تبریز ــ بهمن ۱۳۳۹

آوای دوست

گوش کن تا بشنوی آوای دوست — کاین نوای عشق بشنیدن نکوست
گوش کن با گوش جان آوای حق — کاین جهان یك نغمه از آوای اوست

***

خوش نوازد زخمه بر جان ساز حق — تا که از آن بشنوی آواز حق
گر تو ساز عشق بنوازی بدل — نشنوی جز راز دل از ساز حق

***

آن زمان کاین چرخ مینا کرده‌اند — واینهمه هستی هویدا کرده‌اند
سرّ حق در جان ما بنهفته‌اند — راز هستی بادل ما کرده‌اند

***

«سرّ ما از نالهٔ ما دور نیست — لیك چشم و گوش را آن نور نیست»
«تن زجان و جان زتن مستور نیست — لیك تن را دید جان دستور نیست»

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۴۰

گلچین

نو گلی زیبا بگلزاری شکفت — عارفش از چشم عرفان دید و رفت
شاعری آزاده چون آنجا رسید — جلوهٔ حسنش بجان سنجید و رفت
وزپس آن هردو آمد بیدلی — فارغ از اندیشه گل را چید و رفت

تبریز ـ خرداد ۱۳۴۰

***

قصهٔ فردوس

گویند کز آنسوی فلك نغز جهانی است
کانجا نبود هیچکسی را بکسی کار
جائی است که خلقش همه آسوده دلانند
بی‌محنت ناکامی و بی‌انده تیمار

***

پیوسته بود لطف صفابخش بهاران
آنجا که نه گرم است ونه سرد است هوایش
بی‌رنج خزان و غم دی در همه احوال
بشکفته بود لاله و گل در همه جایش

***

چون مهر فروزان زکسی چهره نپوشد
کس را بدل اندیشهٔ تاریك شبی نیست
چون غیرخوشی نیست در آنجا بحقیقت
بیماری و حرمان و بلا را سببی نیست

***

خلقش همه شاداب و جوانند و بهر حال
افسرده نگردند و بپیری نگرایند
وزصبح ازل مانده بجا در گذر عمر
تا شام ابد زنده و سرمست بپایند

***

آنجا همه در عیش و طرب کام رواینـد
کز لطف خـدا دولت شـایسته بودشان
بی‌رنج فـراهم شـــده اسباب تنعّم
وآنچیز که میشاید و بایسته بودشان

***

القصّه چنان عـــالم پرلطف و صفارا
گفتند بجائی است کز آن نام و نشان نیست
جائیکه اگر هست توان گفت بتحقیق
مخلوق خدائیست که دادار جهان نیست

***

زیرا کـه توانا بچنان خلقت مطلوب
آهنگ چنین خلقت نـاخوش ننمـاید
وآنکس که بود منشاء آن خیر و سعادت
برخلقت این شرّ و شقـــاوت نگراید

***

نی‌نی که بفتوای خرد قصّهٔ فـردوس
پیـــدا شده از نقش خیالیّ و فریبی
نقشی زخیـال دل حسرت زده‌ای چنـد
کز هستی خود رنج و عنا بـرده نصیبی

***

آری چـــو بشر می‌نتوانست ببیند
در صورت و معنای جهان روی سعـادت

بیرون زجهـــان ساخت بنیروی تخیل

جائیکه ببیند رخ نیکوی سعادت

تهران – مهر ۱۳۴

راز آفرینش !

من گرفتـــم کادمی از فرط علم

برفلك روزی تـواند پـــر گرفت

آنچنان کـز سـرعتی بیرون زوهم

کهکشانها یك پس از دیگر گرفت !

***

زین جهان پیمـوده نتوان داشت چشم

کز حقیقت کوره راهی طی کنـــد

وانکه خـود از آفـرینش نقطه‌ایست

فهم راز آفرینش کـی کنـــد ؟

***

تبریز – مهر ۱۳۴۰

غم بیهوده

سـرخوش از عشق بتـان میباش لیك

دل بسـودای یـکی دادن خطـاست

وزخیـــال لعبتی پیمـان شکن

در غم بیهوده افتـــادن خطاست

ای خوش آن آزاده کز سودای عشق
هرزمان آهنگ یاری کرد و رفت
در گلستان جهان پروانه وار
برسر هر گل گذاری کرد و رفت
تهران ـ آبان ۱۳٤۰

سبزه گیسو سیاه

داده‌ام دل را بیاری، لاله روئی گلعذاری
کز رخش در این خزان بشکفته گلها از بهارم
دلبری خوش آب ورنگی، سرو بالائی خدنگی
کز خدنگ غمزهٔ چشم سیه مستش فکارم
بسته‌ام الفت بماهی، سبزه ای گیسو سیاهی
کز خم زلف سیه آشفته دارد روزگارم
شاهد عشق آفرینی، نازپرو نازنینی
کز عتاب و ناز او پیوسته باحرمان دچارم
ترك طنازی بلائی، بیوفا دیرآشنائی
کاندر این شهر آشنائی جز غم عشقش ندارم
من که در شهرش غریبم، **طوسی** محنت نصیبم
در جهان عشق و آزادی و عرفان تاجدارم
تبریز ـ آذر ۱۳٤۰

دل خونین

سبزه ای آرامش جانم کجائی ؟
ای امید قلب لرزانم کجائی ؟
ای صفای عشق و ایمانم کجائی ؟

چند برجانم ستم خواهی نمودن
چند برحرمان من خواهی فزودن ؟

از چه ای بیدادگر یادم نکردی ؟
یادی از این قلب ناشادم نکردی ؟
بستی اندر بند و آزادم نکردی ؟

من که‌خود رام توام صیدم چه‌خواهی؟
اینچنین افکنده در قیدم چه‌خواهی؟

ای که رخ تابنده چون آئینه داری
از چرو قلبی سیه در سینه داری ؟
ازچه با اهل محبّت کینه داری ؟

کینه باهمچون منی آشفته حالی
شاعری صافی دلی نازك خیالی

ای صنم ایندور زیبائی نپاید
برتو این شوخی و رعنائی نپاید
وزتو این حسن و دلارائی نپاید

لاجرم مشکن ببد خوئی دلی را
وزعتاب خود مرنجان مقبلی را

گرچه ای نامهربان دور از وفائی
زشتخوئی سست عهدی بد ادائی
غافل از حال دل خونین مائی

من دل از سودای مهرت برنگیرم
گرچه در عشقت بناکامی بمیرم

تبریز ــ دی ۱۳٤۰

عشق گمشده !

ای ترك سبزه لعبت طنّازم — ای برده دل بناز وعتاب از من
روزم سیاه کردی و از هجرت — یکباره رفت طاقت وتاب از من

***

باری تفقّدی کن واز رحمت — بنیوش نالهٔ دل زازم را
گرچند از حدیث وفا دوری — بشنو حدیث قلب فکارم را

***

زین پیش سالها که جوان بودم — برمن شرار مهر مهی افتاد
وزآن شراره در دل شیدایم — سودای آتشین نگهی افتاد

***

او گم شد از میان و تمنّایش — عمریست تا بسینه نهان دارم
واندر سکوت وحشت و تنهائی — دور ازرخش همیشه فغان دارم

***

گم گشته یار و من بطلبکاری — هرسو نشان زگمشده میجویم
وآن شوخ دلستان که نگاه ازوی — آتش مرا بجان زده میجویم

***

وزبعد سالیان که ترا دیدم — سوز بدل نهفته هویدا شد
واندر نگاه شوخ ودل انگیزت — رؤیای عشق گمشده پیدا شد

***

دیدم ترا که مظهر آن یاری — واندر رخت فروغ رخش پیداست
تو آن خجسته دلبر دیرینی — کز اشتیاق او دل من شیداست

***

آنشوخ دلفریب و دلارائی — وان دلستان نگار دل افروزی
آن آتشی که دامن من گیری — وآن شعله‌ای که هستی من سوزی

***

گفتم نظر دریغ مدار از من — بگذار کز نگاه تو جان سوزد
وآنکس که اوستاد تو شد درعشق — درسی زغمزهٔ تو بیاموزد

***

حالی بیا که از رخ زیبایت — عشق آفرین بهستی من گردی
وزلطف یك تکلم جان پرور — آهنگ شور و مستی من گردی

***

بازآ براه لطف که بتوانی — الهام بخش شعر ترم باشی
بیزوك ترمناجرای هوس بتازی — عنوان آخرین اثرم باشی

تبریز ـ بهمن ۱۳۴۰

بندهٔ حال

ای بسا بیچاره مردم کز خیال — در جهـان آرزوها خفته‌اند
وزتمنّـــــاهای ناممکن مدام — ترك شادیهای ممکن گفته‌اند

***

وای بسا ارباب نعمت کز طمع — درپناه فقر و ذلت برده رخت
وزهوس در کسب سوداهای خام — زندگی برخویشتن بگرفته‌سخت

***

من که‌خودنز آنگروهم‌نی‌ازاین — نقد حال خویشتن را بنده‌ام
از خیــال کام و ناکامی بدور — وزهوای عشق و مستی زنده‌ام

تهران ــ اسفند ۱۳٤۰

قطار زندگی

میدود در قلب صحراها ترن — تا برد ره سوی منزلگاه خویش
وزدرونش خفته جمعی بیخبــر — طی کندبی‌هیچ کوشش‌راه خویش

***

زندگی همچون قطاری باشتاب — میدود خوش سوی‌منزلگاه‌مرگ
وین بغفلت خفته مردم را همی — میکشد باخویشتن در راه‌مرگ

تهران ــ اسفند ۱۳٤۰

بندهٔ فضول

جبرئیل از آسمانها نیمشب / برمدار زهره ماهی تازه دید
تا بداند حال آن مخلوق نو / یکنفس تا عرش علیین پرید

***

گفت یزدانرا که:درمنظومه‌ای / بر کران دوردست کهکشان
برمدار زهره میگردد مهی / کش ندانم از کجا دارد نشان

***

داد پاسخ ایزدش کای جبرئیل / در زمین ما را فضولان بنده‌اند
کز پی جاسوسی‌ازاوضاع چرخ / این قمر بر آسمان افکنده‌اند

***

گفت: اگر دستور فرمائی‌مرا / از زمین کوته نمایم دستشان
گفت:ازاین‌بگذر که‌آخرازاتم / هم بدست خود بسوزد هستشان

تهران ـ فروردین ۱۳۴۱

فیض عقل

آدم خاکی نگر کز فیض عقل / برفراز عرش اعلا سر کشید
وزپی کشف حقایق فکرتش / از زمین برآسمانها پر کشید

***

گر بتأثیر طبیعت بنگری / جسم او ازاین‌جهان دارد نشان
لیك بااندیشه توأم جان او / از جهان جاودان دارد نشان

***

زان همی‌بینی که اورا در طلب — « جان گشاده سوی بالا بالها »
وزپی تحصیل لذتهای نفس — « تن زده اندر زمین چنگالها »

تبریز – فروردین ۱۳۴۱

بازی بااتم

آدمی را گر بود در راه علم — اقتـــدار و سرفرازی بااتم
هم تواند بود برهانش بجهل — گر کند اینگونه بـازی بااتم

***

ایعجب کز هول این‌بازی کنون — عالمی بینی‌بوحشت کرده‌زیست
وزچنین سودای ناخوش زیستن — مرده‌را برزنده میباید گریست

تبریز – اردیبهشت ۱۳۴۱

رندی و مستی

صوفی بصفای دل و جان در پی آنست
کـز جـــلوهٔ هستی رخ دلدار ببیند
زاهـــد که سپارد ره تسلیم و عبادت
خواهـــد زخدا اجر سـزاوار ببیند
مفتی هـم از آن گشته بدین مسئله آموز
تا روز جـــزا جنّت و انحار ببیند
وان واعظ سـودا زده خواهد که زاندرز
باخود همـــه **حوران ارم** یـار ببیند

من نیز برآنم کـه زهنگامهٔ هستی
یک لحظه نبینم بدر از رندی و مستی

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳٤۱

غرض

گر مدیحم نابجا گوید کسی — پیش مهرش پای نشناسم زسر
وربجا برمن نماید عیب من — در دلـم از کینه افروزد شرر

***

گه بدل بندم زشادی نقش غم — گه زکم دارم بسرسودای بیش
گاه دشمن باز نشناسم زدوست — گاه ازبیگانه‌خواهم‌لطف‌خویش

***

این‌چنین تا از حقیقت بیخبر — باغرض آلوده دارم زنـدگی
بینوائی خویشتن گم کـرده‌ام — گشته بااندوه یارم زنـدگی

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳٤۱

٢ـ شعر ناتمام

رنگ رؤیا !

کاشکی من ، کاشکی من !
بودمی باد بهـاران
تا چو رو آری بگلشن

برسرت از شاخه گل ریزم ببازی
باخم زلفت درآویـزم ببازی

کاشکی من ، کاشکی من !
بودمی دریا کناران
تا بوقت غوطه خوردن

گه بنرمی بـرسر دوشم بیفتی
گه بطنّازی در آغوشم بیفتی

کاشکی من ، کاشکی من !
پرتوی از مهر بودم
تا که چون عریان کنی تن

پوششی از زر ببالایت بگیرم
بوسه از اندام زیبـایت بگیرم

کاشکی من ، کاشکی من !
سایهٔ لطف تو بودم
تا که در هر کوی و برزن

از پیت میآمدم افتان و خیزان
وزتو میگشتم بدامانت گریزان

کاشکی من ، کاشکی من !
آرزوئی از تو بودم
آرزوئی نامعیّن

تا بکانون دلت جا میگرفتم
وزخیالت رنگ رؤیا میگرفتم

تهران – خرداد ۱۳۲۰

دیار بیخودی

جان زشوق زندگی
در هوای آرزو
شد بصد شرمندگی
در غم و محنت فرو
تا زغم در زندگی نیرو گرفت
بامحیط درد وحرمان خو گرفت
دل زسوداهای خام
شد بهرسو در طلب
وزخیال ننگ و نام

از پی نیکو سرانجامی دوید
تا که خود کارش بناکامی کشید
من جدا از جان و دل
در تمنّائی دگر
وزورای آب و گل
گرم رؤیائی دگر ؛
در دیار بیخودی بودم روان
تامگر آنجا زخود یابم نشان

تبریز ــ مهر ۱۳۲۱

لبخند سرخ خون

فریاد میزنند
ویرانهای شهر فرورفته درسکوت
خوش خفته درسکوت
از دست بینوائی خود داد میزنند

یك لحظه کن درنگ
کانجا ستاده برسر پا بنگری بچشم
در خنده‌های خشم
اشباح خون گرفتهٔ قربانیان جنگ

لبخند میزنند
ارواح صف کشیده برون ازجهان خاك

برسا کنان خاک
برمحنت و حماقت این خلق مستمند

لبخند خون نگر
زان کشتگان بروی پدرمادران‌خویش
برهمسران خویش
برچهره‌های زرد یتیمان دربدر

لبخند سرخ رنگ
برعارض تکیدهٔ ویرانها نشست
ویرانها که هست
آثار شوم مانده بجا از زمان جنگ

شد جایگاه بوم
آنکاخها که سر بفلك بر کشیده بود
بگرفت رنگ دود
ازشعله‌های آتش صدها سلاح شوم

تبریز - مرداد ۱۳۲٤

آشنا

بگشای در ای آشنا کز آشنایان آشنائی میرسد
امشب بمهمانی ترا از دور جائی بینوائی میرسد
برخیز و بر آن بینوا ،
بگشای در ای آشنا

مردی غبار آلوده‌ای کو گشته‌سر گردان‌بصحراهای‌دور
از رنج ره فرسوده‌ای کو تشنه‌لب‌طی کرده دریاهای‌شور
بردر بود جویای جا ،
بگشای در ای آشنا

رنجور حرمان دیده‌ای از شادمانیهای دنیا بی‌نصیب
گرد جهان گردیده‌ای وامانده در دامان این عالم غریب
مهمان بود امشب ترا ،
بگشای در ای آشنا

خواهد شبی ای میزبان تا در کنارت خستگیها کم کند
یك‌لحظه فارغ ازجهان بادیدن روی تو دل خرّم کند
یك لحظه بنشیند زپا ،
بگشای در ای آشنا

بگذار کز چهرت دمی آسوده گردد خاطر بیچاره‌ای
شاید که بامهرت کمی آرام گیرد از جهان آواره‌ای
اکنون بیا اکنون بیا ،
بگشای در ای آشنا

تبریز – مهر ۱۳۲٤

مرغ خوشبختی

یکی مرغست خوشبختی ،
که میگویند ازعرش برین آمد
زاوج آسمانها برزمین آمد
بگیتی همنشین آمد

بجان جویای او گشتم
بصحراهای بی‌نام و نشان رفتم
بدریاهای ناپیدا کران رفتم
به‌اقطار جهان رفتم

نجستم چون نشان از وی
فراز قله‌ها چون دود گردیدم
بجنگلهای مه‌آلود گردیدم
بهرجا بود گردیدم

چو پنهان داشت روی از من
برؤیاهای دم‌آلوده رو کردم
درون آرزوها سر فرو کردم
بهر اندیشه خو کردم

هر آن تا روی او بینم
بسی سر گشته دراین وادی بیدا
بگردیدم من شـوریدهٔ شیـدا
نشد پیدا ، نشد پیدا

تبریز ـ دی ۱۳۲۸

من کیستم؟

من کیم؟ نقش خیال:

نقش رؤیای خیالی مبهم

مانده از گردش روز ومه و سال　　　در تجلی گه دم، حاکی‌ازاستقبال

***

من کیم؟ یاد غمی:

غم وامانده بجا از پدران

غم موهوم نشان از عـدمی　　　سوی آینده روان، بطلبکاری حال

***

من کیم؟ خاطره‌ای:

که هیولای بسی خاطره‌هاست

بلعجب خـاطرهٔ مسخـره‌ای　　　کز عدم مانده بجاست بتمنّای زوال

***

منم آن گشته بسیج:

که زاعماق دهور آمده‌ام

وندر این عالم رؤیائی هیچ　　　بظهور آمده‌ام سر بسر خواب وخیال

تهران ـ خرداد ۱۳۴۰!

زورق شکسته

در فروغ مهتاب
از دل دریای ناپیدا کران
برفراز سهمگین امواج آب
زورقی بشکسته می‌بینی عیان

وندر آن زورق کسی
اندکی آنسو زساحل دورتر
در تلاش جان همی کوشد بسی
تا بیابد ره سوی ساحل مگر !

همچنان بیچاره مرد
بر نجات خویشتن امیدوار
هست باامواج دریا در نبرد
تایکی‌موجش بگیرد در کنار

شب شتابان طی شود
سر برون‌آرد زدریا آفتاب
وحشت آن موج و طوفان طی شود
از دل دریا برافتد انقلاب

از فروغ صبحگاه
زورق بشکسته‌ای بینی یقین

در کنار افتاده از حالی تباه
میدهد مارا خبر ازسر نشین

تهران ـ شهریور ۱۳۳۱

رؤیای احلام

من دوست میدارم، بجان رؤیای هستی را
رؤیای آن هستی که بخشد عشق و مستی را
من دوست میدارم :
کز نوشخند دلبری زاید
تا شور و شیدائی بیفزاید

***

من دوست میدارم، سراب آرزوها را
در موج بی‌دریا حباب آرزوها را
من دوست میدارم :
گر از نگاه لعبتی خیزد
باجان مشتاقی‌در آمیزد

***

من دوست میدارم، فریب زندگانی را
وان شوق وهم‌آلودهٔ عهد جوانی را
من دوست میدارم :
کاندر رخ افسونگری بینم
تا از غمش در عشق بنشینم

***

من‌دوست میـدارم، که تا هستم چنین باشم
درعشق و مستی بیخبر از عقل و دین باشم
من دوست میدارم :
رؤیای احلام و امانی را
خواب‌وخیال زندگانی را

تبریز ـ ابان ۱۳۳۲

نقش پندار

در درون موج وتاریکی و نور
درمیان سایهای ماه و سال
میدوم در قلب اعصار و دهور
تا ببینم نقش حال

برفراز تپه و ماهورها
در بیابانهای ناپیدا کران
میروم سرگشته تا آندورها
تا زخود یابم نشان

گه چو برردریا روان خیزابها
سرگران تا قلب طوفانها روم
بو که درآغوش لغزان آبها
باخبر از خود شوم

برهوای ابر غلطان سپهر
در شرار برق تابان از سحاب
در دل انوار عالمگیر مهر
در فروغ ماهتاب

همچنان جوینده‌ام از هر کجاست
نقش پنداری که پیدا هست و نیست
کانچه میخواهم ندانم در کجاست
هم نمیدانم که چیست !

تبریز ـ فروردین ۱۳۲۳

بیهوده سردا

باسر شوریده از سودای هستی
بادلی آشفته از غوغای هستی
ازتقاضاهای هستی
در پناه آرزوها میگریزم

تا بیابم ره بآب زندگانی
تشنه لب دراین سراب زندگانی
باشتاب زندگانی
از هوس درعشق و رؤیا میگریزم

دربیابانهای غم، از شوق شادی
میکشد هستی مرا وادای بوادی
وزنهیب نامرادی
سوی هر بیهوده سودا میگریزم

گرچه در کوی محبّت خانه دارم
خویش را از آشنا بیگانه دارم
چون دلی دیوانه دارم
خوش بتنهائی زتنها میگریزم

تهران ـ خرداد ۱۳۳٤

پرمدّعا

کیستم من، چیستم من؟.
گرچه درصورت ازین دنییستم من
مظهر لطف خدایم
سایه‌ای از کبریایم
دروارای عالم علویست جایم

هرچه هستی، هر که هستی
بینوا مخلوقی ازاین خاك پستی
نابکاری، نابجائی
ناتوان پرمدّعائی
واله ای بادرد و حرمان آشنائی

ازچه نشناسی وجودم؟
کاین جهان دارد تجلائی زبودم
منکه خود فرزند خاکم
گوهری بس تابناکم
آفرید از لطف خود یزدان پاکم

نیك بشناسم کــــه دونی
در کف امیال حیوانی زبونی
سفله طبعی زشت خوئی
بد ادا، پرخاشجوئی
فتنه انگیزی دغلبازی ، دوروئی

ازچه رو جا هـــــم نبینی ؟
جلوه‌های قلب آگاهم نبینی ؟
من بدانش مقتدایم
علم دین‌را رهنمایم
درجهان معرفت فرمانروایم!

قدر و جاهت دیده‌ام من
قدرت علم ترا سنجیده‌ام من
چون زیان بخشد وجودت
چون بدی آید زبودت
خود ازاین عنوان انسانی چه‌سودت؟

تا صفای دل نداری
تا کمال معرفت حاصل نداری
تا اسیر حرص و کینی
تا بشهوت همنشینی
از جهان جز رنج و بدبختی نبینی

تبریز - خرداد ۱۳٤۱

پایان

فهرست‌های کلی

مطالب کتاب

فهرست اشعار : ۱ـ قصاید

فهرست عنوان : ترکیب بندها - قطعات - دوبیتیها و اشعار نو

لطفاً قبل از مطالعه غلطهای زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	بیت	غلط	درست
۲۱	۳	اینان کو	اینان که
۲٤	۱۱	(مصفا)	مصفا
۲٦	۱٤	وانجام	وانجای
۲۷	۲	خندید برمن شب	خندید برمن و شب
۳۸	۱۲	یکدست	یکدسته
٤۰	۳	درمصراع دوم غصهٔ اول زیادی است	
۷۱	۹	با بس خدم	شه باخدم
۷۲	٤	بی‌خبر	بی‌خطر
۷۳	٤	وزتخم	وزشخم
۷۵	٦	پوشیده	پوشید
۷۷	۲۲	ستم ار ناورد	ستم از ما رود
۱٦۵	٦	بنیاز	بنماز
۱۸۰	٤	جان‌آرای	جهان‌آرای
۱۸۱	۳	بدآئی	بدر آئی
۱۸۲	۸	آشیانم	آشنایم
۱۸۵	۸	اقهوان	اقحوان
۱۸۹	۱۳	مینوشی	مینووشی
۲۰۸	٦	غرقه	غرفه
۲٤۲	عنوان	سعات	سعادت
۲٦۲	۱۰	زهرچه روخواستی	زچه رو خواستی ؟
۲۹۵	۱٤	کنده و بندر	کنده و بند
۲۹۵	۱٦	حو	حور
۲۹٦	۷	جود و جوهری	جودی و جوهری
۲۹٦	۹	که تو آنگاه	که توان‌گاه
۲۹٦	۱٦	روضه خوان	روضه خوانی
۳٤۳	۱۰	یاد ازآن	یادا ! ازآن
۳۵۱	عنوان	بیاد یاد	بیاد یار
۳۷۷	سطر ۳	فرزند	فرزند

تشکر

لازمست دراینجا که کتاب پایان میپذیرد ازتمام کارکنان **چاپخانهٔ شفق** بخصوص از جناب آقای **حاج حسین سلیم‌النفس** مدیر محترم چاپخانه و آقای **میر حبیب موسوی** متصدی قسمت حروفچینی که با دقت خاص درامر چیدن حروف این کتاب وقت صرف کرده‌اند تشکر نمایم .

م - مهریار طاووسی

اعتذار

باتمام اهتمام و دقتی که در امر غلط گیری مبذول شد یکی دو غلط نادیده ماند ومصراعی ازقلم افتاد لطفاً بعدازتصحیح عنوان غلط نامه باین ترتیب « تصیح به تصحیح » ، مصراع زیر را نیز بآخر صفحهٔ ۳٦٦ اضافه فرمائید :

همچنان در تاب و تب

بزودی

۱

سخنوران همدان

که کتابیست تحقیقی ، حاوی شرح حال و اشعار کلیه شاعرانی که از **همدان** برخاسته ویا در آنجا مدفونند درمتجاوز از ۵۰۰ صفحه .

۲

پرتو عشق

نخستین دفتر اشعار

از م - مهریار طاووسی

انتشار میبابد